

زنگنه

بُرزه
سریندی





برزو سریزدی

زخم کهنه

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۸۸

سرشناسه:	سریزدی، برزو، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور:	زخم کهنه / برزو سریزدی.
مشخصات نشر:	تهران: ذهن آویز، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص.
شابک:	978-600-118-001-9
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
موضوع:	داستانهای فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۳ ر / ۸۷ ر / ۸۰۹۸ PIR
رده بندی دیویی:	۸۶۲ / ۸۶۳
شماره کتابخانه ملی:	۱۸۸۹۹۳۰

زخم کهنه

برزو سریزدی

ویراستار: شهلا ارژنگ

آماده سازی و اجرا: پژمان آرایش

طرح جلد: مزگان پارسامقام

ناظر فنی: عماد دورنایی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۸

شمار نسخه های این چاپ: ۲۰۰۰

حق چاپ برای نشر ذهن آویز محفوظ است

چاپ: چاپخانه سهند

صحافی: صحافی گسترش ۷۷۳۴۹۴۶۴

مرکز پخش: مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات

تلفن و دورنگار: ۸۸۷۹۴۲۱۸ (۸ خط)

آدرس اینترنتی: www.gbook.ir

قیمت: ۴۹۰۰ تومان

تمام نامها و رویدادهای این کتاب ساخته و پرداخته
ذهن نویسنده است و هرگونه تشابهی با نامها و
رویدادهای واقعی کاملاً اتفاقی است.

برزو سربزیدی

زخم کهنه

فصل ۱

نام: برنا نام خانوادگی: یکتا نام پدر: احمد متولد: ۱۳۶۰ تهران
 شماره شناسنامه: ۱۹۶۰ صادره از: تهران مدرک: کارشناس
 رشته تحصیلی: جرم‌شناسی درجه: ستوان دوم

برنا یکتا ساعت ۶ صبح روز شنبه هفدهم اردیبهشت ماه سال ۸۴ با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شد - البته او یک ربع پیش هم فقط به اندازه خفه کردن زنگ ساعت، نیمه بیدار شده بود.

«الو، بله...» صدای خش دار و خفه‌اش به زور درمی‌آمد.

«تو که هنوز خوابی جناب سروان! یه عمر سحرخیزی، با یه هفته بخور و بخواب و لالا، reset شد؟» این صدای نرم و عاشقانه، به سرعت استرس زنگ تلفن را از بین برد و دوباره در برنا حس خوبی ایجاد کرد که با خواب آلودگی او بیشتر به احساس نشنگی می‌مانست.

«نرگس تویی؟ سلام، چه طوری؟ چه خبر، ساعت چنده؟»
«هفت و نیم.»

ناگهان انقلاب شد و جناب سروان، کاملاً هشیار، مثل فنر از جا پرید.
عجیب که صدایش هم کلی صاف و صوف شد!
«هفت و نیم؟ مگه نگفتم ساعت ۶ منو بیدار کن؟ بدبخت شدم.»
صدای خنده از آن طرف خط بلند شد.

به راستی هم اگر ساعت واقعاً هفت و نیم می بود، او بدبخت می شد.
چرا که برنا بعد از فارغ التحصیلی در رشته جرم شناسی دانشکده افسری،
باید امروز خود را به بخش جنایی آگاهی معرفی می کرد و مشغول به کار
می شد، آن هم به عنوان دستیار جناب سرهنگ بهزاد. و این جناب
سرهنگ همان کسی بود که لقب شرلوک هولمز ایران را به او داده بودند و
از آن جایی که جناب برنا یکتا با کلی روزدن و پارتی تراشیدن این پست
را به دست آورده بود، نمی خواست به این سادگی ها آن را از دست
بدهد.

جروبحث و شوخی های عاشقانه نرگس و برنا زیاد طول نکشید، چون
برنا خیلی دیرش شده بود و باید با سرعتی تقریباً نزدیک به سرعت نور
آماده می شد و خود را به سرویس می رساند.

پشت خط هم، نرگس خانم، نامزد بیست ساله برنا بود که در رشته
کامپیوتر دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران مرکز در گرایش نرم افزار
تحصیل می کرد. و او هم مثل نامزدش، خوشگل و خوش تیپ و باهوش
بود و منتظر، که بالاخره یک روز یک گونی اسکناس هزار تومانی،
ببخشید صد دلاری، از آسمان روی سر نامزدش بیفتد و آن وقت به شرط
زنده ماندن، تکلیفش را روشن کرده و با هم به خانه بخت بروند.

و حالا، پس از دو سه ساعت - که جناب سرهنگ صبحانه‌اش را میل فرموده و او را به حضور طلبیده بود - برنا یکتا رو به روی جناب بهزاد که البته لباس شخصی به تن داشت ایستاده بود تا برگه معرفی‌نامهٔ برنا را خوانده و دستورات لازم را صادر نماید.

چهرهٔ سرهنگ بسیار مصمم و بعضاً ترسناک جلوه می‌کرد. موهای جوگندمی پرپشت، ابروهای پهن و پرمو و گره خورده و پیوسته و سبیلی به قاعدهٔ دوران مرغ که از دو طرف امتداد پیدا کرده و دو سر آن به دقت تاب داده شده بود و با صورتی کاملاً تراشیده، که گویی انگار هرگز بر روی آن مویی نرویده است.

وقتی سرهنگ از جا بلند شد، هیبتش بیشتر نمود پیدا کرد چون چهارشانه، قد بلند و بسیار تنومند بود. در واقع اتاقی که در آن شروع به قدم زدن نمود یک جورهایی به وی نمی‌آمد. اتاقی به ابعاد حدوداً چهار در پنج متر با دو میز چوبی سادهٔ قدیمی، صندلی‌های ساده و فایل‌های فلزی و البته خرت و پرت‌های روی میزها که آن‌ها هم ظاهراً بیش از سرهنگ خدمت کرده بودند.

سرهنگ کمی از پنجرهٔ اتاق به حیاط آگاهی خیره شد. سپس برگشت و کاغذهای در دستش را که به پشت کمر گرفته بود با یک حرکت بر روی میز پرتاب کرد و با صدای بم و خوش آهنگش گفت: «چه اطلاعات مسخره‌ای!»

برنا که حسابی از اولین جملهٔ رئیسش جا خورده بود گفت: «بله قربان؟»

سرهنگ آن چنان نگاه خشم‌آلودی به برنا کرد که هزار بار از سؤال خودش پشیمان شد. در واقع این پشیمانی هم از بیان سؤالش بود و هم از آن همه دوندگی که برای گرفتن پست دستیاری سرهنگ کرده بود.

سرهنگ پس از چند قدم دیگر دوباره روی صندلی اش نشست و گفت: «برنا یکتا، بیست و پنج ساله، اهل تهران. خوب که چی؟ تازه ناقص و غلط هم نوشته. برنا یکتا، بیست و پنج ساله، فقط متولد تهران. اما اصل و نسبش به کرمان برمی‌گردد و خودش هم بیشتر عمرش اون‌جا بوده و فعلاً در تهران و در یک خونه مجردی حوالی خیابون گرگان زندگی می‌کنه.

«برنا یکتا که مجرد، اما نامزد پول‌دار و اصل و نسب‌داری داره، منتظر یه معجزه‌س که بتونه عروسی باشکوهی برگزار کنه و اونو با خودش به قصر اشرفیش ببره. ناراحت نباش پسر، بالاخره تا یکی دو سال دیگه پدرت که آدم بانفوذی هم هست و خیلی هم دوستت داره، دلش به رحم میاد و یک تیکه از باغ‌های پسته‌ش رو می‌فروشه تا خرج عروسی و خونه پسرش بکنه و تو هم به آرزوت که بدبخت شدن هر چی سریع‌تره می‌رسی. هر چند که پدرت احتمالاً یکی از اقوام روبرات در نظر گرفته و تو به حرفش گوش نمی‌دی.

«خوب پسر، از همین الان اینو تو گوشت فروکن. من از آدم‌هایی که اهل پارتی‌بازین و در ضمن بی‌دقت و شلخته هم هستن اصلاً خوشم نمیاد. پس تکلیف ما از همین امروز روشنه. حالام این جووری عین مجسمه جلوی من وای نسا. برو پشت اون میز بشین تا ببینم بعداً چی می‌شه.»

برنا که از تعجب دو تا شاخ کوچولو روی سرش داشت جوانه می‌زد، با چشم‌های گرد شده و مات و مبهوت، دستور را اجرا کرد - غرق در این فکر که جناب سرهنگ بهزاد این همه اطلاعات را از کجا به دست آورده است.

سرهنگ گوشی تلفن خاکستری رنگ و قدیمی روی میزش را برداشت

و با چرخاندن شماره گیر منتظر اتصال یک خط داخلی شد.
 «علیک سلام. مرد حسابی صد دفعه بهت گفتم من دستیار لازم ندارم!
 اون وقت تو ور داشتی این پسره صفر کیلومتر دست و پا چلفتی رو
 برام فرستادی؟»

...

«آره جون عمه‌ت، خیلی با استعداد، فقط باید جفت تون رو به یه
 گاری بست. خدا حافظ.»

«جناب سرهنگ، متأسفانه من دیگه تحمل این همه اهانت رو ندارم و
 با اجازه تون مرخص می‌شم. فقط به حال خودم تأسف می‌خورم که چرا
 سال‌ها آرزو داشتم فقط چند لحظه با شما هم‌کلام بشم چه برسه به این
 که باهاتون کار کنم!»

این، صدای لرزان و عصبی برنا بود که دوباره ایستاد و حالا چهره‌ای
 برافروخته داشت کمی هم اشک در چشمانش حلقه زده بود.

سرهنگ ابروهایش را بالا داد و این بار کمی مهربان‌تر، برنای جوان را
 خطاب قرار داد: «اولاً دیگه هیچ وقت منو سرهنگ صدا نزن. اسم من
 بهروز بهزاده. ثانیاً پیاده شو با هم بریم. ثالثاً مثل این که اون قدرهام دست
 و پا چلفتی و سیب‌زمینی نیستی و این نشونه خوبیه، اما فقط یه
 نشونه‌ست.»

لحن متین و آرام سرهنگ باعث شد که برنا هم کمی آرام شده و
 سرجایش بنشیند و نگاهش را پایین بیندازد.

صدای بم و پرهیبت آقای بهزاد آن‌چنان بانفوذ بود که شاید حتی اگر
 مافوق برنا هم نبود، باز هم او را همین‌طور آرام سرجایش می‌نشاند.
 صدای تلفن او را به خود آورد. سرهنگ گوشی را برداشت: «بهزاد.»

«آدرس؟» و گوشی را گذاشت. بسیار مختصر و مفید. بعد رو به برنا کرد و گفت: «بلند شو شال و کلاه کن که باید بریم. این جا تو دایره قتل عمد زیاد بی کار نمی مونیم.»

تقریباً یک ساعت طول کشید تا در آن ترافیک صبح شنبه تهران به خیابان آفریقا برسند. اواسط بلوار ناهید، جلوی یک خانه شیک دو طبقه، چند ماشین پلیس ایستاده بود و عده‌ای مأمور، سعی در متفرق کردن جمعیت همیشه کنجکاو را داشتند.

سرهنگ که خودش رانندگی می‌کرد، جلوی در خانه ایستاد و پیاده شد و در جواب احترام مأموران، فقط سر تکان داد و با گفتن کلمه «بیا» به برنا، جواز ورود او را نیز صادر کرد.

وسط حیاط، جنازه مردی باکت و شلوار به چشم می‌خورد، که ظاهراً از بالای پشت بام پرت شده بود. سرگردی جلو آمد و پس از احترام گذاشتن به جناب بهزاد گفت: «سلام قربان. مقتول ۴۷ ساله ست و ظاهراً برای تنظیم آنتن روی پشت بام رفته بوده که پرت می‌شه. در لحظه وقوع حادثه، فقط زن مقتول منزل بوده که حال درستی نداره. برای تکمیل پرونده مزاحم شدم که بعداً مشکلی پیش نیاد.»

سرهنگ نگاهی به جسد انداخت و نگاهی به بام. آن‌گاه دستور داد جسد را به آمبولانس منتقل کنند. سپس داخل آپارتمان شد. خانه شیک و دویلکسی بود که نشان از ثروت صاحبش داشت. در گوشه‌ای از سالن، خانمی روی مبل نشسته و به شدت می‌گریست که احتمالاً همان همسر مقتول بود.

سرهنگ پس از اینکه طبقه اول را بازبینی کرد، به طبقه دوم رفت و برنا هم همچنان ساکت و کنجکاو و هیجان‌زده در پشت سرش. سرهنگ طبقه

دوم را هم که اتاق‌های بیشتری داشت، نگاهی کرد. انگار اتاق خواب توجهِش را بیش از سایر اتاق‌ها جلب کرده بود. در آن جا تخت را به دقت بررسی و حتی آن را بو کرد. بعد به سراغ میز توالت رفت و وسایلش را به دقت بررسی نمود. ناگهان سریع به کوچه برگشت و جسد را که حالا در آمبولانس بود دوباره نگاهی کرد. پس از آن به پشت بام رفت. آنتن درست در لبهٔ بام قرار داشت. از آن جا نگاهی به پایین انداخته و پایین آمد و به سراغ خانم خانه رفت.

«خانم؟»

زن فقط گریه می‌کرد.

سرهنگ بالحن تندی گفت: «با شما هستم!»

برنا یک لحظه خجالت کشید. چرا که فکر کرد در آن موقعیت بحرانی که زن، شوهرش را جلوی چشمانش از دست داده نباید با وی این‌گونه برخورد شود.

زن که کمی جا خورده بود، سرش را بالا گرفت و در حالی که می‌لرزید و همچنان اشک می‌ریخت گفت: «بله؟»

«شوهر شما چایخونه داشت؟» زن با تعجب جواب مثبت داد. سرهنگ ادامه داد: «حتماً چایخونهٔ بزرگی هم هست!»

«بله.»

«صبح‌ها چه ساعتی می‌رفت سرکار؟»

«ساعت ۷ صبح.»

«و کی برمی‌گشت؟»

«معمولاً شب‌ها دیروقت می‌اومد. اون خیلی زحمت می‌کشید. خدایا مرز خودشو وقف من و بچه‌ها کرده بود.» و دوباره زد زیر گریه.

«و امروز؟» زن به جای پاسخ دوباره فقط گریه کرد. سرهنگ با همان

لحن محکم و تقریباً بی ادبانه گفت: «پرسیدم امروز چه اتفاقی افتاد؟»
 زن این بار کمی عصبانی نگاهی به چشمان سرهنگ کرد و پس از
 مکث کوتاهی پاسخ داد: «امروز صبح رفت بیرون ولی انگار چیزی جا
 گذاشته بود. حدود ساعت ۹ برگشت. من داشتم تلویزیون نگاه می‌کردم،
 یه مقدار برفک داشت، می‌خواست بره بیرون که...» زن دوباره زد زیر
 گریه.

«که چی؟»

«کاش لال می‌شدم و ازش نمی‌خواستم آنتن رو درست کنه. اون گفت
 وقت نداره و باید بره اما من کور شده اصرار کردم، اونم رفت بالا. مشغول
 اینور و اونور کردن آنتن لعنتی بود که یهو نمی‌دونم چی شد که لیز خورد و
 افتاد کف حیاط. هنوز باورم نمی‌شه. همه‌ش تقصیر من بود.» و دوباره
 گریه.

«شما اون موقع کجا بودین؟»

«همین جا توی سالن، می‌خواستم هر وقت تصویر درست شد بهش
 بگم.»

«درست شد؟»

«چه می‌دونم، وسط کارش بود که پرت شد.»

«تلویزیون چه برنامه‌ای داشت؟»

گریه زن قطع شد. نگاهی خصمانه به سرهنگ انداخت و گفت: «این
 دیگه چه سؤالیه؟»

این بار سرهنگ با لحنی کاملاً مهربانانه همراه با تمنا گفت: «خواهش
 می‌کنم خانوم، خیلی مهمه.»

زن که به هر رفتار سرهنگ واکنش مستقیم نشان می‌داد، آرام‌تر و با
 تردید گفت: «برنامه خانواده.» و چشم‌هایش را به زمین دوخت. تنها این

بار از گریه خبری نبود.

سرهنگ با پوزخند گفت: «ولی امروز برنامه خانواده پخش نشد خانم محترم!»

زن دوباره با گریه گفت: «شما اصلاً توجهی به حال من ندارین، به درک که پخش نشد. ولم کنین تو حال خودم باشم.» این جملات آخر را تقریباً با فریاد ادا کرد.

سرهنگ بهزاد از جا بلند شد و به سرگرد که او هم کمی متأثر به نظر می‌رسید گفت: «سرگرد، این زن به اتهام قتل عمد بازداشتته. در ضمن همدستش یا بهتر بگم فاسقش فعلاً فرار کرده اما به زودی خودشو آفتابی می‌کنه تا خبری بگیره. هر چه زودتر تحقیقات رو کامل و اونو هم دستگیر کنین.»

همه تعجب کرده بودند.

زن با چشمانی از حدقه درآمده کمی به سرهنگ خیره شد و آن‌گاه مثل یک ماده ببر وحشی به طرف او حمله کرد: «خفه شو، کثافت آشغال.»

مأموران به سرعت جلوی زن را گرفتند و سرهنگ خیلی خونسرد از خانه خارج شد. برنا هم همچنان بهت‌زده به دنبالش. حرف جناب بهزاد، حجت بود. صدای فحش‌های زن و جیغ و دادش تا کوچه به گوش می‌رسید. سرهنگ سوییچ را از جیب درآورد و در دست برنا گذاشت و خودش در صندلی کنار راننده لم داد.

برنا پشت فرمان پژوی ۴۰۵ رئیس نشست و راه افتاد. هر چی راجع به سرهنگ بهروز بهزاد شنیده بود، همان روز اول درست از آب درآمد. پس از چند دقیقه بالاخره طاقت نیاورد و هیجان‌زده پرسید: «ببخشید قربان، می‌شه بفرمایین چه طور این قدر قاطع، حکم رو صادر کردین؟»

سرهنگ که پیپی چاق کرده و دودکنان داشت به تاب سبیلش ور می‌رفت گفت: «نصف ادله‌ای هم که وجود داشت کافی بود تا جریان کاملاً روشن بشه.»

«کدوم ادله؟»

«ناامیدم نکن جوون! از همون اول که دیدم جسد کت و شلوار تنشه شک کردم - هر چند بعید نیست کسی باکت و شلوار هم آنتن رو تنظیم کنه. در پشت سر جسد زخمی وجود داشت که حاکی از ضربه‌ای از عقب بود، در حالی که مرد با صورت روی زمین افتاده بود.

ظاهراً مقتول هیچ وقت از اسپری و ادوکلن استفاده نمی‌کرده و برعکس خانوم که کلی لوازم آرایش و عطر و غیره داره، اون بینوا فقط یک ادوکلن آدیداس داشت که لابد فقط در مهمونی‌ها ازش استفاده می‌کرده، در حالی که تختخواب بوی تند ادوکلن مردونه جاز می‌داد. هر چند لازم نبود، اما جسد رو برای همین دوباره نگاه و بو کردم. اون بنده خدا از یه فرسخی هم فقط بوی سرب و جوهر می‌داد - البته با اسانس عرق خودش.

«توی اتاق خواب، مدت‌ها قالیچه‌ای پهن بوده که تازه جمع شده بود و این از ردی که انداخته بود به وضوح مشخص بود. پله‌ها از طبقه دوم به بعد، همین امروز تمیز شده بود. خانمی که این قدر به خودش می‌رسه که اول صبح اون همه آرایش کنه، بوی تند عرق می‌داد که نشون از فعالیت و استرش شدیدشه. و اما کل ماجرا: آقا ساعت ۷ صبح طبق معمول بیرون می‌ره و بچه‌ها هم کمی دیرتر یا زودتر. بعد از مدتی رفیق خانوم از راه می‌رسه اما امروز بدشانسی میارن و درست موقعی که مشغول بودن، مقتول برخلاف روزهای گذشته برمی‌گرده و زنگ هم نمی‌زنه و اون‌ها، این قدر حواسشون پرت بوده که تا مرد داخل اتاق

نمیاد، متوجه حضورش نمی‌شن. مرد با دیدن اون صحنه وحشتناک به سمت پسر حمله می‌کنه و زن فرار می‌کنه. اما وقتی می‌بینه دعوا به روی قالیچه کشیده شده و شوهر داره فاسقش رو خفه می‌کنه، داخل ماجرا شده و با جسم سنگینی به پس کله شوهر می‌کوبه و مرد بیهوش می‌شه. اون‌ها مقتول رو با همون قالیچه به پشت بوم می‌برن. کمی از خون‌ها توی راهرو می‌ریزه که زن مجبور می‌شه اون جا رو تمیز کنه. جای اصلی آنتن که میله توی اون قرار می‌گیره، تقریباً وسط پشت بومه و کاملاً مشخصه که خیلی با عجله آنتن جابه‌جا و به نرده لبه پشت بوم بسته شده. خلاصه مرد رو که احتمالاً هنوز زنده بوده، به پایین پرت می‌کنن و کارش رو می‌سازن. بعد مرد جوون با تمام لوازم و لباس‌های خونریز و قالیچه می‌زنه به چاک و خانم جیغ و داد رو شروع می‌کنه.»

حالا به جای تعجب، موجی از تحسین در چهره برنا دیده می‌شد. با لبخندی بر لب گفت: «شما فوق‌العاده این جناب سر... آقای بهزاد.»
سرهنگ با غرور خاصی، خیلی جدی و بدون شوخی پاسخ داد:
«بله، خودمم می‌دونم.»

پس از کمی سکوت برنا که اندکی جرأت یافته بود گفت: «ولی عجب زن کثیفی بود. شوهر بدبختش یه همچین زندگی خوبی برایش درست کرده بود و از صبح تا شب جون می‌کند، اون وقت اون بدذات...»
سرهنگ حرف جوان را قطع کرد: «زن‌ها همه شون گربه صفت هستن. یادت باشه به هیچ زنی نمی‌شه اعتماد کرد. البته، درسته که کار این زن اصلاً قابل توجیه نیست، اما مقتول هم بی‌تقصیر نبوده.»
برنا با تعجب پرسید: «چطور؟»

«اونا احتمالاً چند سالی بوده وضعشون خیلی رو به راه شده و از جنوب شهر به شمال شهر اومده بودن. این که فقط یه خونه بزرگ در یه

جای خوب شهر، البته با وسایل گرون قیمت و یکی دو تا ماشین آن‌چنانی داشته باشی کافی نیست. باید فرهنگ پولدار بودن و پولدار زندگی کردن رو هم دونست و بعد قاطی اونا شد. درسته که آقای مقتول پولدار بوده، اما اولاً از صبح تا شب خونه نبوده و بعد هم شب خسته و کوفته و بداخلاق می‌اومده خونه. این قدر از صبح صدای ماشین چاپ تو گوشش بوده و با صد نفر سروکله می‌زده که دیگه شب، نه حوصله حرف زدن داشته و نه چیز دیگه. فقط اگه لطف می‌کرده، هفته‌ای دو بار حموم می‌رفته و بس و اکثر شبها، با همون تن و بدن بدبو و عرق کرده به رختخواب می‌رفته. اما خانوم چی؟ از صبح که حوصله‌ش سر می‌رفته و بیرون می‌زده، همش زن و مردهای خوش تیپ و خوش لباس و معطر می‌دیده. از اون جایی که انسان ذاتاً به زیبایی و تمیزی علاقه داره، اونم کم‌کم شروع می‌کنه به هم‌رنگ شدن با جماعت بالاشهری، بدون اینکه کنترلی روش باشه یا حتی خودش متوجه این تغییرات و عواقبش بشه. بعد سعی می‌کنه شوهرش رو هم عوض کنه. اما چه خیال باطلی! چون اون غیر از کار و پول و چک و... به هیچ چیز دیگه‌ای اهمیت نمی‌داده.

«خلاصه این که خانوم هم از شوهر دل‌سرد می‌شه و چند بار که یکی از اون جوون‌های خوش نقش و نگار و زیون‌باز جلوش سبز می‌شه، بالاخره وسوسه می‌شه و بندو آب می‌ده و سرانجامش همین می‌شه که امروز دیدی.»

«عجب!»

«کاملاً درسته. واقعاً که عجب!»

یخ بین برنا و سرهنگ کم‌کم روبه ذوب شدن گذاشته بود و از طرفی برنا هم خیلی زود متوجه شده بود که هر چند سرهنگ بارها و بارها معماهای پیچیده را حل کرده، اما هر بار و با حل معمایی جدید، حظی

عمیق وجودش را فرا می‌گیرد، به طوری که به راحتی می‌شد این مسأله را از برق چشمانش فهمید. بنابراین اکنون زمان مناسبی بود که برنا پاسخ سوالی را که از صبح ذهنش را درگیر کرده بود، بیابد.

«خیلی عذر می‌خوام قربان، ولی می‌شه بفرمایین اطلاعاتی رو که صبح راجع به من فرمودین چطور به دست آوردین؟ قطعاً همه اونا توی پرونده من قید نشده.»

سرهنگ نگاه عاقل اندر سفیهی به جوان انداخت و با پوزخند گفت: «پسر فکر کردی من این قدر بی‌کارم که سه روز بشینم پرونده تو رو بخونم؟ دیدی که فقط صفحه مشخصات رو جلوی خودت نگاه کردم. پاسخ بسیار ساده است: با وجود این که در تهران دانشگاه رفتی، اما از ته لهجت معلومه که بیشتر سال‌های عمرت رو در کرمان گذروندی و فقط برای تحصیلات عالی (!) به تهران اومدی. بنابراین پدر و مادرت هنوز در کرمانند و قاعدتاً تو این جا خونه مجردی داری. صبح دیدم که یک غریبه صفر کیلومتر، همراه با استوار ملاحی از سرویس تهرانپارس پیاده شد. یعنی تقریباً جزو آخرین نفراتی بودی که سوار سرویس شده بودی از اون جایی که با استوار مشغول گپ زدن بودی، احتمالاً با هم یا به فاصله کمی از هم سوار شدین، خونه استوار ملاحی طرفای خیابون گرگانه؛ پس واضحه که تو هم همون جاها می‌شین. شلوارت کمی چروکه و خودت هم بسیار شلخته، و این نشون می‌ده که هنوز مجردی. اما یکی از دکمه‌های فرنجت با دقت و ظرافت خاصی دوخته شده که اگر رنگ نخش با بقیه کمی فرق نمی‌کرد، شاید اصلاً معلوم نمی‌شد که یک بار کنده شده و بعد خانوم باسلیقه‌ای اونو دوخته. کفشی که به پا داری چرمه و کار ایتالیاست و حداقل ده برابر کل بقیه لباسات می‌ارزه و از اون جایی که تو این چیزا حالت نمی‌شه و هیچ وقت امکان نداره این همه

پول بابت کفش بدی و بعدم همین جوری بندازی زیر پات، پس اونا هدیه هستن. شرط می بندم تا همین الان هم قیمت کفشارو نمی دونستی. خوب، چه کسی غیر از یه نفر که برایش خیلی ارزش داری همچین هدیه ای برات می خوره؟ بنابراین نامزدت پولدار هم هست. در ضمن اگه تازه به دوران رسیده بود، هیچ وقت عاشق همچین تحفه ای نمی شد، پس دختر اصل و نسب داری هم هست.

«پدرت با وجود این که آدم شریفیه، اما عمری تو دایره بسته خودش زندگی کرده و طبیعیه که نگران آینده ت باشه و از دخترای تهرون هم هراس داشته باشه. اون می خواد دختر مطمئنی رو برات دست و پا کنه که خودش هم شناخت کافی روش داره، بنابراین با ازدواجتون مخالفه. در ضمن، به قیافه ت نمی خوره که خودت عرضه پارتی بازی داشته باشی و از اون جایی که دستیار جناب بهزاد شدن پارتی کت و کلفتی می خواد، دوستان پدرت به کمکت اومدن و کسی که همچین دوستایی داره، حتماً وضعش هم خوبه و مقداری هم زمین ارث پدری از قبل داشته که حالا حکم طلا رو پیدا کرده. قبلاً هم گفتم، نگران نباش. از اون جایی که پدرت بهت علاقه داره، بالاخره تسلیم می شه و به عشقت می رسی.»

وقتی حرف های جناب سرهنگ به این جا رسید، آن ها دیگر به اداره رسیده بودند و برنا در حالی که از کله اش بخار متصاعد می شد، ماشین را پارک کرد و دنبال سرهنگ روان شد.

فصل ۲

«گور بابای شرلوک هولمز. این سرهنگ بهزاد واقعاً نابغه ست. لامصّب یه جوری استدلال می‌کنه که گفت درمیاد و مخت می‌پُکه!»

نرگس خندید و گفت: «گفت درمیاد دیگه چه صیغه‌ایه؟ مگه صابونه؟ در ضمن، مگه حضرتعالی قول نداده بودین که دیگه از این اصطلاحات به کارنبرین و تمرین کنین تا درست صحبت بفرمایین؟ هزار و پنجاه دفعه گفتم اگه جلوی مامان و بابا این طوری صحبت کنی، باید فاتحه همه چی رو بخونیم.»

«می‌شه امروز بی خیال تمرین شی؟ من هنوز سیگنالای مخم داره قی قاچ می‌زنه، اون وقت تو می‌گی قول داده بودم که قاشق چنگالی صحبت کنم؟»

«تو درست بشو نیستی برنا.»

کافی شاپ آفتاب، در یکی از فرعی‌های ابتدای خیابان قائم‌مقام فراهانی، پاتوق همیشگی برنا و نرگس بود. برنا که پس از اولین روز همکاری با جناب سرهنگ بهزاد بسیار هیجان‌زده به نظر می‌رسید، دیگر هیچ چیز غیر از اتفاقات آن روز و محیط کار تازه و البته خود جناب بهزاد برایش مهم نبود:

«نمی‌دونم این سرهنگ بهزاد چه هیبتی داره! خیلی هم خوش تیپه. خوشگل نه‌ها! خوش تیپ. خیلی قیافه‌ش مردونه‌س. می‌گن تا حالا لباس نظامی پوشیده و هر روزم شیش تیغه می‌کنه. جالبه که حتی خوشش نمیاد بهش بگی جناب سرهنگ.»

برنا تا آن جایی که می‌توانست صدایش را کلفت کرد و گفت: «اسم من بهروز بهزاده، همین و بس.»

نرگس که می‌دید برنا آن همه شیفته‌کار و البته رئیسش شده، دستانش را زیر چانه گذاشته و با عشق و علاقه خاصی نامزدش را نگاه می‌کرد. البته لبخندی که به لب داشت بیشتر مادرانه بود تا عاشقانه. گویی نظاره‌گر فرزندی است که از اولین روز مدرسه سخن می‌گوید - او حظ می‌کند و اجازه می‌دهد تا فرزند تا هر جا می‌خواهد پیش رفته و هیجانش را تخلیه کند.

«می‌گن خیلی دشمن داره و حراست دنبال یه بهونه کوچیک می‌گرده تا اخراجش کنه، چون حزب الهی نیست. حزب الهی که هیچی، حتی فکر نکنم درست و حسابی مسلمونم باشه!»

نرگس با لحنی مؤاخذه‌گر گفت: «برنا؟»

«باور کن. اینا که حرفای من نیست. می‌گن یه شب برای یه قتلی زنگ می‌زنن که بره سر صحنه جنایت، اما اون نمی‌ره. هر چی اصرار می‌کنن فایده نداشته. آخر سر می‌رن دم خونه دنبالش و با

خواهش و التماس، راضیش می‌کنن.

«وقتی به محل جنایت می‌رسه، بوی الکلش همه جا رو پر کرده بوده و همه می‌فهمن چه خبره. البته با همون حالت مستی هم، کارش رو فوق‌العاده انجام می‌ده. فردای همون روز، از خدمت تعلیق می‌شه. اما چون بهش نیاز داشتن، بعد از چند روز و با وساطت چند صاحب منصب برمی‌گرده سر کارش. البته این بار مغرورتر و با کم‌محلی بیشتر به مافوق‌ها و سایر همکاران. هر کی دیگه جای اون بود تا حالا صد دفعه اخراجش کرده بودن.»

برنا که گلوش خشک شده بود، کمی از کافه‌گلاسه‌اش نوشید و نرگس آهی کشید و گفت: «اگه هر روز بخوای این جوری پیش بری، فکر کنم بعد از یکی دو هفته باید قرارمون رو به جای کافی‌شاپ تو دیوونه خونه بذاریم. خوب عزیزم، برای اون موقع به جای کافه‌گلاسه چه کمپوتی دوست داری برات بیارم؟»

برنا بعد از کمی مکث و در حالی که این حرف نامزدش کمی هیجان‌ش را ته‌نشین کرده بود گفت: «کمپوت خودتو.»

نرگس لبخندی زد و گفت: «کمپوت خودم دیگه چیه؟»
«هلو!»

نرگس در حالی که سرخ شده بود دستمال کاغذی مچاله شده‌ی توی دستش را به طرف برنا پرتاب کرد و گفت: «بی ادب بی‌مزه.»

فصل ۳

حدود یک ماه از اشتغال ستوان یکتا در دایره جنایی آگاهی تهران می‌گذشت. در این مدت کوتاه او چیزهای زیادی از سرهنگ بهزاد یاد گرفته بود، البته آن‌ها کمی هم با هم صمیمی شده بودند. پس از چند هفته، یک روز حادثه‌ای رخ داد که اگر دقت و مهارت سرهنگ بهزاد نبود، حتی می‌توانست باعث از دست رفتن جان برنا شود.

آن روز قبل از ظهر، سرهنگ بهزاد و برنا برای بررسی صحنه قتل روانه انباری در شورآباد شدند. طبق معمول، ازدحام جمعیت از دور آن‌ها را به محل وقوع جنایت راهنمایی کرد - یک انبار بزرگ مواد شیمیایی. وقتی به آن‌جا رسیدند، سروان جلالی به پیشبازشان آمد و پس از ادای احترام، همین طور که به محل حادثه می‌رفتند گزارش خود را بیان کرد:

«مقتول مردی پنجاه و چهار ساله‌ست به نام حاج تقی نایبندی که

انباردار بوده. امروز صبح وقتی چند تا از کارگرها از راه می‌رسن، برعکس هر روز می‌بینن در بسته‌ست. هر چی هم در می‌زنن کسی در رو باز نمی‌کنه تا بالاخره سرکارگروشن که کلید داشته از راه می‌رسه و همگی داخل می‌شن. از نگهبان خبری نبوده و جسد حاج تقی همونطور که ملاحظه می‌فرمایین توی انبار به دار آویزون بوده.»

آن‌ها دیگر به محل وقوع جنایت رسیده و سروان جلالی همچنان مشغول توضیحاتش بود.

«جسد رو دست نزدیم تا شما تشریف بیارین. اما همین جوری هم پیدااست که ظاهراً قبل از مرگ یه درگیری اتفاق افتاده. سمت راست صورت مقتول اثر یه ضربه سنگین دیده می‌شه، البته صحنه طوری درست شده که خودکشی به نظر بیاد. همونطور که ملاحظه می‌فرمایین یک صندلی هم زیر پای مقتول بوده که بقیه فکرکنن مقتول خودش بالای اون رفته و بعد با انداختن صندلی، خودش رو دار زده. اما از اونجایی که حاج تقی مرد باخدایی بوده و زندگی خوبی هم داشته، بعید به نظر می‌رسه که خودکشی کرده باشه.»

در این لحظه سرهنگ که پیشانی‌اش را گرفته بود گفت: «سه دیگه سروان، سرم درد گرفت! نمی‌خواد اظهار فضل کنی. بگو ببینم نگهبان پیداش شد یا نه؟»

سروان جلالی احترامی گذاشت و انگار نه انگار که سرهنگ تو خالش زده گفت: «خیر قربان. می‌خواستم عرض کنم اولین مظنون نگهبان افغانی انباره که غیش زده - جوون بیست و سه چهار ساله‌ای به نام شریف. هر چند پسر سر به زیر و خوبی بوده ولی هیچ بعید نیست که...»

اینبار سرهنگ فریاد زد: «سروان!»

«بله قربان؟»

«بیرون وایسا و منتظر دستورات ستوان یکتا باش.»

انگار سرهنگ بهزاد غیر از تخصص جنایی اش متخصص کوچک کردن بقیه و حال گیری نیز بود چراکه بعد از این فرمان وی، سروان جلالی با نگاهی به برنای جوان حسابی سرخ شد و کرک و پرش ریخت. آن گاه با سکوتی همراه با خشم و بغض دوباره احترامی گذاشت و از انبار خارج شد.

سرهنگ ابتدا جسد و انبار را بررسی کرد و سپس دستور داد اتاقی در اختیارش بگذارند و صندلی زیر پای مقتول را هم به آن جا ببرند. آن گاه سؤالات عجیب و غریبی در رابطه با شریف - نگهبان انبار - از چند نفر پرسید و دستور داد تمام کارکنان انبار از کارگر تا حسابدار و غیره به صورت انفرادی داخل اتاق شوند تا از آن ها بازجویی کند.

هر کس داخل اتاق می شد، سرهنگ ابتدا خوب براندازش می کرد و بعد در مورد این که در کدام قسمت کار می کند و همچنین سوابقش، سؤالاتی می پرسید. سپس دستور می داد جمله ای نوشته و در آخر می گفت یک برگه سفید را لگد کند و خارج شود. این دستور آخر، سخت برنا را متعجب کرده بود هر چند دیکته گفتن سرهنگ هم زیاد عادی به نظر نمی رسید، اما برنا دیگر تقریباً داشت به کارهای عجیب سرهنگ و نتیجه گیری های شگفت آورش عادت می کرد.

ساعت حدود چهار بعد از ظهر بود که تقریباً کار سرهنگ تمام شد. برنا بیش از این که نگران پیدا کردن قاتل باشد، در فکر ناهار نخورده و صداهای شکمش بود. سرهنگ دستور داد امین خداوردی، یکی از کارگران را دوباره به اتاق آورده و مراقبش نیز باشند.

امین با چهره ای بی تفاوت وارد اتاق شد - جوانی ورزیده با صورتی

فضلاتی و بینی نافرَم. وقتی داخل شد سرهنگ حدود یک دقیقه سکوت کرد و به چشمان امین زل زد. یک دقیقه‌ای که بی هیچ صدایی، بسیار سنگین و طولانی سپری شد. جالب این که امین هم با پررویی تمام به چشمان سرهنگ نگاه می‌کرد - آن هم با پوزخندی بی شرمانه. سپس سرهنگ خیلی بی مقدمه به امین گفت:

«شریفو چی کار کردی پسر؟»

همه بسیار جا خوردند و به خصوص خود امین. او فقط توانست

بگوید:

«چی؟»

با همان چی گفتنش معلوم بود که ترک است. گاهی وقت‌ها وقتی انسان‌ها در مقابل سؤالی غافلگیر می‌شوند، با این که سؤال را فهمیده‌اند، از طرف مقابل در مورد آن سؤالی می‌پرسند تا وقت فکر کردن داشته باشند و سؤال امین هم از همین دسته سؤال‌ها بود.

سرهنگ فریاد زد: «مگه کری؟ گفتم شریفو کجا قایم کردی؟»

«من چه می‌دونم! مچه من کوشتمش؟»

لحن سرهنگ آرام شد و با لحنی مؤدبانه گفت: «من که نگفتم کشتی!

ولی حالا که خودت می‌گی، حتماً این کار رو کردی.»

ناگهان امین به طرف برنا حمله برد که نزدیک‌ترین فرد به او بود و با حرکتی بسیار سریع از پشت گردنش را گرفت و در همان حین چاقوی ضامن‌داری از جیبش درآورده و پس از آزاد کردن ضامن، تیغ‌اش را بر گردن برنا گذاشت. عجیب تر و فرز بود چون تمام این ماجرا، در کسری از ثانیه اتفاق افتاد. دو مأموری که مثلاً قرار بود مواظب امین باشند، قصد مداخله داشتند که با اشاره دست سرهنگ سر جای خود خشک شدند. سرهنگ به امین گفت: «آروم باش پسر، جرمتو از اینی که

هست سنگین تر نکن.»

«دیجه آب از سرم گذشته، چه فرگی می‌کنه دو نفر یا سه نفر؟»

«اما این جوون که گناهی نداره.»

«شریفم گوناهی نداشت. فگت فوضولی چرد.»

«خیلی خوب، اما این جوون چی؟ تازه می‌خواد دوماه بشه، هزار و

یک آرزو داره.»

«منم داشتم. اما شوما آگای زرنج نداشتی. اینا رو به خودت بگو. اجر

گاتلو پیدا نمی‌چردی، این شاه دوماه زندجیشو می‌چرد. حالام دیر

نشده. بگو از سر راهم برن چنار و یه ماشین بهم بدن. اسلحه‌ها تون رو هم

بذارین توش. وگتی ما دور شدیم و چسی دنبالمون نیومد، ولش می‌کنم.»

سرهنگ گفت: «از کجا معلوم اون موقع نکشیش؟»

«خوب دیجه، شانسیه، پانجاه پانجاه. اما اجر این کارو نکنین،

صد درصد کوشته می‌شه.»

سرهنگ پس از کمی مکث دستور داد یک ماشین آماده کنند و

همان طور که امین گفته بود، تمام سلاح‌ها را درون آن بگذارند. وقتی

امین و برنا کنار ماشین رسیدند، امین به سرهنگ گفت: «آفرین کارآگاه

سبیل. حالا اسلحه خودت رو هم بنداز تو ماشین.»

سرهنگ با حالتی شکست خورده آرام دستش را به زیر کتش برد تا

کلتش را درآورد و درون ماشین بیندازد. در همان حال با لحنی نومید

به امین گفت: «اعتراف می‌کنم با تمام زرنگیم، تو رو دست‌کم گرفتم. تو

خیلی باهوش‌تر از اونی هستی که فکر می‌کردم.»

در این لحظه که امین احساس پیروزی می‌کرد و از جملات آخر

سرهنگ سرمست شده بود، اصلاً متوجه نشد که چگونه یک گلوله در

پیشانی‌اش نشست و اجل مهلتش نداد تا بفهمد سرهنگ بهزاد چه

مهارت و اعتماد به نفسی در تیراندازی دارد و عکس العملش حتی از او بسیار سریع تر است. بدن امین شل شد و بر روی زمین افتاد. برنا که بسیار ترسیده و حالا شوکه نیز شده بود، با بدنی خیس از عرق، اندکی مات و مبهوت ایستاد و به آدم‌ها، به سرهنگ و اسلحه در دستش و به امین که روی زمین افتاده بود نگریست. کمی گلپوش را مالید اما تاب نیاورد، روی زمین نشست و شروع به گریه کرد. مأموران سریع به سراغ جسد امین رفتند و او را پس از بررسی، کناری کشیدند. دو نفر هم به سراغ برنا رفتند تا کمکش کنند. اما سرهنگ دستور داد دقیقه‌ای رهایش کنند تا خود را پیدا کند.

در این فاصله سرهنگ، بنابر عادت همیشگی پیروزی، پیش را از کیف چرمی آن خارج کرد و طی مراسم خاصی درون آن را تا نیمه از توتون پر نمود. عطر پیپ کمی بوی خون و عرق را تلطیف کرد. پس از اتمام جشن دود و دم، سرهنگ با همان وسواس، پیپ را خالی و تمیز کرد و آن را دوباره درون کیف گذاشت. حالا برنا هم کمی آرام شده بود اما خجالت می‌کشید از جایش بلند شود. سرهنگ به افراد دستور داد اسلحه‌هایشان را از ماشین خارج کنند. بعد پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد و به برنا گفت: «یه آب به سر و صورتت بزن و زود بیا.»

انگاره انگار که اتفاقی افتاده. برنا هم دستور او را اطاعت کرده، سوار ماشین شد و به طرف شهر راه افتادند.

گلپوشی که امین را ناکار کرد، اندکی به گوش برنا ساییده و باعث خونریزی مختصری شده بود و او حالا با یک دستمال کاغذی روی آن را گرفته بود و صحبت نمی‌کرد.

سرهنگ هم اصراری به حرف زدن نداشت. فقط او را به منزل رساند و پس از گرفتن تأییدیه از برنا بابت خوب بودن حالش به او گفت: «یکی

دو روزی نمی‌خواد بیایی سرکار. یه کم به خودت برس. من برات مرخصی رد می‌کنم. هر وقت ok بودی بیا.»

برنا تنها به نشانه تأیید، سری تکان داد و برای خداحافظی نیز تنها دستش را بلند کرد و به نیم طبقه سوم در پلاک ۱۰ کوچه کوروش در خیابان خواجه نصیر یعنی مأمنش خزید.

آن روز برنا حتی به دیدن نرگس نیز نرفت، کاری که تقریباً هر روز به آن خو گرفته بود، حتی میز شماره ۷ کافی شاپ آفتاب نیز هر روز منتظر آنها بود و آن روز احساس دلتنگی می‌کرد.

برنا تنها به تلفن نرگس پاسخ داد و با چند جمله کوتاه و این که بعداً ماجرا را برایش تعریف می‌کند و فعلاً خیلی خسته است و سر آخر هم به یک عذرخواهی بسنده کرد و تتمه آن روز و آن شب را در سکوت و تاریکی محض گذراند.

تنها دمدمه‌های صبح بود که اندکی خوابش برد که آن هم با کابوس‌های بی‌سروته همراه بود. تا ظهر از تختخواب بیرون نیامد. حالت تهوع و سردرد بدی داشت.

نه اشتها برای خوردن داشت و نه حال و حوصله بلند شدن. بعد از ظهر باز هم سعی کرد تلفنی نرگس را دست به سر کند که کرد اما یکساعت بعد زنگ خانه او به صدا درآمد. اول خواست در را باز نکند اما فکر کرد شاید از طرف اداره باشد. بنابراین گوشی افاف را برداشت و بعد از بله گفتن باکمال تعجب دید که نرگس است.

یک دقیقه بعد او و نرگس روبه روی هم، دور میزگرد چوبی و فکسنی رنگ و رورفته‌ای نشسته بودند.

بالاخره نرگس سکوت را شکست و گفت: «نمی‌خواهی بگی چی شده که این جور رفتی تو لک؟»

«چیزی نیست. فقط کمی زمان لازم دارم، خودم خوب می شوم.»

«نکنه از من ناراحتی؟»

«از تو؟ دیوونه شدی؟»

«پس به غیر از من چه مسأله مهمی تو زندگیته که این قدر بهمت ریخته؟ نکنه برای بابا و مامان...؟»

«نه نه، یه مسأله کاریه.»

«آهان، فهمیدم. یعنی به من ربطی نداره.»

«نرگس!»

«نرگس نداره. یه دفعه بگو به تو چه برو بیرون، خودتو راحت کن دیگه.» و بعد کیفش را برداشت و بلند شد.

برنا درمانده و کمی عصبی صدایش را بلند کرد: «کجا بلند می شی؟ عوض این که کمک حالم باشی، نمک به زخمم می پاشی؟»

«آخه تو که نمی گی دردت چیه که بتونم کاری بکنم!» صدای نرگس هم کمی بلند شده بود.

«خیلی خوب بشین همه چیز رو برات تعریف می کنم.»

آن ها دوباره مهمان همان میز و صندلی ها شدند و برنا ماجرای آن روز را تعریف کرد. وقتی صحبت هایش تمام شد، نرگس گفت: «خوب؟»

«خوب که خوب!»

نرگس بالحن تمسخرآمیزی گفت: «پس سازده به خاطر همین این قدر به هم ریخته؟»

«مسخره می کنی؟ کم مونده بود کشته بشم. یعنی برات مهم نیست؟»

نرگس کلامش را تصحیح کرد و کمی مهربان تر گفت: «برناجان، حالا که همه چی به خیر و خوبی تموم شده. دیگه ماجرا رو هی نبش قبر نکن که ممکن بود فلان بشه و چی و چی. خدا رو شکر کن که سالمی.»

برنا هم کمی آرام تر گفت: «یه چیز این ماجرا خیلی اذیتم می‌کنه.»
 «چه چیزی؟»
 «نمی‌دونم باید از سرهنگ ممنون باشم یا متنفر؟»
 «متنفر؟ برای چی متنفر؟ به قول خودت جونتو نجات داد.»
 «آره. ولی می‌دونی، تیراندازی باکلت خیلی سخته. یعنی نشونه‌گیری با اون اصلاً دقیق نیست، اونم با سرعتی که اون شلیک کرد. اگر نوک اسلحه‌ش فقط یک دهم میلی متر این طرف تر بود، وقتی گلوله به ما می‌رسید به جای گوش من و پیشونی قاتل توی گیجگاه من می‌نشست. اگر من جای اون بودم، هرگز جون همکارم رو به خطر نمی‌انداختم.»
 «ولی اون به خاطر تو این کار رو کرد و خیلی هم خوب انجامش داد.»
 موضوع همین جاست که من فکر می‌کنم اون به خاطر خودش شلیک کرد. اون به هیچ عنوان دوست نداره شکست بخوره. اگه قاتل با ماشین می‌رفت، سرهنگ به نوعی تسلیم شده بود. بنابراین شلیک کرد. اگر گلوله اول به من می‌خورد، گلوله دوم قاتل رو از پا درمی‌آورد و این بازم برای سرهنگ پیروزی بود، هر چند به قیمت جون من تموم می‌شد. البته قبول دارم که تمام سعیش رو کرد که قاتل رو ناکارکنه، اما اینم به خاطر خودش بود چون در غیر این صورت پیروزش کم‌رنگ می‌شد.»
 «تو خیلی منفی‌بافی برنا. همیشه در مقابل محبت دیگران این طوری قضاوت می‌کنی؟»

«دست خودم نیست. تو نمی‌فهمی.»

«تو نمی‌فهمی بی‌تربیت.»

«حالا تو چرا جوش می‌آری؟»

«برای این که نه متوجه حرف زدنتی نه اتفاقات دور و بورت.»

«ببین عزیز من، حرف من اینه که این آدم خطرناکه و من ازش

می ترسم. پس فردا معلوم نیست چه بلایی می خواد سرم بیاد!»

«پس موضوع اینه! می ترسی؟»

«آره می ترسم.»

«از کی تا حالا این قدر ترسو شدی؟ با یه تیر که به یه نفر دیگه

می خوره، می شینی جلوی بقیه زار زار گریه می کنی، از مافوقت که جونتی

نجات داده می ترسی، پس فردا لابد از من و خونواده هم وحشت

می کنی؟»

«خیلی بی انصافی نرگس. لطفاً از صداقت من سوءاستفاده نکن.»

«کدوم صداقت؟»

«همین که همه چیز و برات موبه مو تعریف کردم. حالا باید چماق کنی

بکوبی تو سرم.»

«تو سرت نمی کوبم. عصبانی ام. تو اون برنایی که من می شناختم

نیستی. یه پسر صاف و ساده که دوز و کلک های پسرهای تهرونی رو بلد

نیست. پسری که تو پر قو بزرگ نشده و از عهده زندگی برمیاد. از هیچی

نمی ترسه، با عرضه ست.»

«آهان؟ پس حالا فهمیدی که من ترسو و بزدل و بی عرضه ام و تا حالا

اشتباه می کردی؟»

«نمی دونم.»

«نمی دونی؟ بگو روت نمی شه که بگی.»

«هر جور دوست داری فکر کن. ولی یه چیز دیگه، تو هم اگه می خوای

کسی نجات نده، سعی کن عرضه داشته باشی و عین پنجه ها گیر

نیفتی.»

با این حرف نرگس دنیا دور سر برنا چرخید. به حدی عصبی شده بود

که نمی دانست چه کار باید بکند و چه بگوید. اشک در چشمانش حلقه

زد و تنها توانست فریاد بزند: «برو بیرون.»
 نرگس هم کیفش را برداشت و از در بیرون رفت و تا وقتی که به طبقه
 همکف رسیده و از در خارج شود، صدای گریه‌اش مانند چکشی بر سر
 برنا می‌خورد.

صبح روز بعد برنا سر وقت در اداره حاضر بود. اما فقط جسمش آن‌جا
 بود. نه دل و دماغ کار کردن داشت و نه حوصله همکاری‌اش را. سرهنگ
 یکی دو ساعتی او را به حال خود رها کرد اما بعد از آن به سراغش آمد و
 گفت: «هنوز قضیه رو هضم نکردی؟»

برنا با گیجی گفت: «قضیه؟ آهان. نه دیگه به اون فکر نمی‌کنم.»
 سرهنگ با صدای بلند خندید و گفت: «داری ناامیدم می‌کنی جوون.
 فکر نمی‌کردم این قدر احمق باشی.»
 برنا که به توهین‌های گاه و بی‌گاه سرهنگ عادت کرده بود گفت:
 «احمق؟ منظورتون چیه قربان؟»

«صد دفعه بهت نگفتم زن‌ها و دخترها قابل اعتماد نیستند؟ اون وقت
 تو رفتی و همه چی رو گذاشتی کف دست نامزدت، آره؟»
 برنا سرخ شد و سرش را پایین انداخت. بعد گفت: «جناب بهزاد نکنه
 شما واقعاً همه جا دوربین مخفی کار گذاشتین یا جام جهان‌نما دارین؟»
 «نه بچه‌جون، فقط سعی می‌کنم از مغزم درست استفاده کنم. دنیا بر
 منطق عجیب ریاضی بنا نهاده شده و اگر ریاضیات هستی رو بشناسی و
 منطقش رو بدونی، دیگه حل این معادله‌های تک مجهولی برات مسخره
 می‌شه.»

«من که زیاد سر در نیاوردم چی فرمودین و رابطه اعتماد به زن‌ها با
 ریاضیات چیه! ولی با این اوصاف، تکلیف عشق و صداقت و معنویات

چی می شه؟»

«عشق یکی از مزخرف‌ترین کلماتیه که آدم‌ها برای هوس‌های جنسی شون درست کردن. طرف روش نمی شه بگه چه مرگشه و چی می‌خواد، می‌گه من عاشقتم. مرز میون صداقت و خریت هم به اندازه یک تار موی جناب عالیه. وقتی نفهمی چه حرفی رو کجا بزنی، اسمش صداقت نیست خریده.»

«خوب؟»

«خوب که خوب! الاغ جان، زن‌ها خیلی وقت‌ها دوست دارن بهشون دروغ بگی چون با مردها فرق دارن. یعنی دوست دارن اون چیزی رو که می‌خوان بشنون نه حقیقت رو. این طبیعت اوناست و تو نمی‌تونی عوضش کنی.»

«اما نرگس با بقیه فرق می‌کنه.»

«چرت و پرت نگو. اونم یه دختره مثل بقیه دخترا. دیدی که دیروز چه جور حالت رو گرفت!»

«چرا لال شدی؟ نگرفت؟»

«چرا گرفت.»

«پس دیدی اونم با بقیه فرقی نداره. برای چی بهش گفتی که گیر افتادی و گریه کردی؟»

«برای این که فکر می‌کردم درکم می‌کنه.»

«خوب این همون خریده. زن‌ها این چیزا رو درک نمی‌کنن. ازش رنج می‌برن. در حالی که اگه آخر داستان رو تغییر می‌دادی، می‌تونستی بگی در آخرین لحظه با آرنج زدم توی شکم قاتل و بهزاد هم از این موقعیت استفاده کرد و با تیر اونو زد. بعدم به خاطر شجاعتم بهم دو روز مرخصی

تشویقی داد. اون وقت می دیدی که نرگس خانوم چطور پرستش
می کرد.»

«ولی من با این خالی بندی ها به شدت مخالفم. آدم نباید خودشو
بالاتر از اونی که هست نشون بده - به خصوص به همسر آینده اش.»
«پس تا آخر عمرت عذب بمون یا برو از همون داهات اطراف گرمون
یه دختر بگیر.»

«من یا زن نمی گیرم یا با نرگس ازدواج می کنم.»
«ولی اگه این جور ی پیش بری، همون یا زن نمی گیری. حالت دومی
وجود نداره.»

«نمی دونم.»
«ولی من می دونم. حالا شماره تلفن این نرگس خانوم رو بده تا
گندکارتو درست کنم. چون اگه به شما دو تا باشه، این قدر لجبازین که تا
چند روز به هم زنگ نمی زنین و بعدشم دوباره می خواین ماجرا رو کش
بدین.»

برنا از روی بی میلی و فقط به خاطر رودربایستی که با سرهنگ داشت
و از او حساب می برد، شماره نرگس را روی تکه کاغذی نوشت و به او
داد و گرنه غیرتش اجازه نمی داد که به یک مرد غریبه، هر چند مطمئن و
سن و سال دار، شماره نامزدش را بدهد. نسخه سرهنگ خیلی زود جواب
داد. سر شب برنا داشت کتاب داوینچی کد را می خواند که صدای زنگ
تلفن، او را از بالای سر جسد پروفیسور ساونیر در موزه لوور پاریس که
به طرز وحشیانه ای به قتل رسیده بود به نیم طبقه سوم پلاک ۱۰ کوچه
کوروش آورد.

«سلام آقای عصبانی.»
«سلام خانوم نترس و باعرضه.»

«ببینم کی بهت اجازه داد تلفن منو به این نره خر صدا کلفت بدی؟»
 لحن نرگس چیزی میان شوخی و جدی بود.
 «بنده نیازی به اجازه کسی ندارم.»
 «نه بابا، می بینم که راه افتادی.»
 «آره، تقریباً بیست و سه سالی می شه.»
 «خوب دیگه لوس بازی در نیار. حالا دیگه من باید اصل ماجرا رو از
 یه غریبه بشنوم تا همسر آینده‌م، هان؟»
 «می شه بفرمایین اصل ماجرا چیه؟»
 «خودتو به اون راه نزن. جناب بهزادتون بهم گفت که اول تو زدی تو
 شکم قاتل بدبخت و بعد اون تونسته شلیک کنه. ترسیدی قتل قاتل رو
 بندازم گردن تو، هان؟»
 «لا اله الا الله.»
 «به جای صلوات فرستادن جواب منو بده.»
 «تو هنوز فرق صلوات و لا اله الا الله رو نمی دونی؟»
 «نه نمی دونم. ولی اینو می دونم که تو دیگه نباید این قدر کتاب‌های
 عرفانی بخونی.»
 «کتاب‌های عرفانی چی چیه؟ لابد اینارم سرهنگ گفته!»
 «بله. و در ضمن گفته که نمی دونه چرا همه سعی می کنن خودشون رو
 بهتر از اونی که هستن نشون بدن. ولی جناب‌عالی گاهی وقتا این قدر
 شکسته نفسی می کنی که حالش رو به هم می زنی.»
 «خوب؟ ایشون دیگه چی فرمودن؟»
 «ایشون فرمودن که اگه جلوی شما رو نگیرم، باید سال دیگه باهات
 برم توی غار زندگی کنم چون داری می ری به سمتی که باید خاک بود و
 ذره بود و نفس راکشت و از این چرت و پرتا.»

«جالبه!»

«از اون جالب تر اینه که خیلی دلم برات تنگ شده.»
با این حرف نرگس قند تو دل برنا آب شد و خون به شقیقه هاش دوید.
«راستش منم دلم برات تنگ شده.»

«پس یالا بزنی بیرون که می خوام شام مهمونت کنم.»
هر چند برنا خیلی کنجکاو شده بود که بداند بر سر ساونیر بدبخت چه آمده و ارتباط آقای رابرت لانگدون با او چه بوده، اما نتوانست از پیشنهاد نرگس صرف نظر کند. بنابراین مکالمه آنها با قراری که گذاشتند تمام شد و او به سرعت آماده شد تا به موقع به رستوران برسد.

صبح روز بعد برنا مثل همیشه سرحال و قیافه بود. با دیدن سرهنگ احترامی گذاشت و از وی تشکر کرد.
«تشکر لازم نیست.»

برعکس برنا، سرهنگ کمی توهم بود.
برنا پرسید: «ببخشید قربان اتفاقی افتاده؟»
«نه، چیز مهمی نیست.»

چند دقیقه بین آنها سکوت برقرار شد، بعد سرهنگ سکوت را شکست: «چقدر به من اعتماد داری؟»
برنا که از این سؤال جا خورده بود، پس از کمی مکث پرسید: «از چه نظر قربان؟»

سرهنگ خندید و گفت: «خوشم اومد. می دونی، تو پسر باهوشی هستی. اگه فوری می گفتم که خیلی به شما اعتماد دارم معلوم بود که یه احمق دروغگویی. ولی سؤال نشون دهنده هوش، صراحت و البته همون صداقت احمقانه که این جا اصلاً احمقانه نبود.»

«ممنونم.»

«پسر، من سال‌هاست که با انواع مجرمین و قاتل‌های مختلف سروکار دارم. با یه نگاه می‌فهمم چی تو کله‌شونه و چی کار می‌کنن. مطمئن باش اگه امین رو با گلوله نمی‌زدم، تو الان زنده نبودى. اون صد درصد تو رو می‌کشت؛ درست برعکس چیزی که می‌گفت. خودم هم می‌دونم که ممکن بود گلوله‌م اول به تو بخوره، ولی این تنها و آخرین شانس برای زنده موندنت بود.»

برنا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت: «پس نرگس دهن لقی کرده؟»

«معلومه، چون یه دختره. بهت که گفتم، اونم مثل بقیه دخترهاست البته کمی خانوم‌تر و بااصالت‌تر. اما طبیعتش مثل سایر بانوان محترم ایرانیه. مثل این که باید هر روز برات یه شاهد بیارم تا بفهمی زن‌ها قابل اعتماد نیستند! البته در این زمینه بهت امیدى ندارم، فقط امیدوارم روزی که به حرفم می‌رسی خیلی دیر نشده باشه.»

«منم امیدوارم.»

این جمله آخر را برنا با کمی خنده بیان کرد. بعد برای اینکه بحث را عوض کند گفت: «راستی نفرمودین از کجا فهمیدین که امین قاتله؟»

سرهنگ پوزخندی زد و گفت: «موضوع خوبی برای عوض کردن بحثه. خوب، همون طور که سروان جلالی هم گفت، احتمال خودکشی بسیار کم و حتی نزدیک به صفر بود. به خصوص وقتی که نگهبان هم غیبش زده بود. برخلاف گفته جلالی، در اون جا آثار درگیری دیده نمی‌شد، فقط یک مشت محکم به سمت راست صورت مقتول خورده و احتمالاً باعث بیهوشی‌اش شده بود. بنابراین قاتل باید بسیار سنگین دست و حتی حرفه‌ای بوده باشه که با یه مشت حریفش رو ناک‌اوت

می‌کنه؛ یعنی یک بوکسور چپ دست.

«روی صندلی اثر دو جای پا بود یکی مربوط به مقتول و دیگری که سعی شده بود با عجله پاک بشه و البته به طور کامل هم پاک نشده بود، احتمالاً مربوط به قاتل بود که با کفش‌های امین جور درمی‌اومد. طناب به طرز ماهرانه‌ای به قلاب سقف و گردن مقتول گره خورده بود، یعنی قاتل در گره زدن مهارت خاصی داشته. در اون انبار تنها دو نفر هر روز با طناب، صدها کارت و چیزای دیگه رو بسته‌بندی می‌کردن؛ یکی مش رجب شصت ساله و دیگری امین.

«وقتی به امین گفتم که ورزشکار به نظر میاد، گفتم که از بس کارش سنگینه نه وقت ورزش کردن داره و نه حوصله‌ش رو و ادعا کرد چون بسته‌های سنگین رو جابه‌جا می‌کنه ورزیده شده. در حالی که کاظم دوست و همکارش که کمی هم من رو مشکوک کرده بود گفت مدت‌هاست که اون دو نفر تقریباً هر روز در باشگاه بوکس تمرین می‌کنند و گفت که اتفاقاً امین یکی از بهترین بوکسورهاست که اگه کمی عقل و پارتی داشت حتی می‌تونست به تیم ملی بره.

«خوب، تمام شواهد علیه امین بود، اما نه دادگاه پسند و کاملاً قانع کننده. بنابراین شانس خودم رو امتحان کردم تا این که با سؤال و جواب‌های هدف‌دار و سریع اونو به اشتباه انداخته و از صحبت‌هاش چیزی دریارم که خوشبختانه اون خیلی زودتر از اون چه فکرشو می‌کردم و با همون سؤال اول خودشو لو داد.»

برنا لبخندی بر لب داشت و طبق معمول، با تمام وجود مافوقش را تحسین می‌کرد. شک او نسبت به سرهنگ برطرف شده و حالا دوباره حس خوشایندی از او درونش به جریان افتاده بود و این حس با بوی عطر پیپ جناب بهزاد کامل می‌شد.

فصل ۴

صبح روز چهارشنبه یکم تیرماه ۸۴، نامه‌ای روی میز سرهنگ بهزاد بود. سرهنگ نامه را برداشت و خواند. رو کرد به برنا که قبل از او وارد اتاق شده بود و گفت: «این نامه رو کی آورد؟»

«نامه؟»

«آره نامه.»

«از وقتی من اومدم کسی نیومد توی اتاق قربان.»

سرهنگ ابرویی بالا داد و گفت: «عجیبه!»

«جسارتاً می‌تونم بپرسم چی شده قربان؟»

«توی این اداره محسن شایسته می‌شناسی؟»

برنا پس از کمی فکر گفت: «خیر.»

«توی این پاکت فقط یک تکه کاغذ بود که با خط بد روش یه بیت شعر

نوشته شده:

چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما به دست شراب دوساله بود

«زیرش هم نوشته محسن شایسته.»

برنا گفت: «ببخشید، شعر که مال حافظه قربان.»

«نه بابا، خوب شد گفتمی. لابد آقای شایسته هم پسرخاله اون

مرحومه؟»

برنا با شرمندگی گفت: «ببخشید.»

«باشه.»

با این کلمه آخر، سرهنگ کاغذ را مچاله کرد و به درون سطل

انداخت.

دو روز بعد، یعنی جمعه، در حالی که سرهنگ بهزاد در حال خوردن

ناهار بود، تلفن همراهش زنگ زد. به او اطلاع دادند که در منطقه قیطریه

قتلی اتفاق افتاده. او هم به این جمله که «بذار نهارمو کوفت کنم میام»

اکتفا کرد و بلافاصله به برنا زنگ زد که به خانه وی برود تا با هم به محل

وقوع قتل بروند.

این اولین باری بود که برنا به خانه سرهنگ می رفت. خانه‌ای ویلایی

در خیابان یخچال با حیاطی باصفا. سال‌ها بود که سرهنگ در این خانه،

تک و تنها زندگی می کرد. نه زن و بچه‌ای و نه سرایداری. خانه‌ای

دویست، سیصد متری که با حیاط باغ مانندش حدود هزار متر می شد.

تنها تفریح سرهنگ رسیدن به باغچه‌ها بود که البته تمام اوقات فراغتش

را پر می کرد. می گفتند تا حالا ازدواج نکرده و این خانه هم ارث پدری

اوست. پدر و مادرش هم سال‌ها پیش مرده بودند و او از آن موقع در آن خانه تنها با درختان و گل‌هایش شب‌ها را به صبح می‌رساند.

جمعه ظهر خیابان‌های تهران خلوت بود. بنابراین برنا در کمتر از نیم ساعت خود را به خانه سرهنگ رساند - درست زمانی که او ناهارش را خورده، پپیش را کشیده و مشغول آماده شدن بود. سرهنگ از پای افاف به برنا گفت که روی صندلی‌های زیر آلاچیق بنشیند تا او آماده شود. از وقتی برنا به تهران آمده بود، به غیر از یک بار که برای آشنا شدن با خانواده نرگس - به همراه پدر و مادرش - به خانه آن‌ها در یکی از فرعی‌های خیابان فرمانیه رفته بود، پایش را در چنین خانه زیبایی نگذاشته بود. البته درست است که خانه پدر نرگس بزرگ‌تر و لوکس‌تر بود، اما خانه قدیمی سرهنگ و باغچه زیبایش صفای دیگری داشت.

«خوابت نبره بچه!»

با صدای سرهنگ، برنا به خود آمد و مثل فنر از جا پرید.

«سلام، ببخشید قربان. حیاط قشنگتون حواسم رو پرت کرده بود.»

«خیله خوب، در حیاط رو بازکن و ماشین رو بیار بیرون.»

اتومبیل سرهنگ همان پژوی ۴۰۵ اداره بود. برنا دستور را اجرا کرد و بعد به اتفاق سرهنگ به سمت محل جنایت راه افتادند.

اتفاقاً خانه مقتول هم حیاط باصفایی داشت. خانه‌ای قدیمی اما بازسازی شده بود. قبل از سرهنگ و برنا، عده‌ای از آگاهی به همراه تیم پزشکی و... به آن جا رسیده بودند. افسر کشیک، سرگرد فتاحی بود که میانه بدی با سرهنگ نداشت. پس از ادای احترام گفت: «قربان، مقتول حدود ۵۵ سال سن داشته. طبق گفته نوکر وی، دیروز صبح زن و بچه‌هاش رو به شهر ری یعنی خانه مادرزنش می‌فرسته تا امروز بعد از

زیارت برگردن که هنوز برنگشته‌ن. نوکرش رو هم مرخص می‌کنه و می‌گه که امروز ظهر به بعد بیاد. اون هم ادعا می‌کنه که وقتی ساعت ۱ برگشته خونه، با جسد آقای شایسته در همین وضعیت روبه‌رو شده.»

مقتول در گوشه‌ای از سالن، پشت میز ناهارخوری فوت کرده بود. روی میز، یک دسته گل، زیرسیگاری با چند ته سیگار لایت، یک ظرف میوه، مقداری مربای انجیر و دو عدد پیش‌دستی قرار داشت.

پزشک تیم در حال بررسی جسد بود. وقتی کارش تمام شد سرهنگ گفت: «چه خبر دکتر؟»

«سلام جناب بهزاد. والا فعلاً نمی‌شه نظر قطعی داد، ولی ظاهراً شب گذشته مسموم شده – با چیزی شبیه آرسینک که مرگی سریع بوده. اما اجازه بدین بعد از کالبد شکافی، دقیقاً عرض کنم که چه اتفاقی افتاده.»

سرهنگ دستی به پشت دکتر زد و گفت: «باشه ممنون.» و بعد مشغول بررسی جسد، میز و اطراف آن شد که ناگهان با دیدن دایره نسبتاً محو قرمزرنگی بر روی یکی از پیش‌دستی‌ها فریاد زد: «اون نوکر ابهلش کجاست؟»

با اشاره سرگرد، یکی از سربازان از حیاط دست پیرمردی را گرفت و داخل آورد.

پیرمرد همین‌طور می‌لرزید و زنجموره می‌کرد و دائماً زیر لب می‌گفت: «حالا جواب حاج خانوم و بچه‌ها رو چی بدم؟ یا حسین، این چه بلایی بود...»

سرهنگ سرش داد زد: «خفه شو مرتیکه.»

پیرمرد حیرت‌زده گفت: «بله آقا؟»

«بله و کوفت، بله و مرض.»

سرهنگ یخه پیرمرد را گرفت و گفت: «تو اونو کشتی، آره؟»

پیرمرد که داشت از تعجب شاخ درمی آورد گفت: «من؟ به گور پدرم خندیدم. مگه می شه جناب سرهنگ! من بیست ساله تو خونه حاجی نون و نمک خوردم.»

«به من نمی تونی دروغ بگی بی پدر.»

پیرمرد بی چاره این بار از ترس گریه می کرد.

«به خدای احد واحد من این جا نبودم. به روح رسول الله من کاری نکردم.»

«پس برای چی صحنه قتل رو به هم زدی؟»

«صحنه؟ کدوم صحنه قربون شکلت؟»

«روی این میزیه چیزای دیگه هم بوده، درسته؟»

«نه والله.»

«حالا معلوم می شه.»

سرهنگ یخه پیرمرد را ول کرد و داد زد: «سرگرد.»

«بله قربان؟»

«این مرتیکه به اتهام مشارکت در قتل بازداشته تا بعداً نشونش بدم» نه

والله یعنی چی!

«بله قربان.»

با اشاره سرگرد همان سربازی که پیرمرد را به داخل خانه هدایت کرده

بود، دست بندش را درآورد و به دست پیرمرد زد.

پیرمرد التماس کنان گفت: «خاک بر سرم، مشارکت یعنی چی؟ قتل

یعنی چی؟ تو رو خدا ولم کنین. الان حاج خانوم میاد خدای نکرده

باورش می شه من غلطی کردم.»

سرگرد نگاهش به سرهنگ بود تا ببیند تغییری در دستورش می دهد یا

نه. سرهنگ با سر اشاره ای کرد و گفت: «ببرید این قدر بزیندش تا دروغ

گفتن یادش بره.»

پیرمرد که حالا توسط دو سرباز تقریباً کشان کشان در حال خارج شدن از در خانه بود گفت: «آخه چه دروغی پدر بیامرز؟»

سرهنگ گفت: «یا همین الان می‌گی چرا به وسایل روی میز دست زدی یا این قدر تو زندان می‌مونی تا بیوسی.»

پیرمرد با همان دست‌های بسته توی سرش زد و گفت: «غلط کردم، غلط کردم. چه می‌دونستم این جور می‌شه!»

سرهنگ اشاره کرد که نگاهش دارند. بعد رفت جلو و گفت: «برای آخرین بار بهت مهلت می‌دم یا حقیقت رو می‌گی یا همین الان می‌گم ببرنت. روی میز چی بود و چرا برشون داشتی؟»

پیرمرد که گریه کنان همچنان توی سرش می‌زد گفت: «فقط دو تا لیوان، دو تا لیوان.»

سرهنگ گفت: «ببریدش، شاید تو زندان یه چیزای دیگه هم یادش بیاد.»

پیرمرد التماس کنان گفت: «به خدا فقط دو تا لیوان با یه پارچ بود. به ابالفضل دیگه راست می‌گم.»

سرهنگ گفت: «برای چی اونا رو از روی میز برداشتی؟»
پیرمرد سرش را پایین انداخته بود و پس از کمی مکث آهسته گفت:
«برای این که... برای این که توش زهرماری بود.»

سرهنگ گفت: «حالا اونا رو کدوم گوری گذاشتی؟»
«شستم گذاشتم توی آشپزخونه.»

سرهنگ کشیده محکمی برگوش پیرمرد نواخت و گفت: «ابله بی‌شعور. می‌دونی ممکنه چه مدرک مهمی رو از بین برده باشی؟ برو گم شو اونا رو بیار.»

نوکر سال خورده که پس از خوردن کشیده کمی آرام گرفته بود، به آشپزخانه رفت و یک پارچ و دو لیوان تمیز آورد و روی میز گذاشت. سرهنگ با دیدن مدارک جرم شسته شده پیشانی اش را گرفت و گفت: «تا این الاغ پیر رو خفه نکردم از جلوی چشمام دورش کنین.»

سرهنگ روبه روی جسد نشست و دوباره به ظروف روی میز حتی پارچ و لیوان ها خیره شد. پس از مدتی یکی از لیوان ها را برداشت. بعد به دقت ته سیگارها را نگاه کرد. سپس رو به سرگرد گفت: «سرگرد، این ته سیگارها برای آزمایش بزاق برن آزمایشگاه. روی این لیوان هم هنوز کمی اثر ماتیک مونده. این رو هم آزمایش کنین. ببینید در این خونه ماتیکی هست که با اثر روی لیوان مطابقت داشته باشه یا نه!»

«بله قربان.»

پس از آن سرهنگ به سرعت به حیاط رفت و دوباره روبه نوکر کرد که حالا با دست بند لبه باغچه نشسته بود و گفت: «گوش کن بین چی می گم پیرسگ! چند تا سؤال ازت می کنم. یا مثل آدم درست جواب می دی یا دیگه بهت رحم نمی کنم.»

«چشم.»

«اربابت سیگار می کشید؟»

«سیگار؟ نه به قرآن.»

«خیله خوب، این قدر قسم نخور فقط جواب منو بده.»

«چشم.»

«مهمونش زن بود یا مرد؟»

«به ولای علی اگر بدونم.»

«گفتم قسم نخور.»

«چشم.»

«اریابت بازم شراب داره؟»

«شراب؟»

«همون زهرماری.»

«والا، چی بگم؟»

«داره یا نداره؟»

«یه کم.»

«کجاست؟»

«توی زیرزمین، تو کوزه.»

«بلند شو نشونم بده.»

پیرمرد بلند شد و سرهنگ را به زیرزمین برد و از زیر چند تکه خرت و پرت کوزه‌ای درآورد و نشان سرهنگ داد. کوزه تا نیمه از شراب قرمز پُر بود. سرهنگ دستور داد مقداری از آن را هم برای آزمایش ببرند. بعد به پیرمرد گفت: «حالا بگو ببینم، برای چی پارچ و لیوان‌ها رو برداشتی تا ما رو فریب بدی؟»

«به خدا غلط کردم، منظوری نداشتم. فقط نمی‌خواستم کسی بفهمه که حاجی زهرماری می‌خوره.»

«ابله. حالا بگو ببینم این حاج آقای شما چه وقتایی زهرماری کوفت می‌کرد؟»

«بعضی وقتا که تنها بود یا بعضی وقتا که حاج خانوم نبود و مهمونی، چیزی داشت.»

«منظورت از مهمون، زن صیغه‌ایه؟»

«روم به دیوار، بله آقا.»

در همین موقع صدای شیون زنی از خانه به گوش رسید. بعد از او هم

صدای ضجه‌های دو دختر جوان و یک پسر بچه.
 پیرمرد هراسان گفت: «یا امام غریب. حاج خانوم اومد. جناب سرهنگ آقا، تو رو خدا این چیزارو به حاج خانوم نگین. حالا که اون بنده خدا مرده، اقلأً آبروش رو جلو زن و بچه‌ش نبرین.»
 «خیلی خوب، فعلاً خفه شو تا ببینم چی می‌شه.»
 برنا به حیاط آمد و به سرهنگ گفت: «قربان، اگه اجازه بفرمایین می‌خوان جسد رو ببرن.»
 «اشکالی نداره، فقط قبل از اون ببینید تار مویی روی لباس یا موهای جسد و یا روی میز یا حتی روی زمین اطراف اون جا پیدا می‌شه یا نه. بعد، از تمام افراد خانواده و این احمق بزرگ، نمونه مو بگیرید و ببرید آزمایشگاه.»
 «بله قربان.»

سرهنگ در حال قدم زدن توی حیاط و کشیدن پیپ و فکر کردن بود که این بار سرگرد آمد: «بنخشید قربان، این پاکت نامه توی جیب مقتول بود. گفتم شاید براتون جالب باشه.» سرگرد احترامی گذاشت و پاکت را تقدیم کرد. سرهنگ همچنان پیپ به دهان آن را گرفت و باز کرد. درون پاکت تله کاغذی بود که روی آن یک بیت شعر وزیر آن یک نام به چشم می‌خورد:

قد خمیده ما، سهلت نماید اما

بر چشم دشمنان تیر، از این کمان توان زد

کمال‌الدین صحرائی

ناگهان آرامش سرهنگ تبدیل به تلاطمی عظیم شد و فریاد زد:
«ستوان یکتا.»

برنا به سرعت به داخل حیاط دوید و همچنان که احترام می‌گذاشت
گفت: «بله قربان!»

او هم می‌دانست شرایطی غیرعادی پیش آمده.
«زود باش باید بریم اداره. سرگرد!»
«بله قربان.»

«بقیه تشریفات رو انجام بدین. این پیرمرد هم فعلاً بازداشته. خونواده
مقتول هم فردا بیان آگاهی برای بازجویی.»
«بله قربان.»

سرهنگ سوییچ را از برنا گرفت و خودش پشت فرمان نشست. برنا
هم در کنار وی، گیج و مبهوت از این همه عجله. سرهنگ چراغ‌گردان را
روی اتومبیل گذاشت و آژیرکشان با سرعتی دیوانه وار به سمت اداره
آگاهی به راه افتاد. برنا جرأت نکرد سؤالی بپرسد. حتی وقتی نرگس
به موبایل او زنگ زد، بسیار آهسته گفت فعلاً در مأموریت است و بعداً
خودش تماس می‌گیرد.

وقتی به آگاهی رسیدند، سرهنگ با همان عجله به طرف اتاق کارشان
رفت و سطل آشغال زیر پایش را جستجو کرد. کاغذهای مچاله شده را
یکی یکی باز می‌کرد و بعداً به طرفی پرتاب می‌نمود. و در آخر فقط
گفت: «لعنتی!»

برنا بالاخره جرأت کرد که سؤالی بپرسد: «می‌تونم کمکی بکنم
قربان؟»

«شاید. ببین آشغال رو وقتی از اتاقا جمع می‌کنن کجا می‌برن.»
«چشم قربان.»

برنا بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. «ببخشید، هر شب تمام
 آشغال‌ها رو جمع می‌کنن و از اداره بیرون می‌برن.»
 سرهنگ به برنا گفت: «دو سه روز پیش یه نامه روی میز من بود که
 توش یه بیت شعر نوشته شده بود، یادته؟»

«بله قربان.»

«گفتی مال حافظه؟»

«بله قربان.»

«ببینم، شعر رو یادت می‌اد؟»

«کاملاً قربان، چون بنده ارادت خاصی به حضرت حافظ دارم.»

سرهنگ گفت: «جونت درآد، بگو شعر چی بود؟»

«چهل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت

تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود.»

سرهنگ که چهره‌اش برافروخته و عرق کرده بود، حالا لبخندی زد و
 گفت: «درسته. باریک الله پسر.»

این اولین باری بود که طی یک ماه و نیم از آغاز کارش، برنا توانسته بود
 به سرهنگ کمک کرده و سرهنگ هم او را تشویق کند. بنابراین جای
 تعجب نداشت که برنا به عرش اعلاء پرواز کند.

«حالا بگو ببینم، یه اسم هم روی کاغذ نوشته شده بود. درسته؟»

«فکر می‌کنم درسته قربان.»

«اسم رو چی؟ یادت می‌اد؟»

برنا این بار سرش را پایین انداخت و گفت: «خیر، چون تا به حال اون

رو نشنیده بودم.»

«امروز چی، امروز اون اسم رو نشنیدی؟ خوب فکر کن.»
 برنا به مغزش فشار آورد و به مرور وقایع چند ساعت گذشته در
 ذهنش پرداخت. آن‌گاه چهره‌اش باز شد و با تردید گفت: «محسن
 شایسته؟»
 «درسته.»

«یعنی همین مقتول امروز؟»
 «بله. قاتل قبل از وقوع قتل برای من نامه داده و گفته که می‌خواه اونو
 بکشه. حتی به نوعی گفته که چرا و چه جوری.»
 «این خیلی عالییه قربان. دست شما رو خیلی باز می‌کنه.»
 «شاید برعکس.»
 «چطور قربان؟»

«هرکسی این نامه رو نوشته، منو خوب می‌شناخته، بنابراین یک
 حرفه‌ایه که می‌خواه روی منو کم کنه.» بعد کاغذی از جیبش درآورد و
 به برنا داد و گفت: «بین. نام مقتول بعدی و نحوه کشته شدنش تو این
 کاغذه.»

برنا کاغذ را گرفت و شعر و نام را خواند و به سرهنگ گفت: «عجب
 قاتل خوش ذوقی! فقط از اشعار حافظ استفاده می‌کنه.»
 سرهنگ دوباره به فکر فرو رفت و بعد گفت: «ما زیاد وقت نداریم.
 باید ببینیم این کمال‌الدین صحرایی کیه؟ زود با سرگرد فتاحی تماس
 بگیر، بین این محسن شایسته چی کاره بوده.»
 «بله قربان.»

برنا بعد از این که با سرگرد فتاحی تماس گرفت، تلفنی هم به نرگس زد
 و خیلی مختصر ماجرا را توضیح داد و این که برگشتنش به خانه با
 کرام‌الکاتبین است. دقایقی بعد سرگرد فتاحی با سرهنگ بهزاد تماس

گرفت و توضیحاتی در مورد محسن شایسته داد. سال ۵۸ مدت بسیار محدودی قاضی دادگاه انقلاب بوده و بعد ناگهان از سیستم کنار گذاشته می‌شود. بعد وارد کمیته می‌شود و مدتی به عنوان معاون یکی از کمیته‌ها خدمت می‌کرده. با ادغام کمیته و نیروی انتظامی باز هم کنار گذاشته می‌شود. در چند سال اخیر هم در دفاتر یکی از دوستانش اتاقی می‌گیرد و ظاهراً کار چاق‌کنی می‌کرده.

سرهنگ ساعتی دیگر هم در اداره ماند و بعد دستور داد تا فردا صبح فهرستی از تمامی افرادی که با نام کمال‌الدین صحرایی (چه با پسوند و چه بدون پسوند) در قید حیات هستند با کمی توضیحات روی میز کارش باشد. دیگر این که، زن مقتول هم حتماً صبح در دفتر سرهنگ باشد. آن‌گاه با برنا اداره را ترک کرد.

آن شب وقتی برنا به خانه رسید، ساعت تقریباً ۱۲ نیمه شب بود. اول یک پیام موبایل برای نرگس فرستاد که: «خوابی یا بیدار؟» پس از چند لحظه جواب رسید که: چون بعد از ظهر خیلی توی پارک بدمینتون بازی کردیم و شام خوشمزه و چربی هم بهم دادی، مثل دخترای خوب سرشب خوابیدم!

برنا فهمید که نرگس خانوم بسیار عصبانی است چون قرار گذاشته بودند از همین جمعه یا به کوه بروند یا به پارک و ورزش کنند، و البته بهتر بود که از پارک شروع کنند تا زیاد خسته نشوند. اما برنا برنامه‌ها را از همان هفته اول به کلی به هم ریخته بود. برنا با تمام خستگی تلفن را برداشت و به خانه نرگس تلفن زد. با همان زنگ اول، نرگس گوشی را برداشت:

«حضرت آقا تشریف آوردند؟»

«نرگس جان من که تقصیری ندارم.»

«آخی! بگردم، یادم نبود که همه‌اش تقصیر عمه جان من بود.»

«عزیزم.»

«برنا، من تمام بعدازظهر جمعه رو تک و تنها توی خونه کف کردم.»

«ای بی ادب. مگه قرار نبود دیگه از این الفاظ به کار نبری؟»

«ادای خودت و جد و آبادت رو درآر.»

«خیله خوب، حالا چرا تنها بودی؟»

«چرا تنها بودم؟ نگفته بودم مامان اینا دارن می رن خونه خاله شهلا؟»

با آمدن نام خاله شهلا، خون به چهره برنا دوید.

«آهان، پس ناراحتی که چرا خونه خاله جونت نرفتی؟ اتفاقاً بدفکری

نبود. چون می تونستی با پسرخاله جان بدمینتون بازی کنی، البته

تفریحات سالم دیگه ای هم بود، چون هواگرم شده آبتنی در استخر

خاله جان هم می چسبید.»

«حالا دیگه دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟ این مزخرفات چیه که

می گی؟ خودت می دونی که علی مثل برادر منه.»

و این علی همان پسر خاله شهلا بود.

«دوباره چرت و پرت نگوها: برادرمه، برادرمه. پسره هیز مفت خور

جُعلق.»

«من فکر کردم زنگ زدی عذرخواهی کنی. نگو می خواستی صفات

فامیلام رو یادآوری کنی.»

«تو فرصت می دی که من عذرخواهی کنم؟»

«تو برام اعصاب می ذاری که بهت فرصت بدم؟»

«خیلی خوب اشتباه کردم. این بار هم اگر سرهنگ زنگ زد و احضارم

کرد، می گم شرمنده، به قاتل و مقتول و سایر وابستگان دور و نزدیکشون

بفرمایین بنده باید برم پارک فعلاً وقت ندارم، بعداً خدمت می رسم.»

«خیلی بی مزه ای. زورش میاد یه عذرخواهی کنه!»

«اگه راحت می شی خیلی خوب، ببخشید، غلط کردم، اشتباه کردم، خوب شد؟»

«تا ببینم.»

«پررویی دیگه.»

«خیله خوب، حالا اقلأ بگیر با اعصاب راحت بخواب که فردا صبح جلوی جناب سرهنگتون چرت نزنن دوباره سر من خالی کنی.»

«نیست که خیلی ریلکسم؟»

«الان می شی.»

«چه جوری؟»

در این لحظه، از آن سوی گوشی تلفن صدای بوسه‌ای آمد که قند در دل برنا آب کرد. چون کمتر اتفاق می افتاد که بوسه‌ای آن هم تلفنی از طرف معشوقه نثارش شود.

«خیله خوب، خر شدم.»

نرگس خندید و گفت: «پس زود بخواب، ایشاء.. خواب یونجه‌زار ببینی.»

برنا هم خندید و با گفتن بی مزه و بعد هم خداحافظی به آن مکالمه خونین و البته عاشقانه پایان داد.

شنبه صبح اول وقت، یک فهرست ۱۱۷ نفره جلوی سرهنگ بهزاد بود. همگی با نام کمال‌الدین صحرایی همراه با تاریخ و محل تولد که از اداره ثبت احوال استعلام شده بود.

سرهنگ نگاهی به فهرست انداخت و به برنا گفت: «عجب! فکر نمی‌کردم این قدر کمال‌الدین صحرایی داشته باشیم.» بعد فهرست را به برنا داد و گفت: «از میون این اسامی، اونایی رو که بین ۴۰ تا ۷۰ سال

دارند، جداکن. راستی قبلش ببین از این خانوم شایسته چه خبر.»
 برنا با گفتن «چشم جناب بهزاد»، تلفن را برداشت و موضوع را
 پی‌گیری کرد. پس از چند تلفن گفت: «قربان بچه‌ها رفتن دنبالش، دیگه
 باید برس.»

«خیله خوب.»

سرهنگ هر دو بیت شعر را جلوی‌ش گذاشته و به آن‌ها خیره شده و در
 فکر فرورفته بود که پس از چند دقیقه، صدای در او را از اعماق اشعار و
 افکار بیرون آورد: «بله؟»

سربازی داخل شد و پس از ادای احترام گفت: «خانوم شایسته اومدن
 قربان.»

«بگو بیاد تو.»

«چشم قربان.»

سرباز با احترامی مجدد خارج شد. چند ثانیه بعد، زنی حدوداً ۵۰
 ساله با چادری مشکی وارد شد: «سلام علیکم.»
 «سلام، بفرمایین بنشینین.»

زن با قدم‌هایی لرزان، چشم‌های پف‌کرده از فرط‌گریه و بغضی در گلو
 رویه‌روی میز سرهنگ، روی مبل رنگ و رورفته‌ای نشست و سرش را
 پایین انداخت.

«تسلیت بنده رو بپذیرید.»

«ممنونم.»

«می‌دونم خیلی سخته که در این حال مزاحمتون شدم. اما چاره‌ای
 نداشتم چون هم باید قاتل شوهر شما پیدا بشه و هم از مرگ یه نفر دیگه
 جلوگیری کرد.»

زن که اشک از گونه‌هایش جاری شده بود و بی‌صدا می‌گریست، با

تعجب گفت: «یه نفر دیگه؟ منظورتون چیه؟ یعنی هنوز دست از سرمون برنداشته؟»

«اون دیگه با شما کاری نداره، اما ظاهراً دنبال کشتن شخص دیگه‌ای هم هست. شما فردی به اسم کمال‌الدین صحرایی می‌شناسین؟»
زن کمی فکر کرد و گفت: «نه والله.»

«ببخشید. ولی توی آشناهای قدیمی یا فامیل به کسی شک دارین که با مرحوم شایسته مشکلی داشته و احتمالاً اونو به قتل رسونده باشه؟»
زن با شنیدن این جمله بغضش ترکید و این بار با صدای بلند گریست و در همان حال گفت: «این چه حرفیه جناب سرهنگ؟ حاجی یه پارچه آقا بود. یه انسان به تمام معنا. آخه اون بنده خدا آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسید. من نمی‌دونم این کدوم نامسلمونی بوده که دلش اومده حاجی رو...» دیگر گریه امانش نداد.

سرهنگ اجازه داد تا زن کمی آرام شود، آن‌گاه پرسید: «شما می‌دونید پریشب حاج آقا چرا خونه تنها مونده بود و حتی نوکرتون رو هم مرخص کرده بود؟»

«حاجی چند وقت یه بار ما رو می‌فرستاد زیارت. خودش هم تو خونه اعتکاف می‌کرد و تا صبح با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد.»
سرهنگ پوزخندی زد. اما شانس آورد که حاج خانوم سرش پایین بود و گرنه معلوم نبود چگونه جواب این خنده تلخ معنی‌دار را می‌داد.
سرهنگ دوباره پرسید: «خوب فکر کنین ببینین حاجی نگفته بود قراره مهمونی داشته باشه؟»

«نه خیر. بنده که عرض کردم، اون دوست داشت تنهایی عبادت کنه.»
«ولی ایشون اون شب تنها نبودند.»

سرهنگ بالحن معناداری این جمله را بر زبان آورد. زن بالاخره سرش

را بالا گرفت و گفت: «تنها نبودن؟ منظور تون چیه؟»
 «منظورم اینکه که قاتل رو می شناختن. اتفاقاً از قاتل پذیرایی هم کرده
 بودن.»

«جل الخالق، یعنی کی می تونسته باشه؟»
 «اتفاقاً منم می خواستم همین رو از شما بپرسم.»
 زن بدجوری رفت توی فکر. پس از مدتی سرهنگ پرسید: «پس شما
 فردی به اسم صحرائی، آقا کمال، حاج کمال، آقا کمال الدین یا همچین
 چیزایی نمی شناسین؟ لطفاً خوب فکر کنین.»
 زن ناگهان گفت: «هان! حاج کمال. بله، موضوع مال خیلی سال پیشه.
 همون اوایل انقلاب حاجی یه رفیقی به اسم حاج کمال داشت که خیلی
 با هم دوست بودن. ظاهراً از همکاراش بود. چند ماهی خیلی با هم برو
 بیا داشتن. اما نمی دونم چی شد که دیگه رابطه شون قطع شد.»
 با این توضیحات بالاخره گره ابروان پرپشت سرهنگ باز شد و گفت:
 «خیلی ممنون حاج خانوم. شما می تونین تشریف ببرین. فقط اگه به کسی
 مظنون شدین یا چیز تازه ای - هر چند کوچیک - به ذهنتون رسید که
 ممکنه به ما کمکی بکنه لطفاً با ما تماس بگیرین.»
 «حتماً حاج آقا.»

هرگونه القابی سرهنگ را آزار می داد، حتی جناب سرهنگی که
 حاج خانوم در بدو ورود نثارش کرده بود. بنابراین گره ابروانش دوباره
 برگشت و کمی خشن گفت: «سایه تون کم نشه.» بعد بلند شد و با دست
 به طرف در اشاره کرد. زن بیچاره بیرون رفت و سرهنگ رو به برناکه توی
 فهرست در حال پشتک و وارو زدن بود گفت: «بسه دیگه، نمی خواد
 خودتو خسته کنی. زود یه استعلام بگیر بین سال ۵۸، ۵۹ توی دستگاه
 دادگاه انقلاب فردی به اسم کمال الدین صحرائی بوده یا نه.»

برنا احترام گذاشت و از اتاق خارج شد. تا برنا جواب استعمال را بگیرد، آزمایشگاه گزارشی داد مبنی بر این که: هیچ اثر به درد بخوری مثل تار مو یا اثر انگشت از قاتل به جا نمانده است. اما رژلب روی لیوان متعلق به اعضای خانواده نیست. ضمن اینکه بزاق به جا مانده بر روی فیلترهای سیگار مربوط به دو نفر بوده که البته هیچ کدام از آنها ربطی به مقتول نداشته است. در ضمن، مقتول با سمی بسیار قوی و تقریباً ناشناخته که ترکیبی از آرسنیک است به صورت آنی کشته شده. سم مزبور بسیار مهلک و تنها مقدار اندکی از آن برای کشتن آقای شایسته به کار رفته بوده.

وقتی خواندن گزارش توسط سرهنگ تمام شد، برنا با خوشحالی وارد اتاق شد و گفت: «کمال‌الدین صحرایی از سال ۵۸ به مدت سه سال رئیس دادگاه تجدیدنظر انقلاب اسلامی بوده. بچه‌های شناسایی به زودی آدرس و تلفن و سایر مشخصاتش رو میارن.»

سرهنگ در فکر فرو رفت و گفت: «جالبه!» بعد کمی فکر کرد و تلفن را برداشته و شماره‌ای را گرفت. پس از کمی مکث گفت: «سرهنگ سینایی لطفاً... بهزاد هستم.» پس از چند ثانیه: «علیک سلام بزبزقندی.»

وقتی سرهنگ با کسی شوخی می‌کرد یعنی خیلی او را تحویل گرفته و حتماً کارش گیر بود و می‌خواست بدون مجوز و رسم و رسوم اداری مشکلش را حل کند.

پس از کمی شوخی گفت: «من تا نیم ساعت دیگه میام پیشت. یه سری پرونده‌های قدیمی هست که باید ببینم...»

«من خودم مجوزم مرتیکه.»

«زرت و پرت اِل مَه. اومدم، خداحافظ.» و بعد گوشی را گذاشت و به برنا گفت: «پاشو بریم.»
 «دادگاه انقلاب.»
 «نه، کافی شاپ آفتاب.»
 با شنیدن نام کافی شاپ آفتاب برق از کله برنا پرید و تا نیم ساعت گیج گیج می خورد که سرهنگ از کجا نام کافی شاپ معروف آن‌ها را می داند.

سرهنگ سینایی مردی کوتاه قد و بسیار چاق بود که به زور راه می رفت. البته با لهجه شیرین شمالی. با این که می دانست سرهنگ بهزاد مجوزی برای جستجو در پرونده‌های بایگانی قوه قضاییه ندارد و به رغم این که کاملاً واضح بود که او تاب مقاومت در برابر سرهنگ بهزاد را ندارد، اما باز هم برای رفتن به بایگانی از جناب بهزاد مجوز خواست و این بار سرهنگ بدون این که حرفی بزند، چهار انگشت دست راستش را به صورت مشت در کف دست جمع کرد و شصتش را بسیار استوار عمود بر آن‌ها جلوی صورت سرهنگ سینایی نگه داشت و گفت: «بفرمایین، این هم مجوز.»

سرهنگ سینایی هم که انگار خارشش با آن بیلاخ پر صلابت رفع شد چند ثانیه‌ای به آن خیره ماند و بعد گفت: «تو آدم نمی شی. بیا برو هر غلطی دلت می خواد بکن.»

سرهنگ بهزاد خندید و گفت: «تنهایی که نمی شه. من مثل آقاها می شینم پشت میز و تو هم می ری پرونده‌هایی رو که می خوام پیدا می کنی میاری. البته ستوان هم کمکت می کنه.»
 «رو که نیست. خيله خوب قربان، لطف کنید زر بفرمایین.»

سرهنگ سینایی به همین دلش خوش بود که می‌تواند چند تا فحش
نثار سرهنگ بهزاد کند چون واقعاً کمتر کسی بود که بتواند حتی
به شوخی، با وی چنین صحبت کند.

«ظاهراً شخصی به اسم محسن شایسته، یکی دو ماهی قاضی دادگاه
انقلاب بوده، سال ۵۸. تمام پرونده‌هایی رو می‌خوام که بررسی و حکم
داده.»

«چه خوش اشتها هستی ماشاء..!»

«بازم به روت خندیدم، پررو شدی. یالله بجنب هزار تا کار دارم.»

«نیست که ما اینجا علافیم؟ انگار فقط آقا کار دارن!»

این جمله آخر را وقتی گفت که به طرف پرونده‌های قدیمی بایگانی
در حرکت بود و البته برنا هم به دنبالش.

تا ظهر حدود پانصد پرونده روی میزی که سرهنگ بهزاد پشت آن
نشسته، جمع شده بود و سرهنگ هم مشغول ورق زدن آن‌ها و نت
برداری از روی اسامی بود.

در این هنگام سرهنگ سینایی گفت: «دیگه تموم شد.»

بهزاد سرش را بالا گرفت و گفت: «من فکر می‌کردم این بابا فقط یکی

دو ماه قاضی بوده.»

«دقیقاً ۴۰ روز.»

«عجب، یعنی با احتساب تعطیلی‌ها این آقا حداکثر یک ماه سرکار
بوده و حدود پونصد تا حکم صادر کرده که اغلب هم مصادره ملک و
کارخونه و اموال و غیره‌ست! هر روز بین ۱۵ تا ۲۰ پرونده!» بعد
پوزخندی زد و گفت: «عجب قاضی عادل و دقیقی بوده، بی خود نیست
که ظرف ۴۰ روز عذرش رو خواسته‌ن!» بعد به برنا گفت: «بیا این جا. من

باید برم سراغ حاج کمال. این پرونده‌ها رو بررسی کردم. از این جا به بعد رو دونه دونه به دقت نگاه کن و طبق این لیست، اطلاعات رو بنویس و بیار اداره.»

سرهنگ سینایی گفت: «این دفعه دیگه شما بفرما.» و یک بیلاخ آب دار به سرهنگ بهزاد داد.

بهزاد هم انگار نه انگار، به برنا گفت: «سعی کن تا ساعت ۵ تموم بشه.»

«صبر کن بینم. کجا داری می‌ری؟ نمی‌شه.»

«زیاد سرهنگ رو اذیت نکنی‌ها.»

«آهای، کر شدی؟»

«بعدم کمکش کن که پرونده‌ها رو بذاره سر جاش.» و بعد، از در خارج شد.

داد سرهنگ سینایی بیچاره درآمد و فریاد زد: «الحق که هم کری، هم خری.»

بهزاد سرش را دوباره داخل اتاق کرد و گفت: «اصلاً... لکش، کارت که تموم شد پرونده‌ها رو بذار همین جا و زود بیا اداره.»

برنا بدون این که حرفی بزند، پشت میز نشست و مشغول شد. سرهنگ سینایی که سرخ شده بود گفت: «هو! بنده این جا دسته بیل نیستم‌ها!»

برنا بلند شد، احترامی گذاشت و گفت: «ببخشید قربان، با اجازه.» و دوباره سر جایش نشسته و مشغول شد.

سرهنگ سینایی با حالت عاقل اندر سفیهی گفت: «تو هم یه الاغی مثل اون.» و بعد بیرون رفت و در را بست.

خانه حاج کمال‌الدین صحرایی، ویلایی هزار متری، بالای ولنجک بود. ظاهراً او هم مانند سرهنگ بهزاد تفریحی به غیر از باغبانی نداشت. بالای هفتاد سال سن داشت و چند سالی می‌شد که بازنشسته شده بود. سرهنگ قبل از رفتن به آن‌جا با وی تماس گرفت اما دعوت ناهار او را قبول نکرد. ساعت حدود ۲:۳۰ بود که سرهنگ به ویلای حاج کمال رسید - پیرمردی خوش رو با ریش سفید اما کوتاه و چهره‌ای نورانی. از آن قیافه‌هایی که خیلی به دل می‌نشیند و آدم زود با آن‌ها احساس نزدیکی و راحتی می‌کند.

پس از احوال پرسوی کوتاه و آشنایی اولیه، سرهنگ از حاج کمال خواست که خصوصی صحبت کنند. بنابراین به اتاقی رفتند که ظاهراً اتاق مطالعه حاج کمال بود و آن‌جا بود که سرهنگ فهمید حاجی به غیر از باغبانی به مطالعه نیز علاقه زیادی دارد. هزاران جلد کتاب در آن اتاق وجود داشت که بیشتر کتب مذهبی، تاریخی و ادبیات کهن ایرانی بود. سرهنگ خیلی زود رفت سر اصل مطلب: «شما آقای محسن شایسته رو می‌شناسین؟»

حاج کمال کمی به فکر فرورفت. لبخند نسبتاً تلخی زد و گفت: «پس موضوع اینه! باز چه دسته گلی به آب داده؟»
«این بار خودش زیاد کاری نکرده، هر چند ظاهراً زیاد هم بی‌تقصیر نبوده.»

«پس موضوع چیه؟»

«به قتل رسیده.»

حس غمگینی در چهره حاج کمال دوید، آه بلندی کشید و گفت:

«خدا رحمتش کنه.»

«به نظر شما خدا این کار رو می‌کنه؟»

پیرمرد ابرویی بالا انداخت و گفت: «نمی دونم. من حتی راجع به خودم هم نمی دونم که اون دنیا چه کاره‌ام. چه برسه به بنده‌های دیگه خدا.»

«ولی شما سال‌ها قاضی بودین و قضاوت کردین. چه طور راجع به دوست قدیمی تون نمی تونین قضاوت کنین؟»

حاجی با کمی اخم پرسید: «نعوذبالله شما مأمور بهشت و جهنم فرستادن امواتین و برای تحقیقات تشریف آوردین؟»

سرهنگ لبخندی زد و گفت: «بهتون نمیاد این قدر کم حوصله باشین.» با این حرف، لحن آقای صحرایی دوباره دوستانه شد.

«معذرت می خوام. خوب، بنده در خدمتتون هستم.»

سرهنگ پرسید: «این اواخر آقای شایسته رو دیده بودین؟»

«خیر. آشنایی ما به اوایل انقلاب برمی گرده. حتماً تا حالا فهمیدین که

اون موقع محسن یه قاضی جوون بود و بنده هم مسئول دادگاه تجدیدنظر.»

«یعنی فقط دو تا همکار ساده بودین؟»

این بار چهره پیرمرد غم بیشتری در خود جای داد و پس از یک آه بلند دیگر گفت: «متأسفانه خیر. محسن یه زمانی مثل پسر من بود. یا شاید

مثل برادر کوچیکم. روزی نبود که بعد از کار تا آخر شب با هم نباشیم. خونواده هامون هم خیلی به هم عادت کرده بودن. اما خوب، یه دفعه

همه چی به هم ریخت و از اون به بعد دیگه ندیدمش.»

«یعنی دیگه هیچ خبری هم ازش نداشتین؟»

«تا چند سال دورادور خبراشو می شنیدم، ولی دیگه خیلی ساله که

ازش خبری نداشتیم.»

«ببخشید، ولی چه طور شد که یهو اون رابطه صمیمانه سرد شد؟»

«این هم جزو تحقیقاتتونه یا سؤال شخصی؟»
 سرهنگ با لحن محکمی گفت: «من هیچ وقت در حین انجام
 مأموریت نه کار شخصی انجام می‌دم و نه سؤال شخصی می‌پرسم.»
 این بار پیرمرد خندید و گفت: «شما هم که کم تحمل هستین.»
 سرهنگ هم لبخندی زد و با لحنی مابین شوخی و جدی گفت:
 «کم تحمل، بداخلاق و جدی.»

«راستش حالا که دستش از دنیا کوتاه شده نمی‌خوام راجع به بعضی
 مسایل صحبت کنم، اما اگه به دردتون می‌خوره باشه. محسن یه جورایی
 خودش رو توی سیستم جا کرده و اطمینان همه رو جلب کرده بود؛ یعنی
 کلاً حال و هوای اول انقلاب این جور بود. کسی به کسی شک نداشت.
 همه داغ بودن و می‌خواستن هر کاری از دستشون برمیاد برای مردم و
 انقلاب انجام بدن. ما تازه از زیر یوغ ستم‌گری‌های شاه و سیستم خشک و
 پیچیده اون بیرون اومده بودیم و فکر می‌کردیم همه با هم برادر و
 خواهریم و باید حقمون رو از طاغوتی‌ها بگیریم. خوب، این وسط هم
 بودن کسانی که برای سوءاستفاده جلو اومدن یا در بین راه شیطون و مال
 دنیا فریبشون داد، البته درصدشون خیلی کم بود. اما بالاخره وجود
 داشتن و محسن هم...»

حاجی کمی مکث کرد. با یادآوری روزهای اول انقلاب خون
 به چهره‌اش دوید و صورت سفیدش حالا به سرخی می‌زد. اشک در
 چشمانش حلقه زده بود. معلوم نبود این اشک به خاطر یادآوری آن
 روزهای خوب و پرهیجان بود یا ناراحتی از برخی عوامل نفوذی و
 سودجو که هم به انقلاب و مردم ضربه زدند و هم ذهنیت بدی را در بین
 مردم از مسئولان ساختند. پیرمرد بغضش را فرو داد و جمله‌اش را
 این‌گونه تمام کرد: «محسن هم یکی از این افراد اخیر بود.»

«متأسفم که ناراحتون کردم.»

«نه، شما کار بدی نکردین. گفتم که، ایراد از خودمون بود. این قدر گرم و هیجان زده بودیم که گاهی وقت‌ها انگار کور و کر بودیم. مگه همین بنی صدر خائن نبود؟ همچین با چرب زبونی و نقشه، دل مردم ساده رو به دست آورد که رئیس جمهور شد. با این که امام هم باهاش موافق نبود، اما به رأی مردم احترام گذاشت و صبوری کرد. اما اون آن قدر وقیح بود که داشت با خیانت‌هاش و کارهای احمقانه‌ش مملکت رو به باد می‌داد و بالاخره امام مجبور شد برای نجات ایران و ملت سربلندش دخالت بکنه و اون‌ها رو آگاه کنه.»

سرهنگ پرسید: «جناب صحرايي، اين آقاي شايسته چه جوري سوءاستفاده مي‌کرد؟»

«خوب، به اشکال مختلف. بعضی‌ها که با برخی دیگه دشمنی داشتن، بهش حق حساب می‌دادن تا اموالشون رو مصادره کنه و بدبختشون کنه. با بعضی‌ها هم کنار می‌اومد که کاری به کارشون نداشته باشه. یا خیلی کارهای دیگه که زیاد یادم نمیاد. اما یادمه که خیلی زود بین طاغوتیا و ثروتمندا رعب و وحشت انداخته و معروف شده بود. همه از اسم محسن شایسته می‌ترسیدن و از دستش شب و روز نداشتن. منتظر بودن که نوک پیکانش یه روز هم اون‌ها رو هدف قرار بده.»

«اونایی که اموالشون مصادره می‌شد اعتراض نمی‌کردن؟»

«خوب چرا، البته بعضی‌هاشون که کارشون ایراد داشت فقط جانشون رو برمی‌داشتن و فرار می‌کردن. اما بعضی‌ها هم به احکام اعتراض می‌کردن.»

«و شما که مسؤول دادگاه تجدیدنظر بودین چی؟ هیچ وقت متوجه نشدین که برادر کوچیکتون داره چه شری به پا می‌کنه؟»

«خدا منو ببخشه، این قدر بهش اعتماد داشتم که زیاد به حرف مردم گوش نمی دادم. اونا رو به چشم طاغوتی های حروم خوری می دیدم که باید به سزای اعمالشون برسن. اما بالاخره یکیشون چشم و گوشم رو باز کرد. این قدر پاپی ام شد و از حقش دفاع کرد که شک کردم. بعد حواسم رو بیش تر جمع کردم و از حاج آقا... خواستم محسن رو بیشتر تحت نظر داشته باشه و همین شد که فهمیدم متأسفانه اون، دندون کرم خورده ایه که هر چه زودتر باید دور انداخته بشه.»

«تکلیف پرونده ها چی شد؟ دوباره حکم های اون رو بررسی کردین؟»
 «متأسفانه نه وقتش رو داشتیم نه نیروی کار بلد. باید یه اکیپ متخصص رو ماه ها مأمور این پی گیری ها می کردیم که همچین گروهی نداشتیم. خوب، حالا اینا چه ربطی به قتل شایسته داره؟»
 «راستش به احتمال قریب به یقین یکی از کسانی که توسط آقای شایسته آسیب زیادی در همون سال ها دیده عامل اصلی قتل اونه.»
 «چطور اینو فهمیدین؟»

«هر چند ما نباید استنتاجمون رو برای کسی توضیح بدیم، اما چون شما هم به نوعی پیشکسوت و همکار ما هستین و هم یه جوری به این پرونده ارتباط پیدا می کنین براتون توضیح می دم.»
 حاج کمال با تعجب پرسید: «بنده به این پرونده ارتباط پیدا می کنم؟»
 «متأسفانه بله.»

«چطور؟»
 «راستش هر دو جواب یکیه. یعنی این که اگه ربط شما به قضیه رو بگم، خودتون هم با من هم عقیده می شین که یه نفر بعد از بیست و پنج، شش سال می خواد انتقام بگیره.»
 «بنده سراپا گوشم.»

«شما از مرگ می ترسین؟»

پیرمرد خندید و گفت: «این جواب من نیست.»

«آخه جواب سؤالتون خیلی سخته و من نمی دونم چطور باید

عنوانش کنم.»

پیرمرد کمی به فکر فرو رفت و با لبخند گفت: «پس نفر بعدی منم؟»

سرهنگ جا خورد. اما فقط سکوت کرد. پیرمرد ادامه داد: «عجب!

راستش از خود مرگ نمی ترسم، ولی از بعدش خیلی نگرانم.»

«منظورتون چیه؟»

«من یه آدم عادی نبودم. قاضی بودم، قضاوت کردم. این سالهای

بازنشستگی خیلی به این موضوع فکر کردم که چقدر ممکنه حقی رو

ناحق کرده باشم و یا برعکس. تنها دلخوشی ام اینه که هیچ وقت، عمداً

مرتکب حق کشی نشدم. فقط همین موضوع کمی امیدوارم می کنه که در

روز قضاوت نهایی، جایی که خودم باید مورد داوری قرار بگیرم، از سر

لطف و عطوفت الهی، خیلی گناهکار نباشم و آمرزیده شم.» با این

جملات آخر بغض حاج کمال ترکید و اشک بر روی گونه هایش جاری

شد.

در همین موقع تلفن سرهنگ زنگ زد. برنا کارش تمام شده و منتظر

دستور بعدی بود. سرهنگ هم به برنا گفت از تمام کسانی که پرونده آنها

بعد از حکم شایسته برای تجدیدنظر رفته و حکم قبلی تأیید شده

فهرستی تهیه کرده و به اداره برود.

پس از این مکالمه، سرهنگ رو به حاج کمال کرد که کمی آرام تر شده

و به فکر فرو رفته بود و گفت: «خود شما به شخص خاصی شک ندارین؟»

مثلاً کسی که تو ذهنتون مونده باشه و یا همون موقع تهدید یا نفرین کرده

باشه؟»

«نه خیر، خیلی سال گذشته، مال دیروز و پارسال نیست.»

«قاتل، یک فرد عادی نیست. راستش فکر می‌کنم قبل از قتل هم اسم مقتول رو می‌گه و هم به نوعی نحوه قتل رو.»

حاج کمال با تعجب پرسید: «چطور؟»

سرهنگ دو تکه کاغذ از جیبش بیرون آورد و یکی از آن‌ها را به حاجی داد و گفت: «یکی دو روز قبل از مرگ آقای شایسته، قاتل این بیت شعر و نام محسن شایسته رو برامون فرستاد. البته اون موقع من متوجه موضوع نشدم و کاغذ اصلی رو دور انداختم و این دست خط منه.»

حاج کمال چند بار شعر را خواند و بعد گفت: «خوب، اسم رو که صراحتاً زیر شعر نوشته بوده اما مگه محسن چه جوری کشته شده که به این شعر ربط پیدا می‌کنه؟»

«اون رو با شراب مسموم کردن.»

«پس شراب خوارگی هم به صفات دیگرش اضافه شده بود؟»

«متأسفانه بله. در مصراع اول وقتی نوشته که چهل سال رنج و غصه کشیدیم، فهمیدم که مرحوم شایسته بالای بزرگی بر سر قاتل آورده بود که هنوز بعد از سال‌های سال داغش تازه بوده و بالاخره هم انتقام گرفته.»

«استدلال جالبیه. خوب، می‌شه شعر بنده رو هم لطف کنین؟»

سرهنگ لبخندی زد و گفت: «شما بسیار باهوش هستید جناب صحرائی.»

«خودتون گفتین که به نوعی همکاریم. البته بنده چند سالیه که بازنشسته شدم. اما خوب، هنوز هم یه چیزایی سرم می‌شه.»

سرهنگ با گفتن «اختیار دارین»، کاغذ دوم را هم به حاج کمال داد و او را عمیقاً به فکر فرو برد. آن‌گاه گفت: «عجیبه!»

«چی عجیبه؟»

«دست خط قاتل خیلی شبیه دست خط محسنه.»

«بعد از این همه سال خطش یادتونه؟»

«بله، چون سرکش های کافش رو گرد می داشت.»

«پس قاتل خیلی اهل بازیه؟»

«ظاهراً.»

«خوب، راجع به شعر چی فکر می کنین؟»

«قاتل باید مرد مسن و خمیده ای باشه و کسی که ظاهراً اوضاع مالی

خوبی هم نداره.»

«و نوع قتل؟»

«احتمالاً با شلیک یک گلوله، توی خیابون، حیاط، از پشت پنجره یا

هر جای دیگه.»

«با عرض معذرت با شما کاملاً مخالفم.»

«چرا؟»

«اولاً پیرمردها زیاد اهل انتقام نیستند. در ثانی ظاهراً قاتلی که دوست

داره بازی کنه هیچ وقت عادی کسی رو نمی کشه، یعنی مثلاً با شلیک

گلوله. من فکر می کنم مصرع اول یعنی این که شما توسط کسی مورد

سوء قصد قرار می گیرین که اصلاً فکرش رو هم نمی کنین و دست کمش

می گیرین، شاید یکی از نزدیکان یا حتی کسی که می شناسیدش و مصرع

دوم یعنی این که تیر یا هر چیز دیگه، البته با عرض معذرت، دقیقاً قراره

به چشم شما آسیب برسونه. البته بنده رو ببخشید که این قدر راحت

صحبت می کنم، اما نه وقت زیادی داریم و نه من خیلی اهل تعارف

هستم.»

پیرمرد خندید و گفت: «اشکالی نداره. راستش آوازه شما به گوش

بنده هم رسیده و حرفاتون منطقی تر از من به نظر می رسه. اما اون شخص

آشنا کی می تونه باشه؟»

«مثلاً یه دوست مشترک شما و آقای شایسته که شاید خیلی اتفاقی، زمانی از شما لطمه زیادی دیده و حالا با هر دوی شما طرح دوستی ریخته بوده.»

«مثلاً چه کسی؟»

«این رو دیگه شما باید بفرمایین.»

«ولی ما سال‌هاست که با هم ارتباطی نداشتیم.»

«شما نداشتین، ولی ممکنه بدون این که خودتون خبر داشته باشین یکی از دوستای جدیدتون با آقای شایسته هم ارتباط برقرار کرده بوده.»
«شاید!»

«پس لطفاً از افرادی که جدیداً با شما ارتباط برقرار کردن فهرستی تهیه کنین.»

«باشه حتماً.»

«و یه چیز دیگه. شما وسیله‌ای دارین که بتونه به چشمتون آسیب برسونه؟ یعنی اینکه خیلی مستقیم توی اون نگاه کنین؟ چیزی مثل ذره‌بین به خصوص ذره‌بین ساعت‌سازی یا چیزی شبیه اون؟»
«خوب، بله، من هم یه ذره‌بین دارم که حواشی برخی نسخ خطی رو باهاش می خونم و هم یک تلسکوپ.»
«تلسکوپ؟»

بله. هم به دیدن ستاره‌ها خیلی علاقه دارم و هم دوست دارم هلال اول ماه قمری رو خودم رؤیت کنم.»

«جالبه. ولی خواهش می‌کنم فعلاً از این دو وسیله استفاده نکنین، یا هر وسیله دیگه‌ای که به چشمتون مربوط می‌شه.»

حاج کمال خندید و گفت: «شما خیلی سخت می‌گیرین.»

«باید هم سخت بگیرم، مسأله مرگ و زندگیه. البته امیدوارم خیلی زود قاتل رو دستگیر کنیم.»
 «بنده هم همینطور.»
 «اگه اشکالی نداره، ممکنه ذره بین و تلسکوپتون رو ببینم؟»
 «حتماً.»

ذره بین دم دست بود و ساده تر از آن که بشود تیری از آن شلیک کرد. اما تلسکوپ تقریباً مجهز بود و بر روی بام خانه، زیر محفظه ای نصب شده بود.

سرهنگ کمی آن را بررسی و حتی با آن آسمان را نگاه کرد. البته هنوز ستاره ای در نیامده بود. پس از کمی صحبت، حاج کمال قول داد که یک شب حسابی با هم ستارگان را رصد کنند. در آخر، سرهنگ اجازه گرفت که چند سرباز را به صورت مداوم برای محافظت از وی به خانه حاج کمال بفرستد.

وقتی در ابتدا با مخالفت حاج کمال مواجه شد گفت: «با عرض معذرت ممکنه شما نفر آخر نباشین، بنابراین لطفاً در دستگیری قاتل با ما همکاری کنین.»

با این جمله، حاج کمال هم راضی شد و سرهنگ همان جا تلفنی دستور لازم را صادر کرد تا همواره دو سرباز به صورت شیفتی در خانه حاج کمال از وی پاسداری کنند.

ساعت حدود ۶ بعد از ظهر بود که سرهنگ به دفتر کارش رسید و برنا منتظر بود تا گزارش کامل را به سرهنگ ارائه دهد.

«از جمع ۴۹۸ پرونده بررسی شده، ۳۲۹ پرونده به دادگاه تجدیدنظر فرستاده شده بود که حکم ۲۲۸ پرونده مورد تأیید قرار گرفته بود.»

سرهنگ کمی فکر کرد و گفت: «یه استعمال از ثبت احوال بکن بین چند نفر از این افراد زنده هستن و بعد، از میون زنده‌ها چه کسانی حداقل از یک ماه قبل در ایران اقامت دارن. باید هر چه می‌تونیم تعداد افراد رو کمتر کنیم تا به عده محدودتری برسیم و از میون اون‌ها قاتل رو پیدا کنیم.»

«بله قربان.»

«خیله خوب، برای امروز کافیه. با وجود افرادمون در خونه حاج‌کمال، بعیده که قاتل بتونه به روشی که گفته وارد عمل بشه.»

«امیدوارم.»

«یعنی شک داری؟»

«جسارتاً، قاتلی که برای شما نامه می‌فرسته و شما رو به دوئل دعوت می‌کنه، می‌دونه که شما حاج‌کمال رو راحت پیدا می‌کنین و برای خونه‌ش محافظ می‌گذارین. بنابراین از قبل فکر همه جا رو کرده.»

سرهنگ لبخندی زد و نگاه تحسین‌آمیزی به برنا کرد و گفت: «می‌دونم که خیلی‌ها به من لقب شرلوک هولمز رو دادن. البته راستش رو بنحوای خودمم این حس رو دارم. بعضی وقت‌ها دوست داشتم مثل اون یه دستیار داشته باشم. البته معمولاً دستیارای کارآگاهان خبره در داستان‌هایی مثل شرلوک هولمز یا پوآرو آدم‌های خنگی هستن، اما من خوشحالم که دستیارم مثل اون‌ها نیست.» و بعد لبخند دیگری به برنا تحویل داد.

برنا که توقع چنین تعریفی را نداشت، بسیار ذوق‌زده شد. این را می‌شد به راحتی از سرخی گونه‌ها و برق چشمانش فهمید. زود احترامی به سرهنگ گذاشت و گفت: «ممنونم قربان.»

«قابلی نداشت. فقط یادت باشه پررو نشی. می‌خواستم یه خرده از بار

بلایی که دیشب به سرت اومد و قرار بعد از ظهرتون به هم خورد و امروز هم ممکنه دیر به کافی شاپ برسی کم بشه.»
 برنا با تعجب گفت: «شما این ها را از کجا می فهمین قربان؟»
 «گفتم که بی خود به من هولمز نمی گن. البته فکر نمی کنم اون هم به پای من برسه.»
 «مطمئناً.»

«خیلی خوب. حالا تا می ری ماشین رو از پارکینگ بیاری، به نامزدت زنگ بزن و قرارتون رو فیکس کن.»
 برنا هم با لبخند «چشمی» گفت و بیرون رفت.

سرهنگ برنا را نزدیک خانه اش پیاده کرد. وقتی برنا تشکر و خدا حافظی می کرد سرهنگ به او گفت: «این قدر دهاتی بازی در نیار. امشب یه هدیه کوچیک برای نامزدت بخر، حتی شده یه شکلات.»
 «چشم قربان، ممنون.»

ساعت ۸:۳۰ برای کافه گلاسه خوردن دیر بود، بنابراین برنا یک نان سیردار و دوتا سیب زمینی با نوشابه سفارش داد.
 نرگس گفت: «خوب جناب سروان، چی شده این قدر سرتون شلوغ شده؟ قرار جمعه رو به هم می زنی، عصرونه به شام تبدیل می شه، پس فردا لابد سیگارم می کشی و سینما هم می ری!»
 «بی مزه نشو. کار ما اینجوریه دیگه، جمعه و شنبه حالیش نمی شه.»
 «اتفاقاً دل ما هم جمعه و شنبه و کار دارم و اینا حالیش نمی شه.»
 «قربون دل خرت برم که هیچی حالیش نمی شه.»
 «بی ادب!»

«اینم برای دل زیون نفهمت.» بعد دست کرد در کیفش و یک بسته شکلات خارجی خوشگل و خوشمزه درآورد و گفت: «تقدیم با عشق برای شیرین شدن دل تلختون.»

چشمان نرگس گرد شد. برنا اصلاً عادت نداشت از این کارها بکند. نرگس انگار که یک قطعه جواهر باارزش را دیده باشد با شادمانی گفت: «وای! دستت درد نکنه! چه خوشگله!»

برنا که خودش هم تعجب کرده بود سرخ شد و گفت: «ما اینیم دیگه.» «نه بابا داری راه می‌افتی!» بعد بسته شکلات را به دقت درون کیف کوچکش گذاشت و پس از کمی صحبت گفت: «خوب نگفتی چه خبر شده؟»

برنا همین جور که مشغول خوردن سیب زمینی سرخ کرده‌اش بود گفت: «هیچی بابا، یه نفر پیدا شده، می‌خواه پوز سرهنگ بهزاد روبزنه.» «دوباره می‌خوان اخراجش کنن؟»

«نه، طرف قاتله، اونم چه قاتلی. قبل از قتل برای سرهنگ نامه می‌نویسه و می‌گه که چه کسی رو چه جوری می‌خواه بکشه.» بعد توضیحاتی درباره اشعار و قتل اول و کاندیدای قتل دوم داد. نرگس گفت: «به نظرت می‌تونه واقعاً این حاج آقا کمال رو هم بکشه؟»

«نمی‌دونم. ولی اگه بتونه، پوز سرهنگ می‌خوره و اعتبارش زیر سؤال می‌ره. واسه همین هم این روزا خیلی پریشونه. تا حالا این جوری ندیده بودمش. با این که سعی می‌کنه خودش رو خونسرد نشون بده، ولی کاملاً معلومه که نگرانه. مطمئنم به خاطر خود حاج کمال ناراحت نیست. فقط از این که پوزش می‌خوره نگرانه.»

«عجب!»

«پنج انگشتت یه وجب، سیب زمینی‌هات داره سرد می‌شه.»

از آن جایی که برنا غیرتی بود، اجازه نمی داد نرگس او را با پژیوی ۲۰۶ زیتونی رنگش به خانه برساند. در عوض همیشه با نرگس تا خانه آنها می رفت و بعد با تاکسی برمی گشت. و این بار ساعت تقریباً ۱۱:۳۰ شب بود که به خانه رسید. خسته و کوفته فقط لباسش را درآورد و مثل جسد روی تخت بیهوش شد.

صبح زود وقتی برنا وارد دفتر کارش شد، با تعجب دید که سرهنگ زودتر از او آمده و پشت میزش، رو به پنجره نشسته.

برنا احترامی گذاشت و سلام کرد و گفت: «بخشید قربان در نزد من، نمی دونستم تشریف آوردین.»

سرهنگ با بی حوصلگی گفت: «مهم نیست.»

برنا پشت میزش نشست و خودش را به نوعی مشغول کرد. می دانست که در این جور مواقع نباید بهانه ای دست سرهنگ داد. پس از چند دقیقه سرهنگ گفت: «ما وقت زیادی نداریم. شاید فقط امروز.»

«فقط امروز؟»

«آره. نامه قبلی چهارشنبه به دستمون رسید و شب جمعه قتل اتفاق افتاد. قبل از ۴۸ ساعت.» بعد دوباره ساکت شد و پشت میزش نشست و با سبیلش ور رفت. پس از کمی مکث گفت: «چهارشنبه که اومدی توی اتاق، اون نامه لعنتی رو میز بود یا نه؟»

برنا که غافلگیر شده بود کمی فکر کرد و من من کنان گفت: «والله راستش یادم نمیاد قربان.»

سرهنگ کمی سرخ شد اما سعی کرد بر عصبانیتش غلبه کند تا برنا هول نشود و درست پاسخ دهد.

«خیله خوب، خیله خوب. یه جور دیگه می پرسم. وقتی اومدی تو، در اتاق مثل همیشه قفل بود یا نه. به جای سریع جواب دادن خوب فکر کن. خیلی مهمه.»

برنا حوادث چهارشنبه را خوب در ذهنش مرور کرد.

«بله قربان، در قفل بود.»

«مطمئنی؟»

«کاملاً.»

«خوبه. حالا بگو ببینم از وقتی اومدی تا وقتی که من برسم از اتاق خارج شدی یا نه؟»

«راستش بله. فکر کنم خارج شدم.»

این بار سرهنگ کمی عصبانی گفت: «فکر می کنی یا مطمئنی؟»

«مطمئنم.»

«کدوم گوری رفتی و چقدر طول کشید؟»

«ببخشید، فقط رفتم دستشویی. شاید ۵ دقیقه طول کشید.»

«و تا وقتی من پیام اصلاً نفهمیدی نامه ای در کاره، درسته؟»

«بله قربان.»

سرهنگ محکم روی میز کوبید و فریاد زد: «لعنتی. پس تو به چه دردی می خوری؟ می خوای خیر سرت کارآگاه بشی، اون وقت نمی دونی توی اتاق کارت چه خبره؟»

«قربان من هیچ وقت جسارت نمی کنم به وسایل روی میز شما دست

بزنم.»

سرهنگ با همان حالت فریاد گفت: «الاغ، کی گفت به وسایلم دست بزن! می گم اولین اصل توی کار ما دقته. حتی اگه یه مورچه از گوشه دیوار رد بشه باید بفهمی. از وقتی اومدی توی اتاق و الکی تمرگیدی پشت

میزت که مثلاً داری کار می‌کنی چه قدر دیدمت؟»

«نمی‌دونم قربان؟»

«اگه یه بار دیگه بگی نمی‌دونم باید برای همیشه از این اتاق بری. همیشه و در همه حال باید جواب داشته باشی، حتی اگه غلط باشه.

شیرفهم شد؟»

«بله قربان.»

«حالا فکر می‌کنی چقدر براندازت کردم؟»

«از وقتی اومدم شما مشغول فکر کردن بودین و شاید اصلاً منو

ندیدین تا الان که داریم صحبت می‌کنیم.»

«با این که ندیدمت می‌دونم زیپ شلوارت بازه. اما خودت، خیر

سرت، معلوم نیست از کی متوجه نیستی. حالا فهمیدی دقت یعنی

چی؟»

برنا با تعجب نگاهی به شلورش انداخت. از وقتی پشت میز نشسته

بود سرهنگ نمی‌توانست زیپ او را ببیند و وقتی هم وارد اتاق شد،

سرهنگ اصلاً به او نگاه نکرده بود. با شرمندگی و البته بیشتر تعجب،

زیپش را بالا کشید و گفت: «بخشید.»

«کاش این قدر خر نبودی.»

...

«اگه قبل از اومدن تو نامه روروی میز من گذاشته باشن، یعنی یه نفر

کلید این اتاق رو داره و هر کسی هم نمی‌تونه این کار رو بکنه وگرنه

خیلی‌ها می‌تونن از نبودن تو استفاده کرده باشن و نامه روروی میز

گذاشته باشن. اما در این صورت هم قاتل باید در بخش ما نفوذی داشته

باشه. شاید هم خودش این‌جا مشغول به کاره! یه نفر که هم از شایسته و

حاج کمال دل خوشی نداره و هم می‌خواد روی منو کم کنه. اما کور

خونده؛ به هر قیمتی شده گیرش میارم.»
 سرهنگ کمی دیگر با سیلش و رفت و گفت: «یالا پاشو بی کار نشین،
 برو سراغ ثبت احوال و اداره گذرنامه کارها رو پی گیری کن. تا ظهر جواب
 می خوام. منم می رم پیش حاج کمال.»
 برنا سریع بلند شد و پس از احترام گذاشتن از در بیرون رفت.

حاج کمال با لبخند، این بار در بالکن زیبایش از سرهنگ پذیرایی کرد.
 به جای این که او دلشوره داشته باشد، نگرانی بیشتر در چهره سرهنگ
 هویدا بود.

حاج کمال این موضوع را فهمید و به سرهنگ گفت: «خوب جناب
 سرهنگ...»

«بهزاد. لطفاً منو بهزاد صدا کنین. از لفظ سرهنگ خوشم نمیاد.»
 حاج کمال ابرویی بالا انداخت و با کمی مکث و البته دوباره لبخند
 گفت: «خوب جناب بهزاد، مثل این که خبر خوبی برام ندارین!»
 «والا راستش اصلاً خبری ندارم.»
 «می گن بی خبری، خوش خبریه.»
 «اما نه در این مورد.»

حاج کمال کمی مکث کرد و گفت: «نظرتون راجع به باغچه م چیه؟»
 سرهنگ به سردی، در حالی که انگار به نقطه ای دور نگاه می کند،
 گفت: «این باغچه مثل بچه شماست؛ به همون عزیزی، اما صمیمی تر.»
 «چه تعبیر جالبی!»

«بله، چون منم به باغبونی خیلی علاقه دارم و تقریباً حیاطی مشابه
 حیاط شما دارم.»

«اما فکر نمی کنم بچه هاتون به سنی رسیده باشن که ترکتون کرده باشن و

دیر به دیر بهتون سر بزنین!»

سرهنگ با پوزخند تلخی گفت: «من اصلاً بچه‌ای ندارم. زن و بچه‌م همون گل و گیاهای حیاطم هستن.»

«و البته شغلتون.»

«بله، شاید.»

ناگهان مثل این که فکری به ذهن سرهنگ رسیده باشد از جا پرید و گفت: «می‌شه بریم توی خونه؟»

«فکر کردم از این منظره خوشتون میاد؟»

«بله، ولی من برای دیدن منظره این جا نیومدم. اگه ممکنه بفرمایین.»

«هر چی شما بفرمایین.»

این بار آنها به جای اتاق مطالعه به اتاق مهمان خانه رفتند. بعد از این که نشستند و خانم نسبتاً مسنی که ظاهراً مستخدم حاج کمال بود چای آورد، حاج کمال گفت: «خوب، خیالتون راحت شد؟»

«کمی. راستش اعتراف می‌کنم که این بار خوب سر از این معما درنمی‌ارم. با وجود نگهبان‌هایی که برای خونه شما گذاشتیم، بعید نیست که قاتل روشش رو عوض کنه و مثلاً از راه دور شما رو هدف قرار بده. شاید از اولش هم منظورش همین بوده و من نفهمیدم.»

«شاید می‌خواست گمراهتون کنه.»

سرهنگ کمی با تردید به حاج کمال خیره شد و گفت: «بله، درسته، این هم یه فرضیه‌س.»

سرهنگ پس از کمی مکث گفت: «آقای صحرایی، من کمی به زمان نیاز دارم.»

حاج کمال با خونسردی و همان لبخند همیشگی گفت: «از دست من چه کاری برمیاد؟»

«خواهش می‌کنم تا مدتی از خونه خارج نشین، حتی توی حیاط هم نرین.»

«شما که باغبان هستین می‌دونین که کار سختیه.»

«بله، ولی فقط برای چند روز. خواهش می‌کنم.»

«عجیبه، شما برای جون من بیشتر از خود من نگرانین!»

«شایدم برای آبروی حرفه‌ایه خودم.»

«از این صراحت و صداقتتون خیلی خوشم میاد.»

«ممنونم. پس من می‌تونم با خیال راحت برم؟»

«شما خیالتون راحت باشه. اما یه چیز رو بدونین. عمر دست

خداست. اگه وقت رفتنم باشه، جسارته، ولی شما که هیچ، کل نیروی

انتظامی هم نمی‌تونه اون رو عقب بندازه و اگه وقتش نباشه هم، قاتل

ادیب شما که سهله، کل ارتش دنیا هم نمی‌تونه آسیبی به من برسونه.»

«پس این آرامش خاطرتون هم که این قدر منو به تعجب واداشته برای

همینه؟»

«البته پسر.»

«اما خواهش می‌کنم چند روز با باورهای من زندگی کنین نه باورهای

خودتون.»

«تا آخر هفته خوبه؟»

سرهنگ آهی کشید و گفت: «بله خوبه.»

«مثل این که زیاد امیدی ندارین که تا اون موقع زنده باشم!»

«برعکس، اگه به حرفای من گوش کنین و این نگهبان‌ها هم سر به هوا

نباشن، خیلی امیدوارم که از این آزمون سربلند بیرون بیام.»

در این لحظه زنگ تلفن همراه سرهنگ به صدا درآمد. برنا بود که

گزارش می‌داد و سرهنگ گفت: «باشه الان خودم میام اداره.» و بعد با

حاج کمال خداحافظی کرد و از در خارج شد. حاج کمال هم برای بدرقه دنبال او روان شد.

سرهنگ با تعجب گفت: «به این زودی زیر قولتون زدین؟»
حاج کمال خندید و گفت: «ترک عادت موجب مرض است.» و بعد از هم خداحافظی کردند و سرهنگ به اداره رفت.

وقتی برنا گزارش داد که از ۳۲۹ نفری که اموال و املاکشان توسط شایسته توقیف شده و پرونده‌شان به دادگاه تجدیدنظر ارجاع شده، ۱۴۴ نفرشان زنده و در ایران هستند، سرهنگ دوباره به فکر فرورفت و پس از مدتی گفت: «بی فایده‌ست. از این راه به جایی نمی‌رسیم.»

برنا با تعجب پرسید: «چطور قربان؟»
«اولاً تعداد اون‌ها خیلی زیاده و پیدا کردن وزیر نظر گرفتنشون با این وقت کم غیرممکنه. تازه از کجا معلوم یکی از بچه‌های افراد فوت شده یا زنده به فکر انتقام نیفتاده باشه. اون وقت تعداد مظنونین شاید به بالای هزار نفر برسه. باید راه دیگه‌ای پیدا کرد. تو فعلاً می‌تونی بری، منم می‌رم جایی که بهتر بتونم فکر کنم.»

ساعت تقریباً ۷ غروب بود و برنا روی تخت ولو شده بود که پیامک نرگس رسید: «کلاسم تموم شد. کجایی؟ میای کافی شاپ؟»
«باشه. نیم ساعت دیگه اونجام.»
«باشه. می‌بینمت.»

برنا از ترس این که نرگس زودتر به کافی شاپ برسد و کسی مزاحمش شود مثل برق حاضر شد و مثل باد خودش را به محل قرار رساند. چند دقیقه بعد از او، نرگس هم رسید. طبق معمول روزهایی که دیر وقت‌تر

به آن جا می رفتند، سفارش از آب میوه و کافه گلاسه و... به سیب زمینی و نان سیردار تغییر کرد.

نرگس گفت: «چه خبر؟»

«هیچی. یه روزم که سرهنگ زود ولم می کنه، خانوم کلاس دارن و ما باید کف کنیم.»

«از این به بعد یادم باشه کلاسمو با جناب سرهنگتون چک کنم.»
«بد فکری نیست.»

«خوب جناب سروان، غیر از کف کردن چه کردی؟»

«کتاب داوینچی کد رو تموم کردم.»

«ا، باریک الله، پس بالاخره تموم شد! چطور بود؟»

«عالی. شاید بهترین کتابی بود که تا حالا خوندم. می دونی، نویسنده یه جورایی می خواد ثابت کنه که حضرت مسیح با ماریا ماگدالنا یا به قول مترجم کتاب مریم مجدلیه ازدواج کرده و حتی فرزند هم داشتن و نسلشون تا امروز هم حفظ شده.»

نرگس با تعجب گفت: «وا؟ چه حرفا؟ پس این جناب نویسنده منخس پاره سنگ برمی داره. اسمش چی بود؟»

«دن براون. شاید حرفاش راست نباشه ولی یه جور قشنگی داستان رو نوشته که آدم باورش می شه. اون اعتقاد داره که سیصد سال بعد از مرگ مسیح، یک عده که در رأس حکومت بودن و اتفاقاً حضرت مسیح رو هم قبول نداشتن، برای سوءاستفاده از مردم بهش تقدس خیلی زیادی در حد پسر خدا می بخشن و بعد تمام اسناد و مدارک مربوط به ازدواج حضرت مسیح و فرزندانش رو از بین می برن. اما در خفقان موجود، نسل حضرت مسیح حتی تا امروز باقی می مونه. و این رو فقط عده ای از پیروان راستینش می دونن که طرفدار فرقه ای خاص هستن.»

«و لابد این جناب دن براون هم یکی از همین پیروان راستینه؟»
 «خودش که چیزی ننوشته، ولی ظاهراً غیر از نویسندگی محقق و مورخ هم هست.»

«خوب، حالا این چه ربطی به داوینچی داره؟»
 «داوینچی به غیر از هنرمند بودن یه دانشمند بزرگ بوده و البته از طرفداران پروپاقرص همین فرضیه و خیلی از مسایل مربوط به این فرضیه رو در تابلوها و نوشته‌هاش آورده. حتی می‌گن در تابلوی شام آخر، ماریا رو هم کنار حضرت مسیح، جزو حواریون ترسیم کرده.»
 نرگس که به برنا خیره شده بود، لبخند معنی داری زد.

برنا پرسید: «چرا این جوری نگاه می‌کنی؟»
 «وقتی تحت تأثیر یه چیزی قرار می‌گیری، خیلی بامزه می‌شی. درست مثل بچه‌ها هیجان‌زده می‌شی و ذوق می‌کنی. حالا یه روز از شیرین کاری‌های رئیس، یه روز از کتاب داوینچی.»

«داوینچی کد.»

«حالا هر چی.»

«راستی قراره فیلمش رو هم بسازن.»

«چه خوب، پس من فیلمش رو می‌بینم.»

«نرگس؟»

«چی؟ چرا این جوری صدام می‌کنی؟»

«تو دیدن فیلم رو با خوندن کتاب یکی می‌کنی؟»

«نه. برای همینم می‌گم فیلمش رو می‌بینم دیگه. به جای این که چند روز وقتم رو تلف کنم کتاب بخونم، دو ساعت می‌شینم فیلمش رو می‌بینم. به این می‌گن استفاده بهینه از وقت.»

«واقعاً که. پس اگه یه روزی قرص غذا اومد، به جای لذت غذا

خوردن، یا به قول تو وقت تلف کردن، قرصش رو می خوری دیگه؟»
«شاید. بد فکری ام نیست.»

«خیلی بدجنسی. می دونم می خوای لج منو دربیاری.»
«حیف که دلم نمیاد، والا این کارو می کردم. بله عزیزم، شوخی کردم.
کی گفته فیلم جای کتاب رو می گیره؟»
«خیله خوب، حالا خودتو لوس نکن. می خوای شریکی یه پیتزا
بخوریم؟»

«با این که هنوز سیر نشدم نه.»
«خانوم چاق می شوند؟»
«خانوم می ترکند و آقا دیگر نگاهشون نمی کنند و از خیر عروسی
می گذرنند.»
«بعد از عروسی چی؟»
«خانوم هر شب پلو می خورند آن هم فراوان.»

فصل ۵

خیلی زود هفته تمام شد و مهلت سرهنگ - به قول خودش - برای یافتن سر نخ میهمان از قاتل بدون نتیجه‌ای مثبت به پایان رسید. در این مدت او تمام تلفن‌هایی را که به خانه یا تلفن همراه شایسته شده بود بررسی کرد. اما به غیر از چند مورد تماس که از کیوسک‌های مختلف تلفن در نواحی متفاوت تهران به او شده بود، تلفن ناشناس یا مشکوکی یافت نشد. حتی پرینت تماس‌های دو طرفه خانه شایسته با تماس‌های دو طرفه خانه حاج‌کمال مقایسه و شماره تلفن مشترکی دیده نشد. در طول هفته دو سه پرونده دیگر به سرهنگ بهزاد ارجاع شده بود که او هیچ‌یک را نپذیرفته و رد کرده بود.

شنبه ۱۱ تیر ماه، قبل از ظهر، در حالی که سرهنگ بهزاد و ستوان یکتا در سکوت کامل به فکر فرو رفته بودند، سردار رفیعی - رئیس آگاهی

تهران - وارد اتاق آن‌ها شد. با ورود او برنا مثل فنر از جا پرید و احترام گذاشت. اما سرهنگ نیم‌نگاهی به او انداخت و با اکراه و طمأنینه از جا بلند شد و تنها به گفتن سلام، آن‌هم از روی اجبار، اکتفا کرد.

سردار که به این رفتار سرهنگ عادت داشت با پوزخندی گفت: «مثل این که پرونده‌ی اخیر خیلی مشغولتون کرده، سرهنگ؟»
بر روی کلمه‌ی سرهنگ تأکید ویژه‌ای کرد چون می‌دانست بهزاد از این واژه خوشش نمی‌آید.

سرهنگ با لحن دوپهلویی گفت: «مثل این که شما رو هم خیلی علاقه‌مند کرده، سردار!»

سرهنگ هم به نوبه‌ی خود کلمه‌ی سردار را به طرز نسبتاً مسخره‌ای بیان کرد تا از ابهت او بکاهد.

برنا که برای اولین بار برخورد این دو نفر را می‌دید، بسیار نگران آخر مکالمه بود چون هر لحظه ممکن بود سردار به خاطر بی‌ادبی سرهنگ به او بتوپد و سرهنگ نیز آدمی نبود که از کسی، هر کس که می‌خواهد باشد، حرف بخورد. به غیر از برنا، تقریباً کل اداره‌ی آگاهی نیز می‌دانستند که آن دو نفر اصلاً دل خوشی از هم ندارند و کمتر حاضرند با هم روبه‌رو شوند. اما گویا سردار که برای اولین بار عجز سرهنگ را در حل پرونده‌ای می‌دید، آمده بود تا به او بفهماند که نباید زیاد هم به خودش مغرور شود. سردار توهین سرهنگ را نشنیده گرفت و گفت: «هنوز هیچ پیشرفتی نداشتین؟»

«خیر.»

«از شما بعیده که بعد از ۱۰ روز هیچ سرنخی پیدا نکنین!»
لحن سردار همچنان تمسخرآمیز بود. اما سرهنگ هم به رغم سرخی صورت سعی می‌کرد بر خشمش غلبه کند: «۸ روز.»

«ریاضی تون هم که ضعیف شده. مثل این که پرونده بدجوری روی شما تأثیر منفی داشته!»

«شایدم زیادی تأثیر مثبت روی شما گذاشته؛ چون از اولین قتل تا امروز ۸ روز گذشته.»

«ولی از روزی که نامه اول رو دریافت کردید ۱۰ روز می‌گذره، سرهنگ.»

«آه نامه. پس شما هم در جریان کامل اون هستین؟»

«مثل اینکه من رئیس اینجام. اگه قرار باشه از آنچه در اینجا می‌گذره، حتی کوچکتین آن‌ها، خبر نداشته باشم فرقی با این میز و صندلی‌ها ندارم.»

«بله، داشت یادم می‌رفت. از اون جایی که به پرونده‌های پیچیده‌ای که به دست من به سرعت حل می‌شد علاقه‌ای نداشتین و افتخار زیارتتون رو کمتر داشتم، کم‌کم داشت چهره‌تون فراموشم می‌شد. خوب شد بالاخره بعد از سال‌ها پرونده‌ای یک هفته طول کشید و ما به دیدن شما نایل شدیم.»

«بهتون توصیه می‌کنم مراقب حرف زدنتون باشین. من مافوق شما هستم. در ضمن، زیاد نمی‌تونم منتظر بمونم و ببینم که شما دست روی دست گذاشتین تا قتل دیگه‌ای صورت بگیره.»

سرهنگ که دیگر مثل سردار برافروخته شده بود با لحنی عصبی گفت: «بنده هم به عنوان یک همکار توصیه می‌کنم توقع معجزه نداشته باشین. در ضمن، اگر کسی تونست یک قدم توی این پرونده از من جلوتر بره، بلافاصله استعفام رو به علاوه تمام حقوق‌هایی که توی این سال‌ها گرفته‌ام تقدیم می‌کنم.»

«شما در مقامی نیستید که بخوایید به من توصیه کنید. در ضمن من اگر

جای شما بودم در این شرایط دست از ادعا برمی‌داشتم. خدا رو چه دیدین، شاید اگر پرونده دست این جوون بود الان جلوتر بودیم. بعضی وقت‌ها مغزهای جوان و کم ادعا از مغزهای پیر و پرا دعا بهتر کار می‌کنن.» سردار جملات آخر را در حالی بیان کرد که داشت از اتاق خارج می‌شد. شاید می‌دانست که سرهنگ تاب شنیدن این جملات را نداشته و عکس‌العمل شدیدی نشان خواهد داد که به نفع هیچ‌کدام نمی‌بود. سرهنگ که از فرط خشم قدرت تصمیم‌گیری نداشت، مدتی بی‌حرکت ایستاد و بعد با گفتن: «مرتیکه‌ی بی‌شعور» از اتاق خارج شد و آن روز دیگر برنگشت.

در روزهای بعد، سرهنگ مستأصل از همه جا روزی یکی دو ساعت به حاج کمال سر می‌زد تا بلکه چیز مشکوکی در آن جا پیدا کند که هرگز چنین نشد. حاج کمال هم به زندگی عادی خود ادامه می‌داد. حالا دیگر سرهنگ هم او را از رفتن به حیاط و حتی رصد کردن ستارگان منع نمی‌کرد. حاج کمال می‌گفت شاید قاتل نخواهد تا چند سال دیگر او را بکشد. شاید کلاً پشیمان شده یا اصلاً سر به سر پلیس گذاشته است. شاید هم اجل مهلتش نداده و خود در گوشه‌ای از این شهر مرده است. به هر حال او ترجیح می‌داد که زندگی عادی‌اش را دنبال کند و حتی یکی دو بار از سرهنگ خواسته بود که محافظان را مرخص کند که سرهنگ زیر بار نرفته بود.

حاج کمال می‌گفت در هر شری خیری نیز نهفته است. حداقل خوبی ماجرا این بوده که وی هم به حساب و کتاب‌هایش با مردم رسیده، هم وصیت‌نامه‌ی جدیدی نوشته و هم دوست خوبی مثل سرهنگ پیدا کرده که هر روز به او سر می‌زند. آن‌ها تقریباً هر شب ساعتی را نیز در پشت بام

و با تلسکوپ حاج کمال سرگرم بودند.

چهارشنبه پانزدهم تیرماه آخرین شبی بود که آن‌ها با هم گپ زدند و ستاره‌ها را رصد کردند. پس از ساعتی تماشای آسمان، حاج کمال گفت: «مثل این که هنوز به علم نجوم علاقه‌ای پیدا نکردین؟»
«راستش نه.»

«می‌تونم علتش رو بپرسم؟»

«خوب، چی بگم؟ از چیزی که سر در میارم، خوشم نمیاد. همیشه مفاهیمی مثل ازل، ابد و یا فضای لایتناهی اذیتم می‌کنه. راستش اگه به کسی نمی‌گین، فکر کردن به این موضوعات مضطربم می‌کنه.»
حاج کمال کمی به فکر فرو رفت و گفت: «خواهش می‌کنم از این حرف من ناراحت نشین. اما اگه ایمانتون قوی باشه، این مفاهیم حتی کمکتون هم می‌کنه.»

«چه طور؟»

«تا حالا تک و تنها در کوهستان گشتین؟»

«بله.»

«در اون تنهایی، در بالای کوه، وقتی از اون بالا همه چیز کوچیک به نظر می‌رسه به غیر از خود کوه که بسیار با عظمت و بزرگ جلوه می‌کنه، چه احساسی داشتین؟»

«احساس غرور.»

«چه طور؟»

«برای این که تونستم به قول شما اون کوه پر عظمت رو شکست بدم و روی سرش بایستم.»

حاج کمال خندید. سرهنگ با تعجب گفت: «حرف خنده‌داری زدم؟»

«نه، خنده من از دو حس کاملاً متفاوت ما دو نفره.»

«مگه شما در این شرایط چه حسی دارین؟»

«احساس کوچکی. این که ما چه قدر در این دنیا ناچیزیم، حتی در مقابل یک کوه و وقتی به ستاره‌ها و کهکشان‌ها نگاه می‌کنم، می‌فهمم که ما در این دنیا ذره بسیار کوچکی بیش نیستیم. و بعد تعجب می‌کنم از این همه غرور و نخوت و خود بزرگ بینی ما انسان‌ها - انسان‌هایی که حتی بعضاً نعوذبالله ادعای خدایی هم می‌کنن. انسان‌هایی که فکر می‌کنن مالک زمین و زمان و خیلی قدرت دارن. در صورتی که در این جهان پهناور، با ذره‌ای غبار تفاوت چندانی نداشته و در مقابل عظمت خداوند هیچ هم نیستند.»

سرهنگ کمی عمیق شد و بعد گفت: «نگاه متفاوت ما به خاطر ایدئولوژی‌های مختلف ماست که الان جای بحثش نیست. اگه اجازه بدین بنده مرخص می‌شم و فردا اگه وقت شد خدمت می‌رسم.»

«خواهش می‌کنم، باعث افتخار بنده ست.»

و بعد سرهنگ منزل حاج کمال را ترک کرد. حرف‌های دلنشین حاج کمال پس از ده‌ها سال تفکر منفی، تأثیر کوچکی روی سرهنگ گذاشته و بدجوری فکر او را مشغول کرده بود، هر چند او سعی می‌کرد زیاد به آن حرف‌ها توجه نکند. ظاهراً قوانین ریاضیات دنیوی سرهنگ و فرمول‌های مخصوص او با نوای آسمانی و متافیزیکی حاج کمال اندکی به هم ریخته بود.

صبح پنج‌شنبه هم مثل هر روز شروع شد اما مثل بقیه روزها ادامه پیدا نکرد. حدود ساعت ۱۰ صبح بود که سرهنگ با منزل حاج کمال تماس گرفت اما به او گفتند که حاج کمال از خانه بیرون رفته و نگفته که کجا

می‌رود. ظاهراً پس از یک تماس تلفنی این اتفاق افتاده بود. سرهنگ بلافاصله شال و کلاه کرد و به برنا گفت که خیلی سریع برود نوار مکالمات تلفنی هفته اخیر خانه حاج کمال را بگیرد و به اداره بیاورد. برای این کار سرهنگ نامه‌ای به برنا داد که می‌بایست پس از تأیید به اداره مربوطه رفته و مکالمات را می‌گرفت. آن‌گاه سرهنگ خیلی سریع خود را به خانه حاج کمال رساند. اول به سراغ نگهبان‌ها رفت و آنان را به خاطر بی‌انضباطی توبیخ کرد و قسم خورد که اگر بلایی سر حاج کمال بیاید آن‌ها شریک جرم خواهند بود و باید چند سالی را آب خنک نوش جان کنند. از بالکن طبقه دوم، یعنی همان محل رصد ستارگان، تقریباً تمام حیاط و ورودی خانه در دید قرار داشت. بنابراین سرهنگ به آن‌جا رفت و به سربازها نیز دستور داد که به بام رفته و چهار گوشه اطراف را تحت نظر بگیرند. سرهنگ که برعکس همیشه بی‌طاقت بود یک جا بند نمی‌شد. گاهی به سربازها می‌پیوست و گاهی به کوچه می‌رفت. بالاخره پس از یک ساعت، سرهنگ حاج کمال را در خیابان نزدیک خانه دید و پس از بگومگویی با وی به خانه آمدند.

سرهنگ که کمی خیالش راحت شده بود، نگهبان‌ها را صدا کرد و گفت: «اگه یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه، دست از پا خطا کنین، خودم خفه‌تون می‌کنم، شیرفهم شد؟»

دو نگهبان که هم از بازگشت حاج کمال خوشحال بودند و هم نگران خشم سرهنگ، خیلی محکم احترام گذاشتند و یک صدا گفتند: «بله قربان.»

و بعد سرهنگ به اداره برگشت. برنا هم تقریباً یکی دو دقیقه بعد از او، دست پر برگشت. سرهنگ نوارهای مخصوص ریلی را از برنا گرفت و به استودیوی پخش فیلم و صوت رفت و مشغول شنیدن مکالمات شد.

حتی برای ناهار هم از آن جا خارج نشد.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر سرهنگ عصبانی به اتاق برگشت و به برنا گفت: «از وقتی نواریا رو گرفتی تا وقتی که بدیشون به من اونهارو به کس دیگه ای هم دادی؟»

رنگ از رخ برنا پرید و با من من و تعجب گفت: «خیر قربان.»
«مطمئنی؟»

«بله قربان.»

«ببینم، اونهارو حتی لحظه ای از خودت دور نکردی؟»
«اصلاً.»

«لعنتی.»

سرهنگ عصبانی گوشی تلفن را برداشت و گفت شماره فرد مسؤول ضبط مکالمات امروز حاج کمال را برایش بگیرند. پس از یکی دو دقیقه تلفن اتاق سرهنگ زنگ خورد و او گوشی را برداشت.
«بهزاد هستم.»

«سلام قربان، استوار رضایی هستم مسؤول ضبط مکالمات. ظاهراً با بنده امری داشتین!»

«امروز ستوان یکتا چند ریل رو ازت گرفت و برام آورد.»
«بله قربان. مشکلی پیش اومده؟»

«درست یک دقیقه از مکالمات امروز پاک شده.»
«ببخشید، ولی امکان نداره قربان.»

«خفه شو مرتیکه. حالا که پاک شده، همین الان یک نسخه کامل از مکالمات امروز منزل حاج کمال رو برام می فرستی.»
«قربان فقط همون یک نسخه بود که تقدیم کردم.»
«غلط کردی پدر سوخته. مگه شما BACKUP نمی گیرین؟»

«چرا قربان. ولی ما بعد از ظهرها BACKUP می‌گیریم و از نوار امروز نسخه دیگه‌ای نیست.»

«حالا نشونت می‌دم که هست یا نیست.»

سرهنگ محکم گوشی تلفن را روی دستگاه کوبید و چند فحش آب‌دار نثار استوار نگون‌بخت کرد. بعد از جا بلند شد و به جویدن سیبیل‌هایش پرداخت. بسیار سرخ و خشمگین می‌نمود. برنا نمی‌دانست باید چه کار کند. سرهنگ معلوم نبود با برنا صحبت می‌کند یا برای خودش بلند بلند حرف می‌زند.

«به زودی اتفاقی که نباید بیفته، می‌افته. ولی این قاتل کیه که همه جا تو اداره ما نفوذ داره؟ این کیه که به راحتی به اتاق ضبط مکالمات می‌ره و یک نوار به این مهمی رو پاک می‌کنه؟» سپس رو به برنا کرد و گفت: «هان؟»

برنا که جا خورده بود گفت: «والا چه عرض کنم؟ منم گیج شدم قربان.»

«اما من گیج نشدم. این خودش بزرگترین سرنخه. کسی که به کلید اتاق من دسترسی داره و به راحتی برام نامه می‌ذاره. کسی که مثل آب خوردن نوار مکالمه رو پاک می‌کنه. کم‌کم دارم به نتایج جالبی می‌رسم.»

بعد به برنا دستور داد دوباره اسامی افراد مال باخته توسط شایسته را برایش بیاورد. برنا هم اسامی و اطلاعات پیوستی را آورد و سرهنگ به دقت مشغول خواندن آنها شد. شاید دو یا سه بار پرونده‌ها را خواند اما ظاهراً چیزی پیدا نکرد. بعد به فکر فرو رفت و ناگهان گفت: «عجب احمقی هستم. کسی که این قدر در اداره آگاهی نفوذ داره به راحتی می‌تونه یه پرونده قدیمی به درد نخور رو هم از بین ببره.» بعد محکم به پیشانی خودش کوبید.

تقریباً نزدیک غروب بود. سرهنگ پیش را چاق کرد و کنار پنجره رفت تا استراحتی بکند. همین طور که به بیرون خیره شده بود، سردار رفیعی وارد شد. برنا مثل همیشه به حرکت فنری خود پرداخت و سرهنگ هم همچنان بی تفاوت انگار که متوجه حضور سردار نشده، به آسمان خیره شد.

سردار نیشخندی زد و گفت: «شما هم دنبال کمان ماه هستید؟»
سرهنگ با تعجب سر برگرداند و بدون احترام و سلام و علیک گفت:
«کمان ماه؟»

«بله. می بینم که شما هم به رصد کردن هلال اول ماه علاقه مند شدین!»

«ولی شما اول گفتین کمان ماه!»

«چه فرقی می کنه. هلال شب های اول، شبیه کمونه. یعنی شما نمی دونین؟»

چشم های سرهنگ گرد شد. انگار تازه چیزی را یافته باشد، پیش را که همیشه با احترام و آداب و رسوم خاصی استفاده می کرد به روی میز پرتاب کرد و به برنا دستور داد سریع تلفن خانه حاج کمال را بگیرد. برنا که دستپاچه شده بود میان شماره های دفتر تلفن به دنبال شماره خانه حاج کمال گشت.

سرهنگ عصبانی فریاد زد: «زود باش دیگه.»

سردار هنوز با پوزخندی بر لب به این حرکات سرهنگ می خندید. بالاخره برنا شماره را یافت و آن را گرفت. سرهنگ زود به طرف او رفت و گوشی را از دستش قاپید.

«یالا دیگه، یه نفر گوشی رو ورداره. الو سلام حاج خانوم.»

«سلام علیکم.»

«می شه لطفاً با حاج کمال صحبت کنم؟»

«شما؟»

«بهزاد هستم.»

«سلام جناب سرهنگ، حاجی رفته بالکن. تا هلال ماه رو نبینه نمیاد پایین. لطفاً یه ربع دیگه زنگ بزنین.»

«حاج خانوم، مسأله خیلی مهمه. لطفاً بگین دست از اون تلسکوپ مسخره برداره و بیاد پایین.»

حاج خانوم که از لحن بی ادبانه سرهنگ تعجب کرده بود گفت: «باشه چشم.» و بعد گوشی را کنار دستگاه تلفن گذاشت و در حالی که به سراغ حاج آقا می رفت گفت: «دعوا داره.»

سرهنگ همچنان عصبی پای تلفن منتظر ایستاده بود که ناگهان از آن طرف گوشی صدای شیون و آه و ناله بلند شد و بعد ظاهراً صدای نگهبان‌ها. سرهنگ هم هر چه الو الو کرد فایده‌ای نداشت. گوشی را به برنا داد و گفت: «ببین چه خبر شده؟ هر وقت کسی اومد پای گوشی، زود به موبایل من زنگ بزن.» و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت. قبل از رفتن به اندازه چند ثانیه در مقابل سردار و چشم در چشم او با غضب فراوان گفت: «کمان ماه! بازی خوبی رو شروع نکردید سردار.» و بعد از در خارج شد.

سردار مات و مبهوت سر جایش خشکش زده بود و شرایط را هضم نمی کرد. گاهی وقت‌ها درجه مافوق را تعیین نمی کند، بلکه شرایط موجود و هیبت و جربزه آدم‌هاست که می گوید چه کسی مافوق واقعی است و این بار در آن رویارویی، سردار بدجوری مغلوب شده بود.

برنا همچنان گوشی به دست، منتظر پاسخگویی از آن طرف خط بود که صدای سردار را شنید که به خود آمده بود: «چه خبر شده پسر؟»

«ظاهراً حاج کمال فوت کرده.»

پس از آن برخورد محکم سرهنگ و در واقع تهدیدی که سردار را کرده بود، حالت فنریت برنا هم نسبت به سردار از بین رفته بود. سردار رفیعی به فکر فرورفت و مثل مرده‌های متحرک از اتاق خارج شد.

تلسکوپ حاج کمال دستکاری شده بود و درست وقتی که در آن غروب شب جمعه می‌خواست هلال ماه را رصد کند، تیر زهرآلودی از تلسکوپ به چشم راست حاج کمال برخورد کرده و ظرف چند ثانیه او را از پای درمی‌آورد. سرهنگ به تیم آزمایشگاه دستور داد تا به دقت تلسکوپ و تیر و نوع سم به کار رفته را بررسی کرده و حدس بزنند چه قدر زمان برای تبدیل تلسکوپ به دستگاه پرتاب تیر نیاز بوده است. سپس سرهنگ به سراغ حاج خانم رفت. او همچنان در حال شیون و دم گرفتن برای شوهرش بود:

«حاجی چرا رفتی و ما رو تنها گذاشتی؟ کدوم نامردی به این روزت انداخت؟ آخه تو که این قدر خوب بودی. چطور دلشون اومد؟»
«ببخشید حاج خانوم.»

با شنیدن صدای سرهنگ و دیدن او داغ حاج خانم دو چندان شد: «پس چرا کاری نکردی سرهنگ؟ مگه حاجی رفیقت نبود؟ مگه قرار نبود مواظبش باشی؟ دستت درد نکنه، خوب کارتو انجام دادی. مأموریتت تموم شد؟ همین کارو داشتی؟»

سرهنگ که دید فعلاً نمی‌تواند با حاج خانم صحبت کند، به سراغ نگهبان‌ها رفت: «خودتون را آماده کنید چون می‌خوام پوست از سرتون بکنم.»

یکی از سربازان که آذری بود گفت: «چرا؟»

«برای این که با دو تا چوب هیچ فرقی ندارین. قاتل به راحتی وارد خونه شده و کلی به این تلسکوپ ور رفته. شما دو تا م که سرتون توی... نتون بوده. اونوقت زر می فرمایی چرا؟»

«به خدا حواسمون جمع بود جناب سرهنگ.»

«خفه شو پدر سوخته. حواست جمع کجات بود؟ دیشب این تلسکوپ سالم بود. هر اتفاقی افتاده از دیشب تا امروز نزدیک غروب بوده. دیشب پست شما دو تا گوساله بوده؟»

سرباز دیگر جواب داد: «خیر قربان، ما ساعت ۶:۳۰ اومدیم.»

«اسم اون گاومیشای دیشبی رو بنویس بده.»

«چشم قربان.»

«حالا یه سؤال دارم. اگه دروغ بگین می کشمتون.»

«بله قربان.»

«امروز کی به دیدن حاج کمال اومد؟»

«خودتون قربان.»

«فقط؟»

«بله قربان.»

«نه، با شما نمی شه درست صحبت کرد. وقتی فرستادمتون خاش می فهمین چه خبره. عوضش دو ماه نشده شهید می شین و برمی گردین.»

«دروغ می گه قربان. سردار هم اومد.»

رنگ از رخ سرباز دیگر پرید و سرهنگ با تعجب پرسید: «سردار؟»

سردار دیگه کیه؟»

«سردار رفیعی دیجه.»

سرهنگ محکم کوبید توی گوش سرباز دروغ گو و گفت: «کثافت

به من دروغ می‌گی؟»

سرباز که برق از گوشش پریده بود و ترس برش داشته بود، در حالی که کم مانده بود گریه کند گفت: «آخه سردار گفت به کسی چیزی نگیم.»
«برای چی؟»

«من چه می‌دونم قربان.»

«کی اومد این‌جا؟»

«درست نیم ساعت قبل از شما، وقتی حاج کمال بیرون بود.»

«توی خونه بیشتر کجا بود؟»

«به خدا نمی‌دونیم ما سرمون به کار خودمون گرم بود.»

«تا کی این‌جا بود؟»

«تا وقتی شما اومدین. وقتی تشریف آوردین زود به من گفت که به هیچ‌کس مخصوصاً شما چیزی نگم و بهم سپرد که این رو هم شیرفهم کنم.» و با دست به سرباز دیگر اشاره کرد.
«و بعد؟»

«بعدشم یه جا قایم شد تا شما برین بیرون. وقتی که رفتین اونم زودی رفت و دوباره گفت اگه به کسی حرف بزنیم بیچاره‌مون می‌کنه. تو رو خدا جناب سرهنگ نگیں که ما اینا رو گفتیم، وگرنه سردار می‌کشتمون.»
«تا بینم.»

بعد سرهنگ رفت و سرباز کتک خورده محکم گذاشت پس گردن سرباز دیگر. دوستش با عصبانیت گفت: «هش اشک. واسه چی می‌زنی؟»

«الاغ! می‌مردی اگه دهننت رو می‌بستی؟»

«مجه نگفت سرویسمون می‌کنه؟»

«آخه از کجا می‌فهمید احمق جون!»

«اشک، این شرلوچ هولمز، خودش می فهمید.»
 «حالا جواب سردار رو چی می دی؟»
 «چه می دونم. سردار که عددی نیست بابا!»
 «الاغ، سردار رئیس همین شرلوک هولمز. هر کاری این بتونه بکنه،
 اون دو برابرش رو می تونه.»
 «زر وورما.»

سرهنگ که عجیب فکرش مشغول بود، به اتاق حاج کمال رفت تا
 به افکارش سروسامانی بدهد. در همین حال ستوان میان سالی وارد شد
 و پس از ادای احترام گفت: «قربان اجازه می فرمایید جسد رو ببریم؟»
 «صبر کن یه نگاه دیگه بهش بندازم.»

سرهنگ رفت بالای سر جسد و نگاه تلخی به او انداخت. برای اولین
 بار مأمورانی که مدت ها بود با سرهنگ بهزادکار می کردند دیدند که اشک
 در چشمانش حلقه زده. سرهنگ آهی کشید و گفت: «ببریدش.» بعد
 به تیم تجسس گفت: «چیز مشکوکی پیدا نکردین، به خصوص اطراف
 تلسکوپ؟»

«خیر قربان. ظاهراً قاتل خیلی وارده، بازم هیچ اثری از خودش باقی
 نداشته.»

«عجب! توی جیب های مقتول چیزی نبود؟»

«خیر قربان.»

«عجیبه. پس قتل ها تموم شد!»

ناگهان چشم های سرهنگ برق زد و گفت: «کت حاج کمال.»

یکی از مأموران با تعجب گفت: «مقتول کتی به تن نداشت قربان.»

«منظورم کتی که صبح پوشیده بود.»

آن‌گاه به طرف جالباسی دم در رفت و مشغول گشتن جیب‌های حاج‌کمال شد: دسته کلید، مقداری پول و البته تکه‌ای کاغذ. سرهنگ با هجله کاغذ را که چهار تا شده بود باز کرد و با دیدن نوشته روی آن عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست:

به تیغم گر کشد، دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم

باقر اسماعیلی

سرهنگ نوشته را به سرپرست گروه آزمایشگاه داد و گفت: «از اتاق حاج‌کمال چند تا نمونه خطش رو بردارین و با این نوشته تطبیق بدین.»
«بله قربان.»

سرهنگ با حالتی آویزان و بسیار گیج از خانه خارج شد.

فصل ۶

صبح روز شنبه گزارش آزمایشگاه روی میز بهزاد بود. طبق این گزارش قاتل بین ۳ تا ۵ دقیقه زمان نیاز داشته تا تنها یکی از قطعات تلسکوپ را تعویض نماید. وی قبلاً بر روی قطعه دیگری، وسیله شلیک پیکان زهرآلود را سوار و بعد در فرصتی مناسب آن را با قطعه مشابهی از تلسکوپ عوض کرده بود.

شعری که بر روی کاغذ نوشته شده، دست خط حاج کمال بود. آخرین جمله گزارش، سرهنگ را بسیار تعجب زده و حتی آشفته کرد. در آن لحظه برنا مثل همیشه در اتاق سرهنگ بود. سرهنگ گفت: «چه طور ممکنه؟ حاج کمال شعر مربوط به خودش و اسمش رو روی کاغذ قبلی دیده بود و می دونست قاتل از این روش استفاده می کنه. چه طور راضی شده شعر و اسم نفر بعدی رو برای قاتل بنویسه؟ من که سر درنمیارم.»

سرگرد فاضلی از افسران زبده آگاهی بود که هر وقت سرهنگ بهزاد به کمک احتیاج داشت او و تیمش با خوشحالی در خدمت وی بودند. سرگرد مردی حدوداً چهل ساله اما با موهای جوگندمی بود و به همین دلیل کمی سنش بیش از آن چه بود به نظر می‌رسید. مردی تقریباً خوش تیپ با اندامی متناسب. سرگرد همچنان خبردار در اتاق سرهنگ و در مقابل وی ایستاده بود تا دستورات لازم را گرفته و به اجرا گذارد.

سرهنگ گفت: «خواهش می‌کنم راحت باشین سرگرد.»

«ممنونم قربان. چه خدمتی از بنده برمیاد؟»

«لطفاً تلسکوپ‌پی رو که از خونه حاج کمال صحرایی مرحوم به آزمایشگاه منتقل شده ببینین و بعد به سراغ تلسکوپ فروشی‌ها یا چه می‌دونم جایی که اون‌ها رو تعمیر می‌کنن برین و فهرستی از تمام کسانی که تو ماه‌های اخیر از این نوع تلسکوپ یا فقط قطعه‌ای از اون رو خریدن برام تهیه کنین.»

«بله قربان، حتماً. امر دیگه‌ای نیست؟»

«فعلاً نه.»

«پس با اجازه.»

«بفرمایین.»

سرگرد احترام مجددی گذاشت و از در خارج شد. این اولین باری بود که برنا می‌دید سرهنگ بهزاد با یکی از زیردستانش آن قدر مؤدب صحبت می‌کند و این نشان می‌داد که او برای افسران لایق احترام زیادی قایل است.

پس از خروج سرگرد، سرهنگ گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت:

«سرهنگ سینیایی لطفاً.»

«ببخشید شما؟»

«بهزاد هستم.»

پس از چند لحظه سرهنگ سینیایی تلفن را جواب داد:

«بفرمایین.»

«چطوری رشتی؟»

«تو آدم بشو نیستی؟»

«نه، درست مثل خودت. حالا زیاد زرت و پرت نکن. ببینم اوایل

انقلاب توی اون خراب شدتون باقر اسماعیلی داشتین؟»

«باقر اسماعیلی؟»

«کری؟ آره دیگه، باقر اسماعیلی.»

«آها، حاج باقر اسماعیلی رئیس دادگاه انقلاب اسلامی بود. می‌گم

چقدر اسمش آشناست!»

«راسته که می‌گن کله ماهی خورا حافظه خوبی دارن.»

«خجالت بکش. عوض تشکرته؟»

«دستت درد نکنه، فعلاً خداحافظ.»

«به سلامت.»

سرهنگ رو به برنا کرد و گفت: «مثل این که این یارو تا تمام قضات

دادگاه انقلاب رو نکشه ول کن نیست. حاج باقر اسماعیلی رئیس دادگاه

انقلاب بوده. برو آمارش رو در بیار ببین می‌توننی گیرش بیاری یا نه؟»

برنا باگفتن چشم و ادای احترام از در خارج شد.

سردار رفیعی به همراه معاونش سرهنگ قدوسی در اتاق مشغول

گفتگو بودند که رئیس دفتر سردار اطلاع داد سرهنگ بهزاد می‌خواهد

ایشان را ببیند. سردار پس از کمی مکث، اذن دخول داد و رو به سرهنگ قدوسی گفت: «بدمصّب حلال‌زاده هم هست!»

سرهنگ در زد و وارد شد اما احترام نگذاشت و به گفتن یک سلام خشک و خالی بسنده کرد.

«علیک سلام جناب سرهنگ بهزاد. چی شده راه گم کردین؟ از این طرفا؟»

«اومدم گزارش قتل دیروز رو بدم. گرچه حتماً شما موضوع رو خوب می‌دونین!»

سرهنگ جمله آخر را با طعنه خاصی بیان کرد طوری که سردار برآشفته و گفت: «منظورتون چیه آقا؟»

«شما فرمودین در جریان تمام اتفاقات کوچک هم قرار دارین چه برسه به این پرونده که تا این اندازه بهش علاقه دارین!»

«اتفاقاً اصلاً علاقه‌ای به اون ندارم. فقط می‌خوام هر چه زودتر این افتضاح تموم بشه وگرنه آبرو و حیثیت همه‌مون به باد می‌ره، متوجه شدین؟»

«بله. حالا اجازه می‌فرمایین؟»

«بفرمایین.»

«هر چند که قاتل می‌تونسته از تاریکی شب استفاده کرده و تلسکوپ رو دستکاری کنه، اما من فکر می‌کنم اون این کار رو صبح دیروز انجام داده.»

«چطور؟»

«چون هم سروصدای خونه زیادتره و هم احتیاجی نداشته که چراغی روشن کنه و احياناً توسط نگهبان‌ها دیده بشه.»

«خوب چه کسی در طول روز اون جا بوده؟»

«اتفاقاً بنده هم او مدم همین سؤال رو از شما پرسم. نظر شما چیه؟ با وجود دو نگهبان و البته زن صاحب خونه چه کسی می تونسته داخل خونه بشه؟»

«چرا این سؤال رو از من می پرسین؟»

«چون شما معمای شعر قتل اخیر رو بهتر از بنده حل کردین. اما حیف که وقتی به بنده فرمودین، کار از کار گذشته بود.»

«چه نتیجه ای می خواین بگیرین؟»

«می خوام نتیجه بگیرم قاتل فردی بسیار بانفوذ، دقیق و قدرتمنده که وقتی به حاج کمال تلفن می زنه، با وجود خواهش اکید من نسبت به خارج نشدن ایشون از منزل، باز هم این اشتباه رو مرتکب شده و به سر قرار با قاتل می ره، که البته قاتل در اون لحظه بلافاصله به خونه حاج کمال می ره و از غیاب وی سوءاستفاده کرده و تلسکوپ اونو دست کاری می کنه. بعد با ورود من به خونه حاج کمال، بسیار زیرکانه از اون جا خارج شده و بعد از مدتی تأخیر، به سر قرار با حاج کمال رسیده و نمی دونم با چه ترفندی از اون می خواد که حکم قتل بعدی رو با دستان خودش بنویسه و حاج کمال ساده هم خام می شه و شعر و حتی اسم نفر بعدی رو برای اون می نویسه و توی جیبش می ذاره و به خونه برمی گرده و شب هم اون بلا سرش میاد. در ضمن قاتل خیلی راحت صبح پس از تماس با حاج کمال به دفتر ضبط مکالمات رفته و مکالمهش رو پاک کرده.»

«جدی شعر و اسم، خط خود حاج کمال بوده؟»

سرهنگ خنده ای کرد و گفت: «بله. شما که بهتر می دونین. البته خواهش می کنم منظورم رو بد تعبیر نکنین. باز هم به گفته خودتون اشاره می کنم که فرمودین از همه چیز مطلع هستین.»

خون به شقیقه های سردار دویده بود. دوست داشت سرهنگ بهزاد را

خفه کند اما سعی کرد بر خشمش فایق آید چون این عصبانیت به ضررش تمام می شد. به سرهنگ گفت: «چیز دیگه ای هم هست که بخواین بگین؟»

«بله، شما که به ادبیات و اشعار حافظ و تشبیهات واردین، اگر احیاناً منظور شعر نفر بعدی یعنی حاج باقر اسماعیلی رو متوجه شدین به بنده هم در حل این پرونده کمک بفرمایین.»

«بله، به زودی کمک بزرگی به شما خواهم کرد سرهنگ، مطمئن باشین.»

«اجازه مرخصی می فرمایین؟»

«بفرمایین.»

«ممنونم، خدا نگهدار.»

سرهنگ با پوزخند مسخره ای از در خارج شد.

سردار با عصبانیت گفت: «مرتیکه احمق عوضی.»

سرهنگ قدوسی با تعجب گفت: «چرا این قدر آشفته شدی حاجی؟»

«این مرتیکه رسماً داره به من اتهام قتل می زنه!»

«چه ربطی به تو داره قربون شکلت برم؟»

«مگه نشنیدی چی گفت؟»

«چرا. ولی ربطش رو به تو نمی فهمم.»

«دیروز قبل از این بی پدر، من تو خونه حاج کمال بودم.»

سرهنگ با تعجب گفت: «تو؟ برای چی؟»

«برای این که می خواستم اوضاع رو تحت نظر داشته باشم. برای این

که به خاطر این پرونده تحت فشارم. برای این که نگرانم.»

«خیله خوب جوش نزن. ببینم، حالا مگه تو به حاج کمال تلفن زدی و

باهاش قرار گذاشتی؟ مگه تو رفتی نوار مکالمات رو پاک کردی؟»

سردار فریاد زد: «بعد از ۲۵ سال رفاقت تو هم بهم شک داری؟ بعد از اون همه سال تو جبهه و سال‌های بعدش؟»

«نه خیر، پاک قاطی کردی سردار جون. من کی بهت شک کردم؟ خدا منو بکشه اگه شک کرده باشم. منظورم اینه، آن راکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟»

«اون دو تا گور به گوری زبون باز کردن. یه بلایی سرشون بیارم که مرغای هوا براشون نارنجک تخم کنن.»

«اون دو تا دیگه کین؟»

«نگهبانای خونه حاج کمال. بهشون گفته بودم به این مرتیکه بی همه چیز ننگن که من رفتم اون جا.»

«د، آخه برای چی؟»

«چه می دونم، نمی خواستم بفهمه که منم دارم روی پرونده کار می‌کنم که بعد دبه دربیاره.»

«پس گزک رو دادی دستش.»

«غلط کرده مرتیکه، همین الان پرونده رو ازش می‌گیرم.»

«حاجی جون قربونت برم. الان عصبانی هستی، خواهش می‌کنم این

کار رو نکن.»

«چرا؟»

«برای این که دیگه یقین می‌کنه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ست. من این جونور رو خوب می‌شناسم. می‌دونم بهت شک داره، اما امروز فقط اومده بود یه دستی بزنه. می‌دونی که خیلی از اینا چشم ندارن ما کمیته‌ای‌های سابق رو بالاتر از خودشون ببینن. اون موقع که اینا دنبال کارآگاه بازیشون بودن، ما تو جبهه جونمون رو کف دستمون گرفته بودیم و معلق می‌زدیم. حالا که به حق، بهمون درجه دادن هنوز یه جایی شون

می سوزه و می گن درجه هامون کیلوییه. این مارمولک هم مدتهاست دنبال
یه فرصت می گرده تا به ما ضربه بزنه. پس خواهش می کنم فعلاً سر
به سرش نذار.»

«خیله خوب، بعد راجع بهش تصمیم می گیرم.»

«راستی قضیه این شعر و شاعری چیه؟»

«هیچی دیگه، همون قضیه دیروز غروب که بهت گفتم.»

«آهان. خوب چرا زودتر این حرفو بهش نزدی؟»

«آخه از کجا می دونستم این الاغ سبیل کلفت با این همه ادعا نفهمیده

که هلال ماه مثل کمون می مونه؟»

«خودت که می گی الاغ مدعی. حالا ولش کن. ولی خودمونیم، باید یه

کم بهش حق داد که شک بکنه.»

«از بس خره.»

«به نظر من یه دو سه روزی برو باغ لواسون. هم استراحتی بکن هم

پرونده رو از اول بررسی کن. خودتو دست کم نگیر حاجی. به حضرت

عباس از این مرتیکه سرتری، فقط خودتو قبول نداری. کاری، چیزی هم

داشتی به من زنگ بزن.»

«با این همه گرفتاری چه جوری بذارم برم؟ نمی گن تو این مخمصه

فرار کرده یا داره خوش می گذرونه؟»

«اگه بخوای به حرف مردم زندگی کنی که فاتحه. می گم اون جا آرامش

داری تا پرونده رو سروسامون بدی.»

«تا بینم.»

ساعت ۶ بعد از ظهر برنا و نرگس در کافی شاپ آفتاب مشغول خوردن

آب پرتقال و صحبت بودند. نرگس گفت: «پکری جناب سروان؟»

«آره این پرونده آخری بدجوری پیچیده. قاتل خیلی حرفه‌ایه. از اون طرف هم سرهنگ بهزاد و سردار رفیعی نافرمان سرشاخ شدن.»

«سردار رفیعی دیگه کیه؟»

«رئیس آگاهی دیگه!»

«جدی؟ این جناب سرهنگتون با رئیسش هم سرشاخ می‌شه؟»

«آره بابا، گفتم که خیلی کله خره.»

«حالا تو چرا ناراحتی؟»

«برای این که کارمون به اندازه کافی سختی و تنش داره، دیگه حوصله دعوای این دو تارو ندارم. بالاخره جالب نیست دو تا مافوق با هم دعوا داشته باشن و بخوان پوز زنی کنن، به خصوص تو این شرایط.»

«تو که این قدر حساسی، شاعر می‌شدی پسر.»

«مسخره می‌کنی؟»

«مسخره که نه، ولی خوب تو از اول می‌دونستی توی این شغل دائم با جسد و قاتل و خلاف و این جور چیزا سروکار داری. پس قبل از رفتن به دانشکده افسری و انتخاب رشته باید به روحیاتت و کارت فکر می‌کردی نه الان.»

«با تو نمی‌شه درد دل کرد نه؟»

«عصبانی نشو آقا پسر حساس، یه کمی شوخی کردم یه کمی هم خواستم بی‌خیال شی.»

«چی شده امشب خیلی سرحالی؟»

«آره، یه خبر خوب دارم.»

برنا با بی‌حوصلگی پرسید: «چه خبری؟»

نرگس با کمی دلخوری گفت: «این جوری می‌پرسن؟ پسر یک کم هیجان داشته باش، شوق و ذوق داشته باش!»

«سرکار به اندازه کافی هیجان دارم.»

«آهان، پس هیجانت مال سرکاره، بی حوصلگی ت مال بنده. آره؟»

«جون نرگس بی خیال. حالا خبرت رو بگو ببینم.»

«این جور نمی‌گم.»

«خوب نگو.»

«خیلی لوسی. یه کم منت‌کشی کن دیگه!»

برنا با مسخره‌بازی گفت: «آه نرگس جان، تو رو خدا خبر خوبت را بگو

وگرنه قالب تهی می‌کنم. خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم بانوی من.»

«هر چند خیلی بی‌مزه‌ای، ولی باشه حالا که خواهش کردی می‌گم.

نوشین داره میاد.»

«نوشین دیگه کیه؟»

«ا، نوشین! بهترین دوستم. این همه برات ازش تعریف کردم و گفتم

ایتالیا زندگی می‌کنه. قرار بود ماه عسل بریم پیشش.»

برنا سری تکان داد و گفت: «خیلی خوشحال شدم. خبرای خیلی

خوب رویه دفعه‌ای نگو آدم سخته می‌کنه.»

«خودتو مسخره کن.»

«آخه نوشین به من چه ربطی داره؟»

«هیچی بابا، تو امشب رو مود ضد حالی. پاشو بریم.»

«حالا چرا قهر می‌کنی؟ بشین چند دقیقه دیگه می‌ریم.»

«می‌خوام برم خونه یه چرت بزنم. ساعت ۲ باید فرودگاه باشم.»

«ساعت دوی فردا ظهر دیگه؟»

«نه خیر، دوی صبح.»

«بی خود. نصفه شبی می‌خواد هلک و تلک پاشه بره فرودگاه.»

«انترس غیرتی، تنها نمی‌رم، مامان بابا هم میان. تازه خونواده نوشین

هم هستن.»

«می‌خوای منم پیام؟»

«آره بیا که دوباره بابا بهت گیره بده بگه چرا تکلیف دختر منو روشن

نمی‌کنی.»

«حرف حق جواب نداره.»

«پررو! پاشو بریم.»

«بریم.»

یکشنبه از ظهر گذشته بود که برنا به اداره آگاهی رسید، آن هم دست پر. با خوشحالی وارد اتاق شد و به سرهنگ که در حال پیپ کشیدن بود احترام گذاشت و کاغذی را تقدیم کرد:

«بفرمایین قربان، آدرس و شماره تلفن آقای باقر اسماعیلی.»

«بده ببینم.»

سرهنگ کاغذ را گرفت:

«چه عجب این یکی آپارتمان نشینه! میدون ولی عصر، کوچه نصر.»

سرهنگ شماره منزل آقای اسماعیلی را گرفت اما کسی جواب نداد.

بعد گوشی را گذاشت و به برنا گفت: «تلفن همراه نداره؟»

«با این اسم و آدرس تلفن همراهی ثبت نشده.»

«خیله خوب، بذار یه تقاضا برای کنترل تلفن خونه‌ش بنویسم بده

سردارتون امضاء کنه و ترتیب بقیه کارها رو بده. هر چند، دفعه پیش هم

به دردمون نخورد، اما شاید این بار فرق کنه.» بعد یادداشتی نوشت و

به برنا داد. برنا از اتاق خارج شد اما خیلی زود برگشت.

سرهنگ پرسید: «پس چرا برگشتی؟»

«رئیس دفتر سردار گفت ایشون رفتن لواسون. سرهنگ قدوسی هم

نیم ساعت دیگه تشریف میارن.»

سرهنگ با تعجب پرسید: «لواسون؟ تو این هیروویری؟»

«چه عرض کنم؟!»

«مرتیکه دلش خوشه. اگه ناهار نخوردی بگو غذای تو رو هم بیارن یه

کوفتی بخوریم بینم چی می شه.»

«چشم قربان.»

تا ساعت ۴ هر چه با منزل آقای اسماعیلی تماس گرفتند کسی جواب

نداد. سرهنگ به برنا گفت: «پاشو بریم بینم اصلاً آدرس و تلفن درسته یا

نه؟» بعد با هم به نشانی حاج باقر رفتند.

خانه‌ای بود شش طبقه که هر طبقه تنها شامل یک واحد آپارتمان

بزرگ می شد. طبقه سوم متعلق به حاج باقر بود که ظاهراً منزل نبودند

چون هر چه زنگ زدند فایده‌ای نداشت. بنابراین سرهنگ زنگ طبقه اول

را زد.

پیرزنی از پای افاف پرسید: «کیه؟»

«ببخشید مادر، با حاج باقر کار داشتم.»

«اگه چشماتو واکنی می بینی که طبقه سوم هستن.»

«روی زنگ که چیزی نوشته.»

«خوب می خواست بنویسه به من چه!»

«مادر، بنده از اداره آگاهی اومدم. می شه چند لحظه تشریف بیارین دم

در؟»

«نه خیر نمی شه.» بعد هم گوشی افاف را گذاشت.

این بار سرهنگ با زدن زنگ طبقه دوم شانسیش را امتحان کرد. ولی

به جای افاف، زنی سرش را از پنجره بیرون آورده و گفت: «بله؟»

سرهنگ به بالا نگاهی انداخت و گفت: «ببخشید خانوم، بنده از اداره آگاهی اوادم با حاج باقر اسماعیلی طبقه بالایی تون کار داشتم، ولی مثل این که نیستن.»

«خوب چی کار کنم که نیستن؟»

«شما نمی دونین کی میان؟»

«حالا فرض کن بدونم، به شما چه ربطی داره؟»

«سرکار خانوم، عرض کردم که از اداره آگاهی میام، نیروی انتظامی.»

«از کی تا حالا لباس نیروی انتظامی این شکلی شده؟»

«ما لباس شخصی هستیم. بفرمایین این هم کارتم.» بعد کارتی را

درآورد و به سمت بالا گرفت.

«من که از این جا چیزی نمی بینم.»

سرهنگ که دیگر داشت کلافه می شد، کمی عصبی گفت: «پس یا

لطف کنید بیاین پایین یا در رو باز کنین بنده پیام خدمتون.»

«ببخشید، آقامون خونه نیستن.» بعد هم سرش را به داخل برد و

پنجره را بست.

سرهنگ با عصبانیت گفت: «زنیکه ده تا مرد رو حریفه می گه آقامون

خونه نیست!»

زنگ چهارم را بالاخره یک مرد میانسال جواب داد و پس از خواهش

سرهنگ مبنی بر پایین آمدن، این کار را کرد البته با دو سه دقیقه تأخیر

برای تعویض لباس.

سرهنگ پس از سلام و احوالپرسی کارتش را به مرد نشان داد و از

حاج باقر سؤال کرد. مرد پاسخ داد:

«والا این آقای اسماعیلی لطف می کنن تابستونا بیشتر تشریف می برن

لواسون.»

سرهنگ با تعجب گفت: «لواسون؟» و آن‌گاه نگاه معنی‌داری به برنا کرد.

«بله، چرا این قدر تعجب کردین؟»

«هیچی. شما آدرسی، تلفنی، چیزی از شون دارین؟»

«نه خیر. راستش رو بخواین میونه خوبی با هم نداریم.»

«چه طور؟»

«آخه من چند تا بچه دارم، ماشاءا... یک کم شیطونن. حیاط که نداریم، تایه خُرده با هم بازی می‌کنن، داد پیرمرد می‌ره هوا و سروصدا راه میندازه.»

«عجب! خوب نمی‌دونین کی میان تهران؟»

«تابستونا هفته‌ای یک بار سری می‌زنن خونه و بعد دوباره می‌رن

لواسون. الحمدا... ما هم این جور ری راحت‌تریم.»

«هیچ‌کدوم از همسایه‌هام آدرس لواسونشو ندارن؟»

«چرا، این آقای عظیمی اینا چند باری رفتن باغشون.»

«آقای عظیمی کیه؟»

«طبقه پنجم.»

«خیلی ممنون.»

بعد سرهنگ زنگ طبقه پنجم را زد اما باز کسی جواب نداد. بنابراین

سرهنگ به آقای طبقه چهارمی گفت: «مثل این که نیستن!»

«هر جا باشن شب پیداشون می‌شه.»

«از شون تلفن دارین؟»

«نه متأسفانه.»

سرهنگ کارتتی از جیبش درآورد و شماره تلفن همراهش را هم پشت

آن نوشت و گفت: «بی زحمت هر وقت اومدن به من یه خبر بدین.»

«روی چشمم.»

«ممنون و خدا حافظ.»

«به سلامت. خیلی خوش آمدین. فقط ببخشید، حاج باقر خلافی

کرده؟»

وقتی این سؤال را می‌پرسید چشمانش برق می‌زد. معلوم نبود برق خوشحالی است یا شیطنت.

سرهنگ خندید و گفت: «نه، کار شخصی باهاشون دارم.»

مرد که حالش گرفته شده بود گفت: «بعله، مرحمت عالی زیاد.» و بعد

داخل خانه شد و در را بست.

سرهنگ و برنا تا میدان هفت تیر با هم رفتند و آنجا برنا پیاده شد و

سرهنگ هم به خانه رفت. برنا با نرگس تماس گرفت. نرگس خواب‌آلود

گوشی را برداشت:

«بله؟»

«سلام، خوبی؟»

«برنا تویی؟»

«پس می‌خواستی کی باشه؟ مثل این که واقعاً خوبی؟ مگه سرکلاسم

می‌خوابی تنبل؟»

«امروز نرفتم کلاس.»

برنا با نگرانی پرسید: «چرا؟ اتفاقی افتاده؟»

«گفتم که نوشین اومده.»

«خوب، نوشین اومده باید بگیری بخوابی تو خونه و کلاس نری؟»

«من متهمت نیستم سین جیم می‌کنی ها! دیشب پرواز نوشین ساعت

۲ نشست تا چمدوناش رو بگیره و بیاد بیرون، شده بود نزدیکای چهار.

خلاصه تا برسیم خونه شون دیگه هوا روشن شده بود. مام حواسمون نبود تا یه خرده صحبت کردیم شد ظهر و من از کلاسم موندم. او مدم خونه یه استراحتی بکنم که جناب سروان از آگاهی زنگ زده میج مجرمشو بگیره.»

«باز چشمت به یه نفر افتاد ما اخ شدیم. چیه خیلی توپت پره؟»
 «برای این که خسته‌م. تو هم موقعیت رو درک نمی‌کنی.»
 برنا که خیلی از این حرف ناراحت شده بود گفت: «آره، کلاً ما دهاتی‌ها بعضی مسایل رو خوب نمی‌فهمیم. تو هم هر موقع سرت خلوت شد و دلت خواست زنگ بزن. دیگه مزاحمتون نمی‌شم. کاری نداری؟»

«تو هم امروز یه طوریت می‌شه ها!»

«گفتم کاری نداری؟»

«نه، ندارم.»

«خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

برنا از فرط عصبانیت تصمیم گرفت تا خانه پیاده برود تا شاید حالش بهتر شود. گرچه پیاده روی او بیست دقیقه بیشتر طول نکشید، اما کمی مؤثر واقع شد، البته کمی. تا شب چندبار خواست بانرگس تماس بگیرد اما غرورش اجازه نمی‌داد. باورش نمی‌شد که نرگس به یکباره این قدر تغییر کند. شب بالاخره خود نرگس تماس گرفت:

«الو، سلام. منزل آقای بداخلاق؟»

«علیک سلام. شما خانوم جنی هستین؟»

«نه خیر، بنده دختر شاه پریونم.»

«خوش به حالت.»

«قورباغه ناهارت.»

«به به، می بینم که خانوم مؤدبه تیکه های بی تربیتی می پروانه!»
 «آخه تو از این چیزا خوشت میاد، خواستم یه خرده شارژ بشی.»
 «شما ضد حال نزن، نمی خواد با این حرفات شارژم کنی.»

«چشم.»

«اوهو. می بینم دوباره دختر خوبی شدی.»

«بودم.»

«باریکا... پس برو مسواکت رو بزن و بخواب.»

«نه دیگه، این قدرام دختر خوبی نیستم.»

«چه طور؟»

«چون با اجازه شما دارم می رم خونه نوشین.»

«اگه اجازه ندم؟»

«می دی.»

«نرگس جان ساعت ۹ شبه، کی می خوای بری کی می خوای

برگردی؟»

«فوقش شب همون جا می مونم.»

برناکه دوباره عصبانی شده بود گفت: «نه بابا، خوب هر شب هر شب

یاد گرفتی بیرون بمونی.»

«همچین می گی بیرون، انگار می خوام تو پارک بخوابم.»

«نترس. با این دوست و رفیقای فرنگیت کار به اونجاها می کشه.»

این بار نرگس عصبانی شد و گفت: «بی تربیت، حرف دهن تو بفهم. این

جوری روی من غیرت داری؟»

«خیله خوب، حرف بدی زدم. ببخشید. ولی تو هم آدمو عصبانی

می‌کنی دیگه.»

«بابا دارم می‌رم خونه صمیمی‌ترین دوستم که فقط سه هفته
ایرانه، می‌فهمی؟»

«خوب بگو دوستت بیاد پیش تو.»

«چشم. واقعاً که خیلی منطقی هستی. دختره تازه امروز صبح رسیده،
اون وقت شب اول پدر و مادر و فک و فامیلش رو ول کنه بیاد پیش من؟»
«نه، تو پدر و مادر و همسر آینده‌تو ول کن برو لای فامیلای اون. معلوم
نیست چه اراذل و اوپاشی هم اون جا باشن!»

«برنا، این قدر تهمت نزن.»

«خیله خوب. ولی تو هم حق نداری بری اون جا.»

«مثلاً اگه برم چی می‌شه؟»

برنا خیلی قاطعانه گفت: «نرگس! کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاد
و همین الان پاشم پیام اون جا.»
«باز دیوونه بازیت گل کرد؟»
«همین که گفتم.»

«خیله خوب، نمی‌رم. ولی با این کارات فقط دل منو سیاه می‌کنی.»

«تو هم با این کارات دل منو جرواجر می‌کنی، فهمیدی؟»

«بله. کاری نداری؟»

«از این که نمی‌ری ممنونم.»

«گفتم کاری نداری؟»

«نه عزیزم مرسی، خوب بخوابی.»

نرگس پوزخندی زد و گفت: «آره، حتماً. فقط نمی‌دونم جواب نوشینو
چی بدم؟» بعد از این جمله نرگس زد زیر گریه.
برنا گفت: «گریه می‌کنی؟»

«ولم کن دیگه خداحافظ.»

«خداحافظ.»

صبح زود سرهنگ تقریباً با برنا به اتاق رسید. طبق معمول روزهای اخیر کمی عصبی به نظر می‌رسید. وقتی وارد اتاق شدند سرهنگ گفت:

«این مرتیکه دیشب ما رو کاشت.»

«ببخشید قربان، کی رو می‌فرمایین؟»

«همین مرتیکه ابله طبقه چهارمی.»

«آهان، بله، زنگ نزد؟»

«نه عوضی. بلند شو. باید بریم سراغش. عجیبه چرا دیروز تلفن خود خرس رو نگرفتم؟»

ساعت حدود ۸ صبح بود که سرهنگ و برنا به خانه حاج باقر رسیدند. سرهنگ ابتدا زنگ حاج باقر را زد. اما همان طور که انتظار می‌رفت کسی جواب نداد. آن‌گاه به جای زنگ چهارم می‌خواست زنگ طبقه پنجم را بزند که مردی در را باز کرد. سرهنگ به او سلام کرد، کارتش را نشان داد و گفت: «شما طبقه پنجم هستین؟»

«نه خیر، طبقه دوم.»

«آهان، بله. شما آدرس یا تلفن لواسون آقای اسماعیلی رو دارین؟»

«خیر.»

«نمی‌دونین از کی می‌تونم بگیرم.»

«نه والا. ما زیاد با کسی رفت و آمد نداریم. اگه اجازه بفرمایین اداره‌م

دیر شده.»

«خواهش می‌کنم. بفرمایین.»

مرد رفت و سرهنگ زنگ طبقه پنجم را زد. بعد از یکی دو بار زنگ زدن خانمی خواب آلود پرسید: «کیه؟»

«سرهنگ بهزاد هستم از اداره آگاهی. ممکنه بفرمایین آقای عظیمی چند لحظه تشریف بیارن پایین؟»

زن که هول شده بود گفت: «یا قمر بنی هاشم. اتفاقی افتاده آقا؟»

«نه خیر. البته هنوز نه. راستش از آقای عظیمی می خواستم راجع به آقای اسماعیلی چند تا سؤال بپرسم.»

زن که کمی خیالش راحت شده بود این بار با هیجان کمتری پرسید:

«برای حاج باقر اتفاقی افتاده؟»

سرهنگ لحنش را محکم تر کرد و گفت: «خانوم محترم، لطفاً بفرمایین آقای عظیمی تشریف بیارن پایین.»

«شوهرم یک ساعت پیش رفته سرکار.»

سرهنگ سعی کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد.

«پس ممکنه در رو باز کنین بنده پیام بالا؟ البته اگه اشکالی نداره؟!»

«نه خیر بفرمایین.»

و بعد در را باز کرد.

سرهنگ به برنا گفت همان جا باشد تا او برگردد و بعد داخل خانه شد.

زن آقای عظیمی آدرس حاج باقر را نداشت. برای همین سرهنگ از او خواست تا با شوهرش تماس بگیرد. پس از مختصر توضیحی که خانم عظیمی به شوهرش داد، سرهنگ گوشی را گرفت تا خودش با او صحبت کند. آقای عظیمی گفت که نمی تواند آدرس بدهد چون آدرس پستی آن جا را بلد نیست و شماره حاج باقر را هم ندارد. اما می تواند سرهنگ را به آن جا ببرد. بنابراین سرهنگ تلفن و آدرس محل کار او را گرفت تا

دنبالش برود و با هم به لواسان بروند.

آقای عظیمی در یکی از کارخانه‌های جاده مخصوص کرج کار می‌کرد. بنابراین تا سرهنگ و برنا به آن جا رفته و بعد به لواسان برسند، تقریباً ظهر شده بود.

وقتی به درباغ رسیدند. آمبولانس آن جا بود. سرهنگ به سرعت پیاده شد. اما کار از کار گذشته بود.

حدود نیم ساعت از مرگ حاج باقر اسماعیلی می‌گذشت. تکنیسین اورژانس که نحوه مرگ را مشکوک دیده بود، جسد را دست نزده و به نیروی انتظامی اطلاع داده بود که آن‌ها هم چند دقیقه پس از سرهنگ به صحنه قتل رسیدند. پس از دیدن کارت شناسایی سرهنگ و هماهنگی با تهران، در معیت سرهنگ بر سر جسد حاضر شدند. حاج باقر که حدوداً شصت ساله به نظر می‌رسید، با دستی خونین کف یکی از اتاق‌ها افتاده بود که ظاهراً اتاق شخصی‌اش بود. سرهنگ به تیم تجسس و آزمایشگاه آگاهی تهران اطلاع داد که هر چه سریع‌تر خود را به محل وقوع جنایت برسانند. تا تیم به آن جا برسد، سرهنگ بهزاد علت قتل را دریافت. کشوی میز حاج باقر باز بود و سرهنگ از روی لکه‌های خون روی کشو فهمید که یک تیغ بسیار تیز جراحی، احتمالاً آغشته به همان سم مهلک مورد استفاده قاتل، به طرز ماهرانه‌ای در دیواره بالایی داخل کشو کار گذاشته شده و حاج باقر هنگامی که می‌خواست چیزی را از آن جا بردارد، دستش توسط تیغ بریده و سم وارد خونش شده و امانش نداده.

اما در داخل کشو چیز جالب‌تری نیز بود - یک بیت شعر دیگر با نامی دیگر که بعداً مشخص شد توسط خود حاج باقر اسماعیلی

نگاشته شده است:

من از بیگانگان دیگر ننالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

جواد میرزایی

در آن چند روز هیچ غریبه یا آشنایی به منزل آن‌ها نرفته بود. پس قاتل می‌بایست پنهانی وارد اتاق شده و تیغ را کار گذاشته باشد. روی پنجره اتاق که رو به باغ باز می‌شد علائمی وجود داشت و نشان می‌داد که از بیرون به زور باز شده است. طبق معمول دیگر هیچ اثری از قاتل به جای نمانده بود.

آقای عظیمی کنار خانواده اسماعیلی ماند تا کمک حالشان باشد و برنا و سرهنگ به طرف تهران روان شدند.

سرهنگ تو فکر بود که برنا گفت: «این بار قاتل اصلاً بهمون فرصت نداد.»

«بله، چون خیلی بهش نزدیک شدیم و دیگه نمی‌تونه جلوی ما کاراش رو انجام بده.»

برنا با تعجب پرسید: «واقعاً؟ پس شما پیداش کردین؟»
«تا دیروز نود درصد بهش شک داشتیم. اما حالا به نود و پنج درصد رسیده.»

«پس صد درصد مطمئن نیستین؟»

«پسر جون یادت باشه توی دنیا هیچ صد درصدی وجود نداره.»

«چطور ممکنه؟»

«این قانون کائناته.»

«بیخشید، ولی مثلاً من الان صد درصد مطمئنم که شما کنار من

حضور دارین و ما سوار ماشین هستیم.»

«حتی اینم صد درصد نیست. ممکنه این‌ها خیالات باشن. اسکیزوفرن‌هام افرادی رو می‌بینن و باهاشون صحبت می‌کنن که مطمئن هستن وجود دارن ولی افراد دیگه نمی‌تونن توهمات اونا رو ببینن.»

«پس برای همینه که شما همیشه به همه چیز شک دارین؟»

«یه کارآگاه باید شکاک باشه.»

«حتی به نزدیکان و کسانی که بهشون اطمینان داره؟»

«تو دیگه چه قدر خنگی!»

«چرا جناب بهزاد؟»

«همین الان گفتم که اطمینان محض اشتباهه. اتفاقاً آدم همیشه بزرگترین ضربات رو از کسانی می‌خوره که بیشترین اعتماد رو بهشون داره. خیلی بعیده که یه غریبه بتونه سرت کلاه بذاره. چون بهش اعتماد نداری و جوانب کار رو خوب بررسی می‌کنی. اما هر چی اعتمادت به طرف بیش‌تر باشه، بیش‌تر حرفشو قبول می‌کنی و مراقبش نیستی و جوانبو در نظر نمی‌گیری. بنابراین به راحتی می‌تونه فریبت بده و ضربه سختی بهت بزنه.»

«حق با شماست. همیشه دلایلتون منطقیه. ولی با عرض معذرت، فکر می‌کنم این جووری محبت‌ها کمتر می‌شه. مثلاً اگه قرار باشه پسر و پدر یا دو تا برادر یا از اونم بالاتر، مادر و فرزند به هم اطمینان نداشته باشن، خیلی اوضاع خراب می‌شه.»

«اوضاع خراب هست، ولی مثل این که تو توی هیپروتی. می‌دونی چرا قاتل موفق شده سه نفر رو بکشه و هنوز آزاد بچرخه؟»

«چون خیلی وارده.»

«این دلیل دومه ولی دلیل اول اینکه هیچ‌کس جرأت نمی‌کنه بهش

شک کنه.»

«منظورتون کیه؟»

«خودتو به خریت نزن پسر و ناامیدم نکن. می دونم تا حالا حتی تو هم بهش شک کردی ولی جرأت گفتنش رو نداری.»

«منظورتون سردار رفیعیه؟»

«باریک الله، دیدی بدون این که من برات استدلالم رو بگم خودت

حدس زدی؟»

«ولی آخه چه طور ممکنه؟»

«اگه ممکن نیست تو چه طور بهش شک کردی؟»

«خوب، از اتفاقات اخیر و بیش تر هم برخوردهای شما.»

«بله، اتفاقات اخیر.»

برنا فکری کرد و پرسید: «آخه انگیزش چیه؟»

«اگه این رو هم می فهمیدم شکم می شد نود و نه درصد و اقدام

می کردم.»

«یعنی این قدر مطمئنین؟»

«باید چند روز صبر کرد. این دفعه کاری می کنم که گیر بیفته.»

وقتی به اداره رسیدند، سرهنگ یک راست به سراغ سردار رفیعی

رفت. این بار او در اتاق تنها بود. خبر مرگ حاج باقر اسماعیلی به گوشش

رسیده بود، آن هم در لواسان. سرهنگ پس از هماهنگی وارد اتاق شد. و

پس از عرض سلام پرسید: «لواسون خوش گذشت قربان؟ گر چه حتماً

در این گرفتاری برای تفریح به اون جا نرفته بودین.»

سردار با عصبانیت گفت: «چرا مثل مرد حرفت رو نمی زنی؟»

«من حرفم رو زدم، خیلی هم مردونه. امری ندارین؟»

«برو بیرون.»

سرهنگ با لبخند خارج شد اما حدود یک ربع بعد سردار به اتاق سرهنگ قدوسی رفت و با عصبانیت گفت: «خیالت راحت شد؟ اینم از لواسون رفتن بنده. می خواستی زیون این مرتیکه عوضی درازتر بشه؟»

«قربون شکلت برم، آخه مگه من کف دستم رو بو کرده بودم؟ به خدا

نمی دونم چرا داری این جور بد می آری.»

«ببینم، نکنه تو هم باهاتش همدستی؟»

«دست شما درد نکنه حاج آقا، خیلی ممنون!»

سردار از اتاقش خارج شده و به طبقه پایین، به سمت اتاق سرهنگ

بهباد رفت.

سرهنگ بهزاد با چند نفر دیگر در راهرو ایستاده بودند که سردار

به آنها رسید.

همه به جز سرهنگ بهزاد احترام گذاشتند و سردار بدون پاسخ

احترام آنها بی مقدمه گفت: «سرهنگ بهزاد، این آخرین مهلت شماست.

اگر نتوانید قاتل رو پیدا کنید و قتل دیگه ای اتفاق بیفته، دیگه مسؤل این

پرونده نیستین.»

سرهنگ گفت: «مطمئن باشین این دفعه حتماً گیرش می ندازم.»

«و اگه نتونستی؟»

«اگه نتونستم این سبیل ها رو می تراشم.»

همه می دانستند که این حرف سرهنگ چه معنایی دارد. انگار کسی

بگوید گردنم را می زنم. پس از این جمله، سردار کمی به سرهنگ نگاه

کرد و بدون گفتن کلامی دیگر به اتاقش برگشت. برنا باز هم مأموریت

داشت جواد میرزایی را پیدا کند. البته این بار سریع تر که خوب کار

سختی هم نبود. باید سری به سرهنگ سینایی و سوابق کارمندان دادگاه انقلاب می‌زد. جواد میرزایی مأمور اجرای احکام بود که سال‌ها در همان پست مانده و هنوز هم مشغول به کار بود. مردی حدوداً پنجاه ساله. سرهنگ وقتی خبر را شنید، سرگرد فاضلی را صدا کرد و به او دستور داد بدون این که کسی در اداره مطلع شود در تمامی اتاق‌ها، سالن‌ها و حتی حیاط وزیر زمین منزل جواد میرزایی دوربین مخفی کار بگذارد، به طوری که حتی خود او هم متوجه نشود. سرهنگ قصد داشت این بار سند معتبری داشته باشد و قاتل را گیر بیندازد.

به جواد میرزایی هم جریان را گفت و قرار شد که فعلاً او مرخصی بگیرد و در خانه بماند. البته این بار با چهار نگهبان که یکی از آن‌ها برنا بود.

وقتی آقای میرزایی فهمید که قاتل از اشعار حافظ استفاده می‌کند لبخند معنی‌داری زد و سرهنگ از او پرسید: «اتفاقی افتاده؟»
«من سال‌هاست که به حضرت حافظ ارادت دارم و حالا حکم قتل من با یکی از ابیات زیبایش صادر شده.»

«جالبه. خوب شما از این بیت چی دستگیرتون می‌شه؟»
«خوب، معلومه من قاتل رو خیلی خوب می‌شناسم فقط الان نمی‌دونم کیه. یک نفر خیلی نزدیک به من. یکی مثل خود حضرت حافظ.»

سرهنگ خندید و گفت: «پس به نظر شما قاتل ممکنه از ارواح باشه؟»
«خیر، شوخی کردم.»

«نگران نباشین، این بار قاتل نمی‌تونه به هدفش برسه، چون تمام راه‌ها به روش بسته‌ست. فقط خواهش می‌کنم هر چی بهتون می‌گم مو به مو انجام بدین حتی اگر براتون عجیب و غریب باشه.»

«چشم. من کاملاً در خدمتم.»

برنا تنها چند ساعت مرخصی گرفت تا به دیدار نرگس برود چون معلوم نبود چند روز باید در خانه آقای میرزایی اطراق کند. این بار نرگس با نوشین به کافی شاپ آفتاب آمده بود. و این اولین باری بود که یک غریبه در محفل خصوصی آنها حضور داشت.

برنا کمی درباره کار و مأموریت اخیرش توضیح داد و نوشین هم راجع به ایتالیا و زیبایی های آن جا. نوشین در ایتالیا معماری می خواند. بعد هم کمی از خاطرات دبیرستانشان برای برنا، شاید هم برای خودشان، تعریف کردند. وقتی خاطرات تمام شد، نوشین از برنا پرسید: «ظاهراً خونواتون تهران نیستن؟»

«نه خیر، ما داهاتی هستیم. از ایل ما فقط من اوادم تهرون.»

نوشین خندید و گفت: «چه دوست پسر بامزه ای داری نرگس!»

برنا ناراحت شد و چهره سبزه اش به سرخی زد. نرگس که این موضوع را فهمید با دستپاچگی گفت: «نوشین جان، برنا نامزد منه.»

نوشین ادایی درآورد و گفت: «نامزد! بابا مردم تو اروپا بچه دار می شن هنوز نمی گن نامزدیم، می گن فلان بچه مال فلان دوست پسر مه. اون وقت شماها نه به داره نه به باره می گین نامزد؟»

این بار برنا در حالی که سعی می کرد لحنش عصبانی نباشد - که البته موفق هم نشد - گفت: «اولاً که اون جا اروپاست و با ایران خیلی فرق می کنه، ثانیاً مال ما هم به داره، هم به باره.»

نوشین با لحن مسخره ای گفت: «خدا کنه.» و بعد ادامه داد: «شما این جا تو پادگان زندگی می کنین؟»

«نه خیر، یه خونه نقلی اجاره کردم.»

«با یکی دو تا هم خونه؟»

«نه، اون جوری راحت نیستم. تنها زندگی می‌کنم.»
نوشین خندید و گفت: «اون وقت به جای این که نرگس بیاد پیشت، هر شب راه می‌افتین میان این جاگپ دوستانه بزنین؟ خیلی مسخره است.»

برنا سرخ‌تر شد و نرگس گفت: «نوشین جونم، گفتم که برنا غیرتیه.»
«خوب، مگه چی گفتم؟ گفتم با خودش چرا نمی‌ری خونه‌ش، چه ربطی به غیرت داره؟»

برنا گفت: «خانوم محترم، ما هنوز نامحرمیم. دو تا نامحرم هم نباید توی خونه‌ای که شیطون رفت و آمد داره تنها باشن.»

نوشین با این حرف برنا از خنده روده‌بر شد، جوری که آدم‌های میزهای کناری به طرف آن‌ها برگشتند. حالا دیگر برنا بنفش شده بود چون ضمن عصبانیت، از رفتار نوشین خجالت هم کشیده بود. حتی نرگس هم کمی عصبی به نظر می‌رسید و نمی‌دانست چطور مسأله را جمع و جور کند. بنابراین سریع بلند شد و گفت: «بچه‌ها بریم دیگه.»
نوشین کمی از خنده‌اش کاست و گفت: «بودی حالا.»
«پاشو نوشین.»

لحن محکم نرگس کمی به نوشین برخورد ولی برنا را تا حد زیادی آرام کرد. نوشین گفت: «چشم قربان، حالا چرا می‌زنی؟»
بقیه بحث در ماشین نرگس ادامه پیدا کرد. نوشین گفت: «آقای برنا شما که به محرم و نامحرم اعتقاد داری چرا هر روز دختر مردم رو میاری بیرون باهاش لاس می‌زنی؟»

نوشین که جلو، کنار نرگس نشسته بود با این حرف از اصابت دست نرگس به شکمش درامان نماند.

«نوشین! چرا امشب این قدر بی ادب شدی؟ من کلی از تو برای برنا تعریف کردم.»

«برنا جون، هر چی بهت گفته خالی بسته.»

«برنا جون وزهرمار.»

نوشین دوباره خندید.

«خوب جناب آقای سروان ستوان، نگفتی این چه جور محرم

نامحرمیه؟»

برنا گفت: «صحبت کردن با یک خانم در ملاء عام اگر در حد معقولی

باشه از نظر اسلام مشکلی نداره.»

«خواهش می‌کنم توجیه نکن. توی اسلام مرد حتی حق نداره صدای

پای زن نامحرم رو بشنوه، چه برسه به صداش.»

«اون اسلامی که شما می‌فرمایین، اسلام طالبانیه نه اسلام محمدی.»

«اسلام محمدی چیه؟»

«اسلام واقعی. اسلامی که اگه بهش درست عمل بشه و تفسیر به رأی

نشه، دنیا گلستان می‌شه.»

نوشین باز هم با تمسخر گفت: «آره گلستان می‌شه، منتها گل‌هاش

تیغ‌های یه متری دارن که آدمو جر می‌دن.»

برنا گفت: «ببخشید، بنده علاقه‌ای به ادامه این بحث ندارم، چون

شما به جای سؤال و جواب منطقی فقط مسخره می‌کنین. لابد این هم

توی اروپا مده که به افکار دیگران بخندین!»

«اگه افکار متحجرانه باشه بله.»

«پس باید حسابی به افکار شما خندید.»

«افکار من متحجرانه است یا شما؟»

«تا اون جایی که من می‌دونم، غربی‌ها به شدت دارن به سمت سکس

هر چه بیش تر پیش می‌رن و به زودی برمی‌گردن به عصر حجر که همه لخت بودن. بنابراین باید به شما و هم‌پیاله‌هاتون خندید.»

«چه عقیده‌ مزخرفی.»

«چرا کم آوردین؟»

نرگس که دوست نداشت کار آن دو نفر بیش از این به جاهای باریک کشیده شود گفت: «بچه‌ها خواهش می‌کنم بس کنین. نوشین میای خونه ما؟»

«نه، امشب حوصله ندارم. منو برسون خونه.»

«لوس نشو، بیا دیگه.»

«نه جون تو، قراره امشب یکی دو تا از نامزدام بیان خونه با هم گپ بزیم.» بعدم دوباره زد زیر خنده.

نرگس دیگر اصرار نکرد و نوشین را به خانه رساند. وقتی با برنا تنها شدند، جنگ شروع شد. برنا هر چه از دهانش بیرون می‌آمد نثار نوشین کرد و حتی گفت او یک فاحشه به تمام معناست و نرگس هم به شدت از این حرف برنا برآشفته. در آخر هم برنا گفت: «دیگه حق نداری این زنیکه رو ببینی.»

«اولاً اون دختر، دوست منه نه زنیکه، ثانیاً تو هم حق نداری برام تعیین تکلیف کنی. هنوز که شوهرم نیستی این جور دیستور می‌دی، وای به حال بعد از عروسی!»

«نه خیر، مثل این که همین دو سه روزه خوب شستشوی مغزیت داده؟»

«هر جور دوست داری فکر کن.»

«پس بین من و اون یکی رو انتخاب کن.»

«فقط یه آدم احمق می‌تونه این جور حرف بزنه. چرا می‌خوای منو

از بهترین دوستم جدا کنی؟»

«برای این که اون خود شیطانہ.»

«برو بابا.»

«همین که گفتم، یا من یا اون.»

«من که رابطه‌م رو با اون قطع نمی‌کنم. حالا تصمیم با خودت، اگه

دوست داشتی من رو همین جوری قبول کن.»

«معلومه که نمی‌کنم. بزن کنار پیاده شم.»

«به درک. فکر کردی کی هستی؟ یه نگاه به خودت انداختی؟ فکر

کردی پسر قحطیه؟»

«خفه شو.»

نرگس محکم زد روی ترمز و برنا وسط خیابان پیاده شد و در را محکم به هم کوبید. ماشین‌های پشت سر، دستشان را روی بوق گذاشتند و بعضی‌ها هم حرف‌هایی زدند اما برنا به غیر از تیک‌آف ماشین نرگس چیز دیگه‌ای نمی‌شنید. برنا با آن اعصاب کش آمده به خانه جواد میرزایی رفت.

فصل ۷

وقتی برنا به منزل آقای میرزایی رسید، ساعت از ۹ گذشته بود. سرهنگ بهزاد و سرگرد فاضلی دو سه ساعتی می شد که مشغول کار گذاشتن دوربین ها بودند. آن ها ابتدا از ساکنین خانه که شامل آقای میرزایی و زن و سه فرزندش می شدند خواهش کردند در اتاقی مانده و بیرون نیایند. آن گاه سرهنگ، محل دوربین ها را تعیین کرده و سرگرد با دقت بسیار آن ها را نصب می کرد. در آخر هم خانواده میرزایی را به اتاق دیگری هدایت کرده و دوربین آخرین اتاق را هم کار گذاشتند و همین موقع بود که برنا رسید.

سرهنگ با دیدن او گفت: «باز دعوات شد پسر؟»

«مهم نیست قربان.»

«اوه اوه، مثل این که این دفعه قضیه خیلی جدیه؟»

برنا تنها سروشانه ای تکان داد. می ترسید اگه حرف بزند اشک هایش

سرازیر شود و جلوی همه آبرویش برود.
 سرهنگ دستی روی شانه برنا گذاشت و گفت: «قول بده خوب
 حواستو جمع کنی تا مچ رفیقت رو بگیرم و این قضیه به خیر و خوشی
 تموم شه، منم قول می دم ماجرای تو رو حل کنم.»
 «چشم قربان.»

«باریک الله پسر.»

پس از مدت ها لحن سرهنگ آرام و مهربان شده بود. انگار این بار
 ایمان داشت قاتل را گیر می اندازد. در همین موقع زنگ زدند. سرهنگ
 آقای میرزایی را صدا زد و گفت می توانند از اتاق خارج شوند. سه سرباز
 داخل شده و احترام گذاشتند.

سرهنگ به آنها توضیح داد که حواسشان را جمع کرده و کاملاً تحت
 فرمان جناب سروان یکتا باشند. بعد به برنا گفت: «اگه چیزی لازم داشتی
 یا به کوچکترین چیزی - هر چه قدر هم کوچیک - شک کردی سریع
 باهام تماس بگیر.»

«چشم قربان.»

«پس خیالم راحت باشه؟»

«بله قربان حتماً.»

«ممنونم، خدا حافظ.»

«به سلامت.»

برنا احترامی به سرهنگ و سرگرد گذاشت و آنها رفتند. خانه آقای
 میرزایی خانه ای قدیمی و ویلایی در خیابان سیندخت بود، با حیاطی
 کوچک اما نسبتاً زیبا و پردرخت و البته یک زیرزمین پر از خنزر و پنزر.

طبق دستور برنا یکی از سربازان در حیاط مستقر شد. دیگری در بام و

یکی هم در خانه. هر ۸ ساعت هم قرار بود که پست‌ها عوض شود. خانه، چهار اتاق خواب داشت. قرار شد شب‌ها کل خانواده در یک اتاق بخوابند. یک اتاق هم به برنا داده شد. دو اتاق دیگر مربوط به بچه‌ها و خود آقای میرزایی بود که قرار گذاشتند فقط روزها از این اتاق‌ها استفاده شود.

در آن خانه، تنها برنا از وجود دوربین‌ها مطلع بود. یک ماشین ون هم نزدیک خانه پارک کرده بود که سرگرد فاضلی و یکی از دستیاران مطمئن او در آن جا، خانه و دوربین‌ها را تحت نظر داشتند.

با این همه تدابیری که سرهنگ اندیشیده بود، بعید به نظر می‌رسید قاتل موفق شود بدون دیده شدن، کارش را انجام دهد. شاید آرامش چهره سرهنگ هم به همین دلیل بود.

آن شب بدون اتفاق خاصی صبح شد. برنا نتوانسته بود خوب بخوابد. شاید اصلاً نخوابیده بود. صبح ساعت ۶ پست سربازان عوض شد.

برنا حوصله حرف زدن با هیچ‌کس را نداشت. بنابراین به آقای میرزایی هم زیاد محل نمی‌گذاشت. آن روز به کندی هر چه تمام‌تر سپری شد. سرهنگ چند بار با برنا تماس و گزارش گرفت. هر چند برنا حرف زیادی برای گفتن نداشت. همان‌طور که انتظار می‌رفت، نرگس هم با برنا تماس نداشت. برنا هم از این بابت بسیار عصبی بود. البته نه به خاطر این که با نرگس حرف نزده، بلکه بیش‌تر به این دلیل که نمی‌دانست او کجاست و چه می‌کند. این نوشین خانمی که او دیده بود، بعید نبود خوابی برای نرگس دیده باشد. هر وقت برنا به این چیزها فکر می‌کرد، مغزش می‌خواست منفجر شود. پس سعی می‌کرد با قدم زدن یا صحبت‌های الکی خودش را سرگرم کند.

روز دوم هم سپری شد - بدون این که اتفاق خاصی بیفتد. آقای میرزایی نماز مغرب اول وقتش را خواند و به اتاقش رفت. پنج دقیقه بعد صدای زنگ بلند شد. خانم میرزایی افاف را برداشت. سرگرد فاضلی بود که بسیار هم عجله داشت. او با سرعت به داخل خانه آمد و فریاد زد: «ستوان یکتا.»

برنا از اتاقش بیرون آمده و گفت: «بله قربان.»

سرگرد در اتاق آقای میرزایی بود. برنا هم به سرعت وارد اتاق شد. سرگرد بینی و دهانش را با گوشه پیراهنش پوشانده بود. آقای میرزایی پشت میز قرار داشت و صورت و میز روبه‌رویش از گردی زردرنگ پوشانده شده و صورتش بر روی میز قرار داشت. سرگرد به برنا اشاره کرد که جلو نیاید. وقتی او را معاینه کرد، از اتاق بیرون آمد و گفت: «تموم کرده.»

برنا که باورش نمی شد پرسید: «چطور ممکنه؟»

«نمی دونم. سریع به سرهنگ اطلاع بده.»

نیم ساعت بعد سرهنگ و تیم تجسس در محل حاضر بودند. سرهنگ باورش نمی شد. از سرگرد خواست که فیلم لحظه حادثه را نشان دهد. برنا هم به اتفاق آن دو نفر، داخل ماشین ون سرگرد شد. سرگرد فیلم را به عقب برگرداند. مرحوم جواد میرزایی وارد اتاق شد و در را بست. آن‌گاه کاغذی برداشت و چیزی روی آن نوشت. سپس به سراغ کتابخانه رفت. دیوان حافظش را برداشت و پشت میز نشست. دعایی خواند و کتاب را گشود. ناگهان بسته‌ای که از قبل داخل کتاب کار گذاشته شده بود توی صورت او ترکید و او تنها توانست چند سرفه کند و آن‌گاه روی میز افتاد.

سرهنگ فریاد زد: «لعنتی، لعنتی.»

اوبه شدت عصبانی و سرخ شده بود. بعد روبه آن دو نفر کرد و گفت:
«مطمئن توی این دوروز کسی به خونه آقای میرزایی نیومد؟»
هر دو جواب مثبت دادند.

سرهنگ با همان عصبانیت گفت: «حرومزاده همیشه یک قدم از ما
جلوتره. لعنتی.»

سرهنگ دوباره به اتاق رفت و کاغذی را که آقای میرزایی آخرین
جمله زندگی اش را روی آن نوشته بود برداشت. وقتی آن جمله را خواند،
کم مانده بود از تعجب شاخ دریاورد. تقریباً فریاد زد: «این دیگه چه
جورشه؟» و کاغذ را به طرف سرگرد و برناگرفت.

آن‌ها جلو رفتند و آن را خواندند. اما باورشان نمی شد که آقای
میرزایی بدون هیچ تهدید یا صحبتی آن را نوشته باشد. روی کاغذ نوشته
شده بود:

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

محمد تقی قدوسی راه کش

سرهنگ دوباره گفت: «باورم نمی شه، باورم نمی شه! چه طور ممکنه
با دست خودش توی این اتاق این شعر رو نوشته باشه؟ مگه این سردار
بی پدر چی بهش گفته که خام شده؟»

جمله آخر را روبه سرگرد فاضلی گفت و او هم جواب داد: «منم گیج
شدم قربان. عاقلم به هیچ جا قد نمی ده.»

سرهنگ رفت تو فکر و ناگهان خنده ای عصبی کرد. سرگرد گفت:

«متوجه چیزی شدین قربان؟»

«نمی‌دونم. ولی وقتی شعر قبلی رو دید و ازش پرسیدم راجع بهش چی فکر می‌کنی گفت، شاید به دست خود حافظ کشته بشم.»

«یعنی حتی از نوع مرگش هم خبر داشت؟»

«نمی‌دونم. فعلاً منم گیج شدم. یه لحظه زد به سرم که نکنه اینا همه قصد خودکشی دارن و ما رو گذاشتن سرکار، ولی فقط یه دیوونه همچین فکری می‌کنه. تا بیش‌تر از این دیوونه نشدم بهتره بریم. در ضمن سرگرد فاضلی، لطفاً یک بار دیگه به دقت فیلم این اتاق رو از اول تا آخر نگاه کن ببین این کتاب رو کسی، حتی شاید بچه‌های خود مقتول، جابه‌جا کردن یا نه. صبح هم فیلم رو برام بیار.»

«چشم قربان.»

«وقتی جسد رو انتقال دادین بچه‌ها رو هم مرخص کن.»

«بله قربان.»

«خدا حافظ.»

«به سلامت قربان.»

سرهنگ آن‌قدر گیج شده بود که حتی برنا، دستیار وفادارش را هم فراموش کرد و تنها رفت.

فصل ۸

برنا، خسته و متأثر به خانه رفت. دعوای شدید او با نرگس و اتفاقات بعدی، حسابی او را از پا درآورده بود. یک لحظه وسوسه شد که با نرگس تماس بگیرد، اما بعد از وقایع آن شب باید نرگس تلفن زده و عذرخواهی می‌کرد - حداقل از نگاه برنا. دوش آب گرم هم فایده‌ای نداشت و مدتی طول کشید تا خوابش ببرد. صبح هم معلوم نبود که ساعتش زنگ زده یا آن قدر خسته بود که خودش آن را از کار انداخته و حالا یادش نمی‌آمد. به هر حال ساعت ۹ بود که برنا از خواب بیدار شد. وقتی ساعت را نگاه کرد، باورش نمی‌شد که خواب مانده باشد. سریع دست و صورتش را شست، لباس پوشید و به اداره رفت. جو اداره عجیب به هم ریخته بود. شاید هم برای همین، کسی اصلاً متوجه دیر آمدن او نشد. ابتدا فکر کرد تمام این پیچ‌پیچ‌ها و فضای غیرعادی به خاطر مقتول بعدی یعنی سرهنگ قدوسی است. اما وقتی وارد اتاق خودشان شد، دید که موضوع چیز

دیگری هم هست. او ابتدا سرهنگ را که پشت میزش نشسته بود شناخت. فقط به خاطر درجه‌اش احترام گذاشت و یک لحظه به ذهنش رسید که سرهنگ بهزاد یا اخراج شده یا استعفا داده. اما پس از چند ثانیه که سرهنگ بهزاد سرش را بلند کرد و با او حال و احوال کرد، وی را شناخت. سبیل قطور سرهنگ آن قدر مهمی در چهره‌اش بود که وقتی آن را تراشیده بود واقعاً به زور می‌شد او را شناخت. درست مثل این که کسی بینی‌اش را از صورتش جدا کند. برنا، هم تعجب کرده بود هم خنده‌اش گرفته بود. چون چهره سرهنگ، بدون سبیل، خیلی بامزه شده بود و دیگر آن ابهت همیشگی را نداشت. برنا جرأت نکرد راجع به این موضوع چیزی بپرسد و خود سرهنگ هم خیلی عادی رفتار کرد و در این باره صحبتی ننمود. آن‌گاه برنا یادش آمد که سرهنگ به سردار گفته بود اگر قتل دیگری صورت گرفت، سبیل‌هایش را خواهد تراشید. اما آن موقع، حتی خود سردار هم فکر کرده بود که سرهنگ از روی عصبانیت این حرف را زده و هیچ‌گاه به آن عمل نخواهد کرد. اما سرهنگ بهزاد ثابت کرد که حرفش از همه چیز مهم‌تر است.

پس از ساعتی سرهنگ از اتاق بیرون رفت و قبل از رفتن به برنا گفت:

«دارم می‌رم سراغ سردار صالحی.»

و این سردار صالحی، فرمانده کل نیروی انتظامی بود.

برنا با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده قربان؟»

«برای این که دیگه اتفاقی نیفته می‌رم پیش ایشان.»

«برای فرد بعدی نباید کاری بکنیم؟»

«دارم همین کار رو می‌کنم.» و این جمله را وقتی خارج شده بود گفت.

سردار صالحی همانند نامش انسانی بسیار صالح و وارسته بود.

همین طور بسیار دقیق و باهوش. با این که سرهنگ بهزاد معمولاً از بالادستی‌ها خوشش نمی‌آمد، اما برای سردار صالحی احترام خاصی قایل بود و سردار هم به تبخر و تخصص سرهنگ احترام می‌گذاشت. تنها با نوع رفتار وی کمی مشکل داشت که آن را هم به روی خود نمی‌آورد. تقریباً ظهر بود که سرهنگ موفق به دیدار با سردار شد. پس از ورود به اتاق احترامی گذاشت و سلامی عرض کرد.

«سلام قربان.»

«به‌به، سلام جناب بهزاد. چه عجب از این طرفا!»

«خواهش می‌کنم. بنده که خدمت شما ارادت دارم، ولی با وجود مشغله فراوان شما و گرفتاری‌های ما، کمتر سعادت دیدنتون نصیبم می‌شه.»

«اختیار دارین، پس حتماً امروز هم موضوع مهمی پیش اومده؟»

«بله، خیلی مهم.»

«بفرمایین بنشینین.»

و با دست به مبل‌های جلوی میزش اشاره کرد. آن‌گاه خود نیز از پشت میز کنار آمد و روبه‌روی سرهنگ روی مبل نشست.

سرهنگ پس از نشستن گفت: «راستش گفتن چیزی که می‌خوام بگم

خیلی سخت و برای شما باور نکردنیه.»

سردار لبخندی زد و گفت: «شما که به کارهای سخت عادت دارین،

بنده هم به دیدن و شنیدن چیزهای عجیب و غریب. پس لطفاً راحت باشین.»

سرهنگ خواست شروع به صحبت کند که در زدند. سردار بدون این

که با آیفون پرسد چه کسی پشت در است، دکمه‌ای را فشار داد تا در باز

شود و سربازی با سینی چای وارد شده و پس از احترام، چای را روی میز

گذاشت و پس از احترامی مجدد از اتاق خارج شده و در را بست. حتماً سردار از نوع در زدن‌ها آدم‌ها را کاملاً می‌شناخت.

«ببخشید جناب بهزاد، می‌فرمودین.»

«عرض می‌کردم قربان. راستش موضوع مربوط به قتل‌های زنجیره‌ایه

اخیره.»

«تا این جاش که معلومه. ولی حتماً می‌خواین بفرمایین که قاتل رو پیدا

کردین اما چون شخص صاحب منصبیه خودتون رأساً نمی‌تونین اقدام

به دستگیریش کنین.»

سرهنگ متحیر از هوش سردار گفت: «دقیقاً قربان.»

«و حتماً مظنون شما کسی به غیر از سردار رفیعی نیست؟»

این بار دیگر حتی سرهنگ هم که دیگران را با حدس‌های سریع‌اش

متعجب می‌کرد غافلگیر شده بود و پس از کمی مکث و تردید گفت:

«پس شما هم به این موضوع پی بردین؟»

«به کدوم موضوع؟»

«این که سردار رفیعی پشت سر این ماجراست؟»

«نه، من به ایشون مظنون نیستم. ولی می‌دونم که شما حتم دارین که

قتل‌ها توسط رفیعی برنامه‌ریزی و حتی اجرا می‌شه.»

«ببخشید قربان، ولی دلایل بنده رو هم می‌دونین؟»

«فکر می‌کنم. قاتل بسیار حرفه‌ای عمل می‌کنه، حتی بسیار دقیق‌تر از

یک قاتل کارکشته. بنابراین تنها یک مأمور باهوش و با سابقه می‌تونه بدون

باقی گذاشتن کوچکترین ردی کارش رو به خوبی انجام بده. قاتل در اداره

آگاهی بانفوذ طوری که می‌تونه مکالمات رو پاک کنه، روی میز شما نامه

بذاره و بدون پرونده در چه مرحله‌ایه. مقتول‌ها بلااستثناء به قاتل اعتماد

داشته و با این که می‌دونن نوشتن یک بیت شعر و یک نام در زیر اون،

به منزله کشته شده، باز هم این کار رو می‌کنن. روزی که مقتول سوم به قتل رسید، سردار رفیعی هم در منطقه لواسون بوده. قاتل همیشه یک قدم از شما جلوتره و حتی وقتی بسیار محرمانه در خونه مقتول آخر دوربین مخفی کار می‌گذارین، باز هم از اون عقب هستین. مورد دیگه‌ای مونده؟»

«خیر قربان. راستش شما بنده رو غافلگیر کردین.»

«نه، فکر کنم هنوز غافلگیر نشدین.»

سرهنگ با تعجب پرسید: «چطور؟»

«خوب، فکر می‌کنین با توجه به این ادله، چه کسی می‌تونه قاتل

باشه؟»

«خوب، به احتمال خیلی زیاد سردار رفیعی.»

«و به احتمال بیش‌تر؟»

«نمی‌دونم قربان.»

«چطور نمی‌دونین؟»

«اگه می‌شه شما بفرمایین.»

چهره سردار کمی جدی‌تر شد و سرش را پایین انداخت و با گفتن اسم مظنون مستقیم تو چشم‌های سرهنگ نگاه کرد تا تأثیر حرفش را در چهره او ببیند: «سرهنگ بهروز بهزاد.»

سرهنگ هم در چشمان سردار خیره شد. رنگ صورتش به سرخی گرایید و پس از چند ثانیه اخم و تعجب خنده‌ای عصبی سرداد. «بنده؟»

«بله، شما سرهنگ.»

«حتماً شوخی می‌فرمایین؟»

«اتفاقاً کاملاً جدی می‌گم.»

«ببخشید، چطور به این نتیجه رسیدین؟»

«همونطور که شما راجع به سردار رفیعی به این نتیجه رسیدین.»
 سرهنگ چند ثانیه‌ای فکر کرد و پرسید: «ببخشید قربان، امروز صبح
 سردار رفیعی با شما ملاقاتی داشتن؟»
 سردار خندید و گفت: «من همیشه هوش سرشار شما رو تحسین
 کرده‌ام.»
 «ممنونم.»

«و همین موضوع بیشتر منو مشکوک می‌کنه. بله، صبح سردار رفیعی
 اینجا بود و تمام ادله خودش رو که استدلال شما هم هست بیان کرد.
 بی‌تعارف بگم، چند مسأله هست که باعث می‌شه شک بنده به شما
 بیش‌تر باشه. اولاً شما باهوش‌تر و کارکشته‌تر از رفیعی هستین. ثانیاً نفر
 بعدی که قراره کشته بشه سرهنگ قدوسی، رفیق گرمابه و گلستان سردار
 رفیعیه.»

«بله، و من قول می‌دم که ملاقات امروز سردار رفیعی با شما حتماً از
 روی برنامه بوده. اون اول اسم صمیمی‌ترین دوستش رو به عنوان مقتول
 بعدی عنوان می‌کنه، بعد شما رو قانع می‌کنه که منو بازداشت کنین. بعد
 چه اتفاقی می‌افته؟ خیلی ساده‌ست، قتلی اتفاق نمی‌افته و من محکوم
 می‌شم.»

«بنده کی گفتم قراره شما بازداشت بشین؟»

«خواهش می‌کنم سردار، منو بچه فرض نکنین.»

«گفتم که شما بسیار باهوش و همیشه یک قدم جلوتر از بقیه هستین و
 حتی افکار و اعمال بعدی آدم‌ها رو هم حدس می‌زنین. این خصیصه
 شما همیشه به کمکتون اومده. اما این بار به ضررتون تموم شده.»
 «ولی شما هیچ مدرکی علیه من ندارین. اصلاً من چه انگیزه‌ای

می‌تونم برای این قتل‌ها داشته باشم؟»

«سردار رفیعی چه انگیزه‌ای داشته؟»

«این مسأله‌ایه که هنوز برای من حل نشده.»

«خیله خوب، پس هر وقت مشخص شد به بنده هم خبر بدین.»

سرهنگ پوزخندی زد و گفت: «فکر نمی‌کنم توی بازداشتگاه بتونم

مدرکی پیدا کنم.»

«شما قرار نیست به بازداشتگاه برین.»

سرهنگ فقط چشم‌هایش را تنگ کرد و به سردار خیره شد و دیگر

چیزی نگفت. سردار در صورت او نگریست و گفت: «من هنوز باورم

نمی‌شه که یک نفر از شما قاتل باشه. بنابراین فعلاً شما تحت نظر در

منزلتون می‌مونید تا پرونده توسط خود سردار رفیعی و گروهش دنبال

بشه.»

«از لطفتون و احترامی که برای بنده قائلین متشکرم. منم سعی می‌کنم

در خلوت خودم بیش‌تر فکر کنم.»

«امیدوارم به نتیجه‌ی درستی برسین.»

«بنده هم امیدوارم.»

سرهنگ بهزاد به همراه یک سرگرد و دو سرباز به خانه رفت و قول داد

که حتی تلفنی با کسی تماس نداشته باشد. سردار صالحی هم به سرگرد

نریموسایی تأکید کرد که هیچ‌گونه بی‌احترامی به سرهنگ نشود و وی در

خانه خود کاملاً آزاد باشد. خریدهای ضروری هم توسط سربازان انجام

گیرد.

فصل ۹

اتاق شماره ۲۰۹ اداره آگاهی تهران، بدون حضور سرهنگ بهزاد معنایی نداشت. برنا نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده و چرا سرهنگ دیگر به اداره نیامده، آن هم درست بعد از ملاقاتی که سرهنگ با سردار صالحی برای حل ماجرا داشت. اما از آن جایی که حتی اداره آگاهی نیز کلاغ دارد، اخبار به برنا هم رسید. برنا خیلی دوست داشت به سرهنگ کمک کند اما خودش هم می دانست اگر راهی وجود داشت، خود سرهنگ آن را بسیار راحت تر پیدا می کرد. با وجود این سعی کرد پرونده ها را از اول مرور کند. حتی جسارت کرد و به سراغ دست نوشته های سرهنگ رفت. اما فایده ای نداشت. با حال و روزی که برنا داشت، به خاطر قطع ارتباط بانرگس، حتی نمی توانست درست فکر و رفتار کند چه برسد به این که کمکی در حل پرونده نماید. بالاخره پس از سه روز، یک نفر به سراغ برنا آمد و گفت که سردار رفیعی با او کار دارد.

برنا با تعجب و استرس، سریع خودش را به اتاق سردار رساند. وقتی هماهنگ کرد و داخل شد. سرهنگ قدوسی هم آن جا بود. چهره سرهنگ بسیار آشفته و زیر چشم هایش گود افتاده بود. برعکس او سردار بسیار خونسرد و آرام تر از همیشه می نمود. برنا احترام سفت و سختی گذاشت و به رویه رو خیره شد.

سردار پس از تأملی گفت: «رابطه ت با سرهنگ بهزاد چگونه ستوان؟»
«ما فقط رابطه کاری داریم قربان.»

«منظورم توی کاره، تحویلت می گیره؟ باهات صحبت می کنه یا نه؟»
«بله قربان. البته اوایل با حضور بنده در کنارشون موافق نبودن. اما کم کم بنده رو قبول کردند و حتی راجع به پرونده ها توضیح هم می دادن.»
«خوب، راجع به پرنده قتل های اخیر چه طور؟ چیزی بهت نگفته؟»
«والا، چه عرض کنم. فکر می کنم در این مورد هنوز به نتیجه ای نرسیدن.»

سردار داد زد: «دفعه آخرت باشه که بهم دروغ می گی ستوان. اون به یه نفر مشکوکه، درسته؟»

برنا با ترس جواب داد: «بله قربان.»

«و اون یه نفر کیه؟»

برنا با من و من گفت: «شما قربان.»

سردار خندید و گفت: «می دونی الان رئیس کجاست؟»

«بله قربان.»

«می دونی به چه جرمی؟»

«بله قربان.»

«خوبه، خبرای محرمانه در دسترس همه هست. بگذریم، نظرت

راجع به سرهنگ بهزاد چیه؟ قاتل هست یا نه؟»

«به هیچ وجه قربان.»

سردار دوباره عصبانی شد و فریاد زد: «پس لابد من قاتلم، هان؟»
«بنده چنین جسارتی نکردم. فقط فکر میکنم بین شما دو بزرگوار
سوء تفاهمی پیش آمده.»

«چه دلیلی برای تبرئه ریست داری؟»

«خوب، اولاً چه لزومی داره که ایشون قاتل باشه؟ یعنی چه انگیزه‌ای
می‌تونه داشته باشه؟ ثانیاً خودتون می‌دونین برای جناب سرهنگ حل
کردن معما از هر چیزی واجب‌تره، پس چرا باید خودشون رو دستی
دستی خراب کنن؟ ایشون حتی بعد از شرطی که با شما سر پیدا کردن
قاتل بستن و موفق نشدن، مجبور شدن سبیل‌هاشون رو بتراشن و این
برای ایشون ننگ بزرگیه. در ضمن قربان، بنده می‌دیدم که بعد از هر قتل و
شکست برای جناب بهزاد، ایشون چقدر عصبی می‌شن.»

سرهنگ قدوسی که تا آن موقع ساکت بود گفت: «دیدم گفتم حاجی،
منم با این پسر موافقم. شما دو تا به فکر ضایع کردن همدیگه این، نه پیدا
کردن قاتل. حالا این وسط ما هم نفعه شدیم که شدیم.»

«محمد! باز شروع کردی؟ خوب ستوان، حالا تمام مراحل
تحقیقاتتون راجع به قتل‌های زنجیره‌ای رو بگو.»

و پس از این که به برنا اجازه‌ی نشستن داد، او هم تمام ماجرا را از سیر
تا پیاز برای سردار و سرهنگ تعریف کرد و آن‌گاه بود که سردار به برنا
اجازه‌ی مرخصی داد.

بعد از رفتن برنا، سرهنگ قدوسی به سردار رفیعی گفت: «خوب،
حالا چی می‌گی؟ هنوز سر حرفت هستی؟»

«آره.»

«آخه مگه مرض داره این آدما رو بکشه؟»

«شرط می‌بندم از همه شون کینه‌ای داشته. باید بریم سراغ همون پرونده‌های اوایل انقلاب. حتماً شایسته، ملک و املاک اونارو هم مصادره کرده بوده.»

«بچه شدی حاجی؟»

«چه طور؟»

«فکر می‌کنی اگه همچین پرونده‌ای هم وجود داشته، سرهنگ بهزاد گذاشته همون جا بمونه؟»
«راست می‌گی.»

سرهنگ که از زمان جنگ از ناراحتی عصبی رنج می‌برد، قرصی از جعبه دارویش درآورد و با یک لیوان آب خورد. عرق سردی بر پیشانی اش نشسته بود.

سردار گفت: «تو که یه ساعت پیش قرص خورده بودی محمد، چه خبرته؟ داری با خودت چی کار می‌کنی؟»

«اگه قرعه به اسم خودت دراومده بود، الان نیم ساعت یه بار قرص می‌خوردی. دارم از استرس روانی می‌شم. تو هم عین خیالت نیست. می‌گی چرا قرص خوردی؟»

سردار کنار سرهنگ نشست و سر او را بوسید و گفت: «قربون اون شکم گندهت برم. خودم کنارتم. مطمئن باش نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته. بعدشم، تو عمری توی جبهه جلوی گلوله و خمپاره بودی و نمی‌ترسیدی، چی شده که حالا از یه بیت شعر این قدر به هم ریختی؟»
«نمی‌دونم. اون موقع شور و حال عجیبی داشتیم و عاشق شهادت بودیم. برای همینم بدم نمی‌اومد همون گلوله و خمپاره‌ها نصیبمون بشه. ولی حالا به قول تو، این شعر لعنتی ردخور نداره درست می‌شینه وسط

پیشونی آدم. اونم بی خودی.»

اما این بار قاتل شاعر پیشه حبس شده و کاری از پیش نمی‌بره، بهت قول می‌دم. ببین اون نوشته: اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم / وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک. بعید به نظر می‌رسه که دوباره از روش زخمی کردن و مسموم کردن خون استفاده کنه. بنابراین اون خواسته سعی کنه تو رو مسموم کنه. هر چی خواستی بخوری قبلش یه لقمه یا یه قلپ بده به من، خوبه؟»

«چه می‌دونم. فعلاً که نه اشتها دارم نه حوصله شوخی.»

نوشین در حالی که با اشتها یک لقمه از پیتزا در دهانش بود گفت:
«پس چرا نمی‌خوری؟»

نرگس با حالتی افسرده گفت: «نمی‌دونم، اصلاً اشتها ندارم.»
«اشتها زیر دندونه دختر، یه گاز بزنی تا تهش می‌ری. دلم لک زده بود
برای پیتزاهای ایران.»

نرگس با تعجب گفت: «پیتزایه غذای ایتالیاییه، اونوقت تو بعد از چند
سال که اون جا بودی دلت لک زده بود واسه پیتزای آشغالیای این جا؟»
«اتفاقاً پیتزاهای اون جا آشغاله - یه تیکه خمیر و چند تا برش گوجه،
یا سبزیجات، یا فوقش یه خرده سوسیس کالباس مزخرف. هیچ جا
پیتزاهای ایران رو نداره، پرمالات و پرپنیر. به به!»

«چه می‌دونم، لابد تو راست می‌گی.»

پس از چند لحظه نوشین با صدای آرام گفت: «نرگس!»

«چی؟»

«یه چیز می‌گم تا بلو بازی در نیاری‌ها! سمت راست اون ور رستوران
دو تا از این پسر مو سیخ سیخیا بدجوری رفتن تو نخمون.»

«تو هم دیوونه‌ای به خدا.»

«می‌خواهی یه خرده سر به سرشون بذاریم؟»

«باز شروع کردی؟ صد دفعه گفتم من از این حرکات خوشم نمیاد.»

«کاری نمی‌خوام بکنم که، یه خرده می‌ذاریمشون سرکار و بعدم دبرو

که رفتی، بمونن تو خماری تا حالشون جا بیاد.»

«نوشین خواهش می‌کنم.»

«ای بابا، تو هم ضد حال شدی ها! نکنه هنوز تو فکر اون دوست پسر

داهایت هستی؟»

«حداقل از این مزلف‌های مو سیخ سیخی که بهتره.»

«آه آه، خیلی بدسلیقه‌ای. نگاه کن بین چه جوونای باحالی ان.»

بعد برگشت و به اونا خندید. همین حرکات او کافی بود تا یکی از

پسرها جرأت کرده و پیش آن‌ها بیاید و بگوید: «خانوم خوشگلا اجازه

می‌دن دو تا جوون مظلوم سر میزشون بشینن؟»

نوشین با خنده گفت: «سر میزمون یعنی روی میزمون؟»

«اگه شما دستور بدی روی میزم می‌شینیم.»

نرگس که بسیار ناراحت شده بود، بلند شد و از رستوران بیرون رفت.

نوشین که آخرین لقمه‌اش را می‌خورد بلند شد و گفت: «ا، نرگس! نرگس!

کجا می‌ری! وایسا!»

«این دوستتون چرا این قدر بداخلاقه؟»

«دوست پسرش تحویلش نگرفته، خماره، خداحافظ جیگر.»

«کجا خانوم کوچولو؟ تازه داشتیم آشنا می‌شدیم.»

نوشین که نزدیک در رسیده بود برگشت و با صدای بلند که همه

رستوران بشنوند گفت: «امشب با همین رفیقت آشنا بشو، تا فردا شاید

بختت باز شد.»

نرگس ماشین را هم روشن کرده بود که نوشین به او رسید و سوار شد.
 «می خواستی قالم بذاری نامرد؟»
 «گفتم شاید بخوای با اونا بری!»
 «خفه شو بی مزه. فکر کردی من کی ام؟ جنبه نداری خوب بگو.»
 «من که از اول بهت گفتم جنبه جلف بازی رو ندارم!»
 «باریک الله به تو. امشب خیلی جدی شدی.»
 نرگس آهی کشید و گفت: «درست وقتی بهت احتیاج دارم تا باهات
 حرف بزوم، می افتی رو دنده خرابازی.»
 «اوه، ژولیت عزیزم، شکست عشقی واقعاً تلخ و غم انگیزه.»
 «خیلی بی شعوری، تقصیر منه که اصلاً باهات حرف می زوم.»
 «شوخی کردم خره. می خوام حال و هوات عوض بشه و از فکر این
 پسره بیای بیرون.»
 «نوشین من سر یه دوراهی بزرگ قرار گرفتم. مخم هنگ کرده.»
 لحن نوشین جدی شد و گفت: «مثل این که قضیه واقعاً جدیه؟»
 «آره، جدی تر از اونیه که فکرش رو بکنی.»
 «پای یه نفر دیگه درمیونه.»
 نرگس با من و من گفت: «نه اون جووری که تو فکر می کنی.»
 نوشین گفت: «مگه من چه جووری فکر می کنم؟»
 «نمی دونم، حالا باید چی کار کنم؟»
 «اول اصل ماجرا رو بگو تا بهت بگم. البته حق مشاوره فراموش
 نشود.»
 «خیله خوب! پس میای خونه مون؟»
 «بزن بریم.»

سرهنگ بهزاد به همراه سرگرد نریموسانی و دو سرباز در خانه سرهنگ مستقر شدند. کشیک سربازها به نوبت عوض می شد. اما سرگرد نریموسانی همان جا اطراق کرده بود.

سرهنگ از این فرصت استفاده کرده و بیشتر به کارهای باغچه اش می رسید. بعضی وقت ها هم مطالعه می کرد. او به سرگرد گفته بود که آن جا را خانه خودش بداند. سرگرد هم که جنوبی و خون گرم بود، کاملاً به حرف مافوقش گوش کرده و بسیار راحت بود. یا تلویزیون نگاه می کرد یا در آشپزخانه بود و یا چرت می زد. نه اهل مطالعه بود و نه بیل زدن باغچه. هر کدام زندگی خودشان را داشتند. سرهنگ نمی خواست به او زیادی رو دهد و با وی قاطی شود. سربازهای بنده خدا را هم که اصلاً آدم حساب نمی کرد. آن ها با دو تکه چوب برایش فرقی نداشتند. هر وقت هم که می خواست به سرگرد حالی بدهد، پیشنهاد چای عصر او را در آلاچیق می پذیرفت.

بعد از دو سه روز که سرگرد کمی با سرهنگ خودمانی شد و البته می دانست که نباید به او سرهنگ بگوید گفت: «عامو بهزاد. حالا راستی یقین داری که سردار قاتله؟»

«شک نکن سرگرد.»

«آخه کی باورش می شه نه؟»

«می خواد باورت بشه می خواد نشه.»

«یعنی می گی او، رفیقش رو هم نفله می کنه؟»

سرهنگ جرعه ای از چایش نوشید و گفت: «گمون نمی کنم.»

«خو، په، چطو می شه؟»

«هیچی، من بیش تر در معرض اتهام قرار می گیرم.»

«یعنی مجرم می شی؟»

«نه. هیچ مدرکی علیه من وجود ندارد. فقط ممکنه از شرم تو اداره راحت بشه و پرونده هم بی نتیجه مختومه اعلام بشه.»

«عجب!»

«آره، واقعاً فکر نمی‌کردم یه روز از همچین جونوری رودست بخورم. سرگرد، یه نصیحتی بهت می‌کنم همیشه آویزه گوشت باشه.»
«رو چشم عامو، بفرما.»

«هیچ وقت دشمنت رو دست کم نگیر، هر چقدر هم که به نظرت خوار و ضعیف باشه.»

«راست می‌گی عاموجان. شایدم آدم نباید خودش رو خیلی دست بالا بگیره.»

سرهنگ نگاه تحسین‌آمیزی به سرگرد انداخت و با لبخند گفت:
«درسته، فکر نمی‌کردم آنقدر باهوش باشی. حالا فهمیدم چرا تو رو زندان بان من کردن.»

سرگرد که از این حرف سرهنگ خوشش آمده بود گفت: «زندان بان کدومه عاموجان، ما غلوم شماییم.»

سرهنگ که عمیقاً به فکر فرو رفته بود، گفت: «حق با توئه، غرور بیش از حد، کار دست آدم می‌ده و من بی اندازه به خودم مغرور شده بودم. الان که فکرشو می‌کنم، می‌بینم شاید حقمه که به این روز بیفتم. ما همیشه تاوان اشتباهات خودمون رو پس می‌دیم.»

«غصه نخور قربونت. همیشه ماه پشت ابر نمی‌مونه.»
«اگه موند چی عامو؟»

سرهنگ خندید و پشت بندش هم سرگرد. این اولین باری بود که بالاخره سرهنگ بعد از چند روز سر شوخی را با سرگرد باز کرده بود.

چند روز دیگر به همان منوال گذشت. تنها مطالعه سرگرد، صفحه حوادث و ورزشی روزنامه‌ای بود که صبح به صبح سربازهای شیفت جدید می‌آوردند. او روزانه گزارش خود را به مرکز ارائه می‌داد و البته از همکاران دیگر هم خبرهایی می‌گرفت. ظاهراً در پرونده قتل‌های زنجیره‌ای پیشرفتی حاصل نشده و البته قتلی هم صورت نگرفته بود. حدس سرهنگ داشت درست از آب درمی‌آمد.

خانه سرهنگ زیرزمینی داشت که همیشه درش قفل بود. چون سردار صالحی تأکید کرده بود که سرهنگ کاملاً در خانه‌اش راحت و آزاد باشد، سرگرد هم در مورد قفل زیرزمین کنجکاوی نمی‌کرد. فقط می‌دید که سرهنگ مواقعی از روز را آنجا گذرانده و پس از خروج از زیرزمین درش را دوباره قفل می‌کند.

بالاخره یک شب سرگرد طاقت نیاورد و به سراغ زیرزمین رفت. او که انواع و اقسام دوره‌ها را در آگاهی دیده بود، به راحتی با دو تکه فلز، قفل را باز کرد و با چراغ قوه وارد زیرزمین شد.

او در آنجا با صحنه‌ای روبه‌رو شد که اصلاً فکرش را نمی‌کرد. انواع و اقسام گلدان‌های ریز و درشت با گل‌های زیبا و رنگارنگ که مثالشان در باغچه وجود نداشت.

او خم شد و یکی از گل‌های زیبا را بو کرد که صدای کلفتی از پشت سر گفت: «سامانتای اسپانیاییه.»

سرگرد هم ترسید و هم هول شد. بلافاصله برگشت و چراغ قوه را به سمت صدا گرفت. سرهنگ با چهره‌ای اخم آلود روبه‌روی او ایستاده بود. هر چند از سبیل سرهنگ خبری نبود، اما ابروهای کلفت او باعث اخم وحشتناکی می‌شد که حتی فردی مثل نریموسایی را هم می‌ترساند. پس از لحظه‌ای سکوت سرگرد با لبخند گفت: «شمایی عامو؟»

«عامو بی عامو. چرا مثل دزدا یواشکی نصف شب تو خونه سرک می‌کشی؟ مگه روزو ازت گرفتن؟ اگر فضولیت گل کرده، به خودم می‌گفتی این جا رو نشونت می‌دادم.»

«نه به خدا. بی خوابی زده بود به سرم او مدم این جا.»

«خر خودتی. حالا بفرما بیرون و دیگه از این فضولی‌ها نکن.»

«چشم قربان.»

سرگرد بلافاصله از زیرزمین خارج شد و سرهنگ هم به دنبال او. نریموسایی از گندی که زده بود، شب خوب خوابش نبرد. بنابراین صبح دیرتر از حد معمول بیدار شد. دست و صورتی شست و به حیاط رفت. سرهنگ مشغول باغبانی بود. سرگرد سلامی عرض کرد اما جوابی نشنید. فهمید که سرهنگ غضب کرده. وقتی سرهنگ کارش تمام شد، دوشی گرفت و به سرگرد گفت: «بیا.»

سرگرد هم بدون این که چیزی پرسد، دنبال او به راه افتاد. سرهنگ به حیاط رفت و در زیرزمین را باز کرد و داخل شد، سرگرد هم به دنبال او. گل‌خانه زیبایی که سرگرد در عمرش مثل آن را ندیده بود. سرهنگ شروع کرد به توضیح دادن اسم‌های عجیب و غریبی که سرگرد تا به حال نشنیده بود. ظاهراً سرهنگ گل‌ها را از سراسر دنیا به آن جا آورده بود، از استرالیا گرفته تا افریقا و هلند و...

بعد سرهنگ گفت: «این گل‌خونه، با ارزش‌ترین چیزیه که توی دنیا دارم. می‌دونی نریموسا، بعضی از این گل‌ها بیش‌تر از یک میلیون تومن قیمتشه.»

سرگرد با تعجب گفت: «یعنی شما این همه پول پای این گل‌ها دادین؟»

«نه. من کم‌کم این‌ها رو جمع کردم و با زحمت بسیار از شون محافظت

می‌کنم. به دست آوردن پیاز یا دونه جدید از این‌ها کار سختیه. این گل‌ها خیلی حساسند. برای همین هم هست که دلم نمی‌خواد کسی اینجا بیاد وزحمات چندین و چند ساله مو هدر بده، فهمیدی؟»

سرگرد با شرمندگی گفت: «بله قربان، بابت دیشب شرمنده‌م.»

«اشکالی نداره. به شرطی که تکرار نشه.»

«مطمئن باشین.»

فصل ۱۰

سه شنبه چهارم مرداد ماه ۸۴ تقریباً ۱۰ روز از زندانی شدن سرهنگ در خانه‌اش می‌گذشت و در این مدت، قتلی اتفاق نیفتاده بود و این یعنی پیروزی سردار رفیعی. سرهنگ قدوسی هم کم‌کم داشت باورش می‌شد که سرهنگ بهزاد قاتل بوده و حالا گیر افتاده. اما تحقیقات آن‌ها نیز برای یافتن سر نخ‌ی از انگیزه بهزاد یا این که او در قتل‌ها دست داشته، بی‌نتیجه مانده بود. بعد از ظهر سه‌شنبه مراسم چای خوران سرهنگ بهزاد و سرگرد نریموسایی که از روز قبل پس از وقفه‌ای چند روزه به خاطر فضولی سرگرد از سر گرفته شده، زیر آلاچیق در حال برگزاری بود که زنگ در به صدا درآمد. یکی از سربازها در را باز کرد. احترام بلندبالایی گذاشت، کنار آمد، در را به سرعت باز کرد و دوباره خبردار ایستاد. سردار صالحی به همراه چند نفر دیگر وارد حیاط شدند. سرهنگ و سرگرد با تعجب بلند شده و به سمت آن‌ها رفتند. سرگرد خبردار ایستاد و سرهنگ با

لبخند و البته تعجبی که نمی توانست پنهانش کند گفت: «سلام قربان.»
سردار هم با نیم لبخندی البته با اندوه پاسخ او را داد. سرهنگ ادامه داد: «اتفاقی افتاده که بنده نوازی فرمودین؟»

«بله جناب بهزاد، متأسفانه صبح امروز سرهنگ قدوسی کشته شد.»
اخم های سرهنگ درهم رفت و روی از سردار برگرداند. کاملاً گیج شده بود. سردار گفت: «آلاچیق قشنگی دارین. می تونیم چند لحظه تنها بشینیم؟»

سرهنگ به خود آمد و گفت: «ببخشید، اصلاً حواسم نبود. خواهش می کنم بفرمایین.»

وقتی که سردار و سرهنگ روی صندلی های راحت زیر آلاچیق نشستند سرهنگ گفت: «چای میل دارین قربان؟»
«نه متشکرم.»

«ببخشید، سرهنگ قدوسی مسموم شده؟»
سردار نگاهی تحسین آمیز به سرهنگ کرد و گفت: «مثل همیشه حدستون درسته.»

«در این مدت سردار رفیعی بیست و چهار ساعته کنارش بوده، درسته؟»

«بله، کاملاً.»

«پس فکر می کنم شما هم به حرف من رسیده باشین!»

«اصلاً.»

«چطور؟»

«برای این که نفر بعدی سردار رفیعه.»

سرهنگ با تعجب گفت: «سردار رفیعی؟»

«بله.»

«شعری هم وجود داره؟»

«سردار باز هم تصدیق کرد و کاغذی را از جیب درآورد و به سرهنگ داد که روی آن این بیت نوشته شده بود:

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود

ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

و نام سردار در زیر آن به چشم می خورد.

سرهنگ با تردید گفت: «لطفاً نفرمایید که با خط خود قدوسی نوشته شده.»

سردار با ناراحتی گفت: «متأسفانه خط خودشه.»

سرهنگ به فکر فرورفت و سردار پس از کمی سکوت گفت: «نظرتون چیه؟»

«احتمالاً این بار قتلی در کار نخواهد بود.»

سردار با کمی عصبانیت گفت: «دفعه پیش هم شما همین حرف رو زدید.»

«بله، برای این که فکر نمی کردم اون صمیمی ترین دوستش رو هم بکشه.»

سردار این بار عصبی تر گفت: «خواهش می کنم سرهنگ دست از این لجبازی های بچگانه تون بردارین، از شما بعیده.» کمی سکوت بین آن دو نفر حاکم شد. آن گاه سردار گفت: «نگه داشتن شما در این جا باعث مرگ قدوسی شد. هر چند شما با سردار رفیعی خیلی مشکل دارین، ولی می خوام خواهش بکنم پرونده رو دوباره به دقت بررسی کنین. نمی خوام دیگه قتلی اتفاق بیفته. سردار از این که به شما شک کرده بود بسیار

پشیمونه و قطعاً شما می‌تونین همکاری خوبی با هم داشته باشین.
می‌تونم روی همکاری تون حساب کنم؟»

«حتماً قربان. فقط یه چیز، قدوسی با چی مسموم شده؟»

«اون سال‌ها بود که قرص اعصاب می‌خورد، یه نوع کپسول: مواد
سمی داخل یکی از کپسول‌ها جاسازی شده بود.»

«کپسول‌ها فله‌ای بودند؟»

«تقریباً، یک قوطی ۱۰۰ تایی.»

سرهنگ تبسمی کرد و گفت: «ببخشید قربان. پس در این شرایط نباید
سریع رأی به برائت من بدین.»

«چه طور؟»

«شاید قبل از زندانی شدنم قرص مسموم رو توی قوطی انداخته
باشم.»

سردار خندید و گفت: «شما حتی علیه خودتون هم دلیل میارین؟»
«دارم احتمالات رو عرض می‌کنم، والا خودم می‌دونم که قاتل
نیستم.»

«سرهنگ قدوسی بسته جدید قرص رو دو روز پیش از داروخانه
خریده بود.» بعد از جا بلند شد و گفت: «منتظرم دفعه بعد شما رو با
خبرای خوب ببینم.»
«امیدوارم قربان.»

سردار به همراه افرادش از خانه خارج شد و قبل از آن، دستور خروج
سرگرد و سربازها را نیز صادر کرد.

سرهنگ بهزاد چند تلفن زد که آخری به برنا بود و از او خواست تا
به منزلش بیاید. ساعت تقریباً ۸ بود که برنا به منزل سرهنگ رسید. از این

که سرهنگ تبرئه شده بود، بیش از خود او شادمان به نظر می‌رسید.
 «از دیدنتون خیلی خوشحالم قربان.»
 «منم همین طور پسر. می‌دونی، من کسی رو تو این دنیا ندارم. ولی یه جورایی به تو عادت کرده‌ام.»
 «خیلی ممنون.»
 «خوب، بگو بینم این ده روز چه خبر بود؟»
 «هیچی. متأسفانه سردار رفیعی و مرحوم قدوسی دائماً به دنبال مدرک پیدا کردن علیه شما بودن که خوشبختانه تیرشون به سنگ خورد. البته از مرگ سرهنگ قدوسی ناراحتم، ولی خوشحالم که به همه ثابت شد شما بی‌گناهیید.»
 «نظرت راجع به رفیعی چیه؟ واقعاً قاتله؟»
 «چه عرض کنم قربان. راستش من بعید می‌دونم.»
 «چرا؟»
 «چون اولاً اون کسی نیست که بتونه قدوسی رو بکشه، ثانیاً اگر خودش کشته نشه که لو می‌ره!»
 «حق با توئه. ولی ممکنه کشته شه.»
 برنا با تعجب گفت: «اگه خودش قاتله، چطور کشته بشه؟»
 «خیلی ساده‌ست خودکشی کنه.»
 «خودکشی کنه؟ آخه که چی بشه؟ با این کار چی رو ثابت می‌کنه، یا به چی می‌رسه؟»
 «شاید خیلی وقته رسیده ولی قبل از مرگش می‌خواستند چند نفر رو هم با خودش ببره که هم انتقام بگیره هم تنها نباشه!»
 «بیخشید، ولی خیلی وقته به چی رسیده؟»
 «به آخر خط.»

«معذرت می‌خوام، ولی خودتون می‌دونین آدمای مؤمن هیچ وقت به آخر خط نمی‌رسن.»

سرهنگ خندید و گفت: «مؤمن؟ رفیعی مؤمنه؟»

«بله. خوب اون سال‌های سال جبهه بوده، هیچ وقت نماز و روزه‌ش ترک نشده و خیلی دلایل دیگه.»

«می‌دوننی پسر، خیلی از عراقی‌هایی هم که با ما جنگیدن نماز و روزه‌شون ترک نمی‌شد و جبهه بودن، اما درست در مقابل ما. حالا کدوم دسته مؤمنن! ما یا عراقی‌ها؟»

«خوب، معلومه ما.»

«چرا؟»

«برای این که اونا جنگ رو شروع کردن و ما دفاع می‌کردیم.»

«پس دفاع دلیل مؤمن بودن؟»

«بله.»

«پس انگلیسیا، امریکایی‌ها و روس‌ها خیلی مؤمنن. چون هیتلر به اون‌ها حمله کرد و اونا دفاع کردن.»

«ولی این‌هایی که شما فرمودین مسلمون نبودن.»

«مؤمن با مسلمون فرق داره. تو هنوز اینو نمی‌دونی.»

برنا خندید و گفت: «من فقط یه چیز رو می‌دونم و اون هم اینه که قدرت بحث کردن با شما رو ندارم.»

«کم آوردی؟»

«معلومه. به قول دایی جان ناپلئون: اگر غیر از این بود جای تعجب

داشت.»

سرهنگ خندید و بعد از کمی صحبت شام سفارش داد. آن هم چه

شام مفصلی. چون حدود نیمی از شام اضافه آمد. انگار سرهنگ هم خیلی سرخوش بود. ساعت نزدیک ۱۲ بود که برنا اجازه گرفت که برود. «خیلی زحمت دادم جناب بهزاد. امشب برای من بسیار فراموش نشدنیه. خیلی خوش گذشت.»

«اگه اهل DRINK بودی بیشتر هم خوش می گذشت.»

برنا جمله آخر رئیسش را نشنیده گرفت و گفت: «با اجازه تون.»
«به سلامت کله پوک.»

«خدا حافظ.»

«حافظ.»

صبح روز بعد سرهنگ بهزاد با همان هیبت قبلی اما همچنان بی سبیل در دفترش حاضر بود. انگار نه انگار که چند روز آن جا نبوده. شعر را جلوییش گذاشته و به آن فکر می کرد. ساعت ۹ برنا وارد اتاق شد و گفت: «جناب بهزاد، تقریباً همه در حال رفتن به مراسم هستن.»

«خیله خوب، الان می ریم. دوربین یادت نره.»

«چشم قربان.»

مراسم تشییع جنازه سرهنگ قدوسی دو قسمت بود. قسمت اول جلوی آگاهی تهران و قسمت دوم در بهشت زهرا. در تمام این مدت برنا مأموریت داشت از دور مراقب همه حاضران باشد و از کل مراسم فیلمبرداری کند، به خصوص از افراد مشکوک. سرهنگ بهزاد حتم داشت که قاتل در مراسم حضور دارد. سردار رفیعی بسیار پریشان به نظر می رسید. دائماً اشک می ریخت و حالت طبیعی نداشت. حتی وقتی

آخر مراسم جسد سرهنگ قدوسی را درون قبر گذاشتند، ناگهان سرهنگ بهزاد را در آغوش گرفت و گفت: «حلالم کن بهزاد، حلالم کن.» سرهنگ که از این حرکت سردار جا خورده بود، او را در آغوش گرفت و گفت: «شمام همین طور. ما هر دو اشتباه می‌کردیم. لجبازی ما دو نفر خیلی‌ها رو به کشتن داد. اما قول می‌دم به زودی قاتل رو گیر می‌اندازم.» این حرف سرهنگ مثل آبی بود بر روی آتش. سردار سر از روی شانه‌های سرهنگ برداشت و نگاهی عمیق و مهربان به او انداخت و دوباره، اما این بار محکم‌تر، او را در آغوش کشید.

دو ساعت بعد در اتاق سردار رفیعی، دو دشمن قدیمی این بار کاملاً با حالتی متفاوت و دوستانه، رو به روی هم نشسته بودند. سرهنگ گفت: «قاتل باید فردی در حد من و شما باشه – چه از لحاظ تجربه و چه از لحاظ موقعیت.»

«درسته.»

«اما چه کسی؟ تو این اداره چه کسی همچین نفوذی داره؟»
 «آدم بانفوذ که زیاده، مثلاً حراستی‌ها، اما هیچ کدوم از اونا می‌تونن آن قدر تمیز کار کنن؟»
 «بعید می‌دونم.»

«پس به قول خودت دیگه چه کسی می‌مونه؟»
 «به ستوان یکتا گفتم از جزئیات مراسم امروز کاملاً فیلمبرداری کنه. مطمئنم که قاتل اون جا بوده.»

«امروز هزاران نفر اون جا بودن. می‌خوای توی کاهدون، سوزن پیدا کنی؟»
 «اما هر هزار نفر مظنون ما نیستن. می‌شه از توی اونا ۱۰، ۲۰ نفر جدا کرد.»

«شاید.»

«خوب، با اجازتون من می‌رم که فیلم‌ها رو ببینم و گزارش ستوان رو بشنوم. در ضمن شما از امشب منزل تشریف نمی‌برین. براتون یه اتاق توی یه هتل گرفتم که فعلاً اون جا اقامت می‌کنین و بیرون هم نمیاین. به اندازه کافی هم محافظ براتون می‌ذارم.»

سردار نگاه محبت‌آمیزی به سرهنگ کرد و گفت: «سرهنگ، ببخشید بهزاد!»

«بله قربان؟»

«چرا کمکم می‌کنی؟»

سرهنگ خندید و گفت: «به سه دلیل واضح. اول این که باید تمام تلاشمو برای حل این پرونده به کار ببرم چون هم وظیفمه هم آبروم در گرو اونه. دوم این که به سردار صالحی قول دادم، سوم هم این که نفر بعدی به احتمال زیاد خود من خواهم بود، پس فرصت زیادی ندارم.»

سردار با تعجب پرسید: «از کجا می‌دونی نفر بعدی هستی؟»
«حس ششم.»

سردار خندید و گفت: «پس به خاطر خودم بهم کمک نمی‌کنی؟»
سرهنگ خندید و گفت: «اگه با دروغ گفتن کمکتون می‌کنم، چرا به خاطر خودتون این کار رو می‌کنم.»

سردار به جای این که عصبانی بشود، خندید و گفت: «از صراحت ممنونم. راستش اگه غیر از این می‌گفتی بهت شک می‌کردم.»
«پس با اجازه.»

«خواهش می‌کنم.»

سرهنگ از اتاق خارج شد و به سراغ برنا در اتاق فیلم رفت.
«شیری یا روباه پسر؟»

«اونو شما باید بفرمایین.»

«خوب، بگو تا بگم.»

«چند نفر مثل مأموران مخفی دائماً همه جا پرسه می‌زدن. دو نفر شون

هم شما رو تعقیب می‌کردن.»

«با یه زانتیای مشکئی؟»

«بله قربان. پس شما هم متوجه شدین؟»

«گاهی وقتا ناامیدم می‌کنی پسر. از شماره ماشین فیلم گرفتی؟»

«بله قربان.»

«استعلام کن ببین مال کجاست.»

«چشم قربان.»

«فیلم‌ها رو بده من. بعداً تلفنی صحبت می‌کنیم.»

«بله قربان.»

سرهنگ به سراغ سردار رفت و گفت باید راه بیفتند و پس از مدتی راه

افتادند.

برخلاف انتظار سردار، سرهنگ به سراغ یک موتورسیکلت رفت و

به سردار گفت که سوار شود. ورود ممنوع، پیاده‌رو، کوچه‌های تنگ،

باعث شد که زانتیای مشکئی آن‌ها را گم کند. مقصد یک هتل معمولی در

خیابان طالقانی بود. هیچ مأموری آن‌جا به چشم نمی‌خورد. اتاق سردار

در طبقه پنجم هتل هشت طبقه قرار داشت. تمام لوازم مورد نیاز در اتاق

وجود داشت.

سرهنگ گفت: «دسترسی به این اتاق خیلی مشکله.»

«اما فکر نمی‌کنی لازم بود چند تا محافظ هم می‌داشتی؟»

سرهنگ خندید، در را باز کرد و نظافت چی داخل راهرو را صدا کرد.

نظافت چی جلو آمد و گفت: «بفرمایین.»

«ستوان، لوازم رو به سردار نشون بده.»

ستوان به ظاهر نظافت چمی، از بی سیم گرفته تا اسلحه سرد و گرم و دستبند، همه لوازم را به همراه داشت.

سرهنگ او را مرخص کرد و گفت: «اتاق‌های این طبقه کاملاً در اختیار ماست. همینطور اتاق‌های بالا و پایین اتاق شما. تقریباً ۲۰ نفر نیرو دائماً این جا به طور نامحسوس مراقب شما هستن.»

«همه این کارا رو از صبح تا حالا انجام دادی؟»

«از دیشب تا حالا.»

سردار خندید و گفت: «تو دیگه کی هستی؟»

سرهنگ گفت: «جناب رفیعی، اگه بخوایم قاتل باهوش رو دستگیر کنیم، باید با هم روراست باشیم.»

«بله، حتماً.»

«و هیچ چیزی رو از همدیگه پنهون نکنیم.»

«مگه غیر از اینه؟»

«جریان زانتیای سیاه چیه؟»

«زانتیای سیاه؟ نمی دونم.»

«سردار! شما قول دادین.»

«باورکن نمی دونم بهزاد.»

«پس تشریف بیارین این فیلم رو ببینین.»

سرهنگ فیلم را درون ویدیوی داخل اتاق گذاشت و برای سردار پخش کرد. سردار از دیدن مأموران و ماشینی که آن‌ها را تعقیب می‌کرد تعجب کرده بود. گفت: «اینا دیگه کی هستن؟»

«واقعاً اینا مأمورای شما نیستن؟»

«آخه مگه مرض دارم بهت دروغ بگم؟»

«پس فکر می‌کنم سرنخ خوبی به دست آوردیم. ما با یک نفر طرف نیستیم. یک باند احتمالاً امنیتی یا مافیایی پشت کاره و خیلی هم دقیق عمل می‌کنه. باید دید پدرخوانده کیه!»

سردار هم مثل سرهنگ به فکر فرو رفت. پس از کمی سکوت، سرهنگ گفت: «با اجازه تون می‌رم ته و توی قضیه رو دربیارم. اگه چیزی لازم داشتین، کافیه یه ضربه به دیوارای بغلی بزنین.»

آن‌گاه خودش دو ضربه به دیوار سمت چپ زد و حدود سه ثانیه بعد صدای در بلند شد. سرهنگ در را باز کرد و دو مأمور وارد شده، احترام گذاشتند و گفتند: «امری داشتین قربان.»

«نه، من دارم می‌رم. هوای سردار رو داشته باشین.»
«چشم قربان.»

سردار گفت: «اگه احیاناً نتونستم در رو باز کنم چی؟»
سرهنگ خندید و دو ضربه به دیوار سمت راست زد. سه ثانیه بعد صدای در بلند شد و وقتی بعد از دو ثانیه در باز نشد، آن‌ها با کلیدی که داشتند در را باز کرده و مسلح به داخل هجوم آوردند. کم مانده بود که همه را به گلوله ببندند.

وقتی اوضاع را آرام یافتند، اسلحه‌ها را غلاف کرده و احترام گذاشتند. سرهنگ گفت: «دیگه امری نیست؟»

«نه ممنون. فقط موبایل رو که نداشتی بیارم. اینجام که تلفن نیست. چه طوری می‌تونم با خونه تماس بگیرم.»

«متأسفم، شما فعلاً با جایی نمی‌تونین تماس بگیرین.»
«ولی نگران می‌شن.»

«من قبلاً ترتیبشو دادم و گفتم که شما به مأموریت تشریف بردین.»
«خیله خوب. فقط منو بی خبر نذار.»

«چشم قربان.»

سرهنگ از هتل بیرون آمد. اطراف را به دقت بررسی کرد و با موتور به سمت اداره رفت.

برنا منتظر سرهنگ بود. پلاک زانتیا در جایی ثبت نشده بود. از آن جایی که پلاک‌های جدید غیرقابل جعل بود، اوضاع کمی مشکوک به نظر می‌رسید و احتمال دست داشتن گروهی خودی در قتل‌ها بیش‌تر به نظر می‌آمد. سرهنگ دستوراتی به برنا داد و ستوان بلافاصله از اداره بیرون رفت. خوشبختانه فعلاً کسی او را تعقیب نمی‌کرد. حدود یک ساعت بعد سرهنگ بهزاد نیز با پژوی اداره خارج شد. این بار یک ۲۰۶ نقره‌ای، در تعقیب او بود. سرهنگ مدتی رانندگی کرد، پژوی نقره‌ای رنگ جای خود را به یک پراید یشمی داد. سرهنگ داخل کوچه‌ای پیچید و به راه خود ادامه داد. پراید هم با احتیاط به دنبال وی روان بود. سرهنگ چند کوچه را طی کرد و بر سرعتش افزود، راننده پراید نیز که نمی‌خواست این بار سرهنگ را گم کند، به سرعت او را تعقیب کرد. ناگهان سرهنگ به داخل کوچه‌ای بن‌بست پیچید و تا انتهای کوچه رفت و ایستاد. به فاصله ده بیست متر، پراید هم پشت سر او ایستاد. بلافاصله یک کامیون داخل کوچه پیچیده و تنها راه فرار را مسدود نمود. راننده پراید و فرد همراهش ماسک‌هایشان را به صورت زده و با مسلسل‌های کوچک پیاده شدند. افراد ورزیده و یکسر مشکی پوشی بودند که تنها چشم‌ها و دهانشان دیده می‌شد.

سرهنگ از ماشین پیاده شد و گفت: «خوب آقایون، بازی تموم شد. بهتره کار احمقانه‌ای نکنین.»

صدای آژیر ماشین‌های پلیس محله را برداشت. یکی از دو مرد

نقابدار گفت: «بهتره به افرادت بگی که اون‌ها کار احمقانه‌ای نکنن. مطمئن باش اگه صد نفر هم باشین، زنده از این مهلکه بیرون نمی‌رین.»
 سرهنگ خندید و گفت: «پس بهتره یه نگاهی هم به بالا سرتون بندازین.»

یکی از آن دو نفر بام خانه‌ها را نگاه کرد. ده‌ها مرد مسلح بالای ساختمان‌های دو طرف کوچه بودند.

راننده گفت: «احمق نشو سرهنگ بهزاد. ما همکار هستیم. زودتر این بازی رو تموم کن و به افرادت بگو برن پی کارشون وگرنه بد می‌بینن.»
 «اولاً از کی همکارا همدیگه رو تعقیب و تهدید می‌کنن؟ ثانیاً من اصلاً از این جور صحبت کردن خوشم نیامد. کافیه اشاره کنم تا آبکشتون کنن.»
 «پس زودتر این کار رو بکن چون امکان نداره بتونی ما رو زنده دستگیر کنی.»

«خر نشو پسر. کارت شناساییت رو نشون بده و برو.»

نقابدار خندید و گفت: «بچه شدی یا ما رو بچه فرض کردی جناب هولمز؟»

سرهنگ داد زد: «اگه تا ده ثانیه دیگه تسلیم نشدن شلیک کنید.» آن‌گاه شروع به شمردن کرد.
 «یک، دو، سه،...»

در این لحظه تلفن همراه سرهنگ به صدا درآمد. سرهنگ همان‌طور که شمارش می‌کرد، تلفن را از جیبش درآورد. شماره‌ای روی آن ثبت نشده بود.

«هفت، هشت، نه. الو، بفرمایین.»

صدایی عصبانی از آن طرف گفت: «زودتر این مسخره بازی رو تموم کن سرهنگ.»

«شما؟»

«سردار صالحی هستم.»

«از کجا بدونم راست می‌گی؟»

«زنگ بزن به دفترم.»

تلفن قطع شد و سرهنگ دستور داد نیروهایش کمی تأمل کنند. سرهنگ شماره مستقیم سردار صالحی را گرفت. سردار خودش تلفن را جواب داد.

«بله؟»

«بهزاد هستم، جناب صالحی شما هستین؟»

سردار هنوز عصبی بود: «بله سرهنگ.»

«ببخشید قربان، الان شما با موبایل بنده تماس گرفتین و دستور توقف

عملیات رو صادر فرمودین؟»

«بله سرهنگ. حالا هر چه زودتر بذار اون دو نفر برن و خودت هم بیا

دفتر من.»

«بله قربان.»

سرهنگ با تعجب دستورات را اجرا کرد. نقابداران رفتند و سرهنگ

هم به سراغ سردار صالحی رفت.

فصل ۱۱

ساعتی بعد سرهنگ در دفتر سردار صالحی، روبه‌روی او نشسته بود. سردار بلند شد و شروع به قدم زدن کرد و گفت: «معنی این گانگستر بازی‌ها چیه سرهنگ؟»

«گانگستر بازی؟ بنده از همه جا بی‌خبر می‌خوام مزنونانی روکه در تعقیب‌مون هستن دستگیر کنم، اون وقت شما می‌فرمایین گانگستر بازی؟»

«اونا مأمورای ویژه هستن نه مزنون.»

«مثل این که باید در آموزش‌های مأمورای ویژه‌تون تجدیدنظر بفرمایین، چون بدجوری گیر افتاده بودن.»

«با من درست حرف بزن سرهنگ. مثل این که یادت رفته کجا

هستی؟»

این بار سرهنگ هم عصبانی و صدایش کمی بلندتر شد: «نه یادم نرفته

قربان. اول به جرم قتل دستگیرم می‌کنین. بعد می‌گین اشتباه کردین و ولم می‌کنین، اما برام بپا می‌ذارین. یعنی هنوز بر این باورین که من قاتلم؟»
«اشتباه می‌کنی سرهنگ، اشتباه می‌کنی.»

«پس درستش رو شما بفرمایین.»

«من می‌خواستم کمکت کنم. می‌خواستم چند نفر دیگه هم از دور هواتون رو داشته باشن.»

«خواهش می‌کنم سردار. اگه دوست دارین، دوباره حبسم کنین، اعدام کنین اما منو احمق فرض نکنین.»
«ببینم، تو به من شک نداری؟»

«به شما؟ برای چی؟»

«نمی‌دونم برای چی. ولی خودت بگو، چرا سردار رفیعی رو می‌بری به هتلی که فقط خودت و مأمورات می‌دونن کجاست؟ هیچ کدوم هم موبایلتون رو نمی‌برین که ردیابی نشین. این چه معنایی داره؟»

«معناش اینه که با یک نفر طرف نیستیم. با یک باند مافیایی بسیار قوی روبه‌رو هستیم که همه جور ابزار و عواملی داره که بعید به نظر می‌رسه، یا یک گروه خودی توی نیروی انتظامی یا وزارت اطلاعات که می‌تونه انقدر دقیق عمل کنه.»

«تو دیگه داری شورشو درمیاری. آدم که به همه تهمت نمی‌زنه!»
«تهمت؟ مگه همین چند سال پیش گند اون مرتیکه واجبی خور و افرادش درنیومد؟»

«اون یه استثناء بود که فوری از بین رفت.»

«فوری؟ بله فوری، بعد از این که هشتاد نفر رو سر به نیست کردن.»

«بحث رو عوض نکن. سردار رفیعی کجاست؟»

سرهنگ کمی مکث کرد. آنگاه قلم و کاغذی برداشت و روی آن

آدرسی یادداشت کرد و روی میز سردار گذاشت. بعد بلند شد و گفت: «این هم آدرس ولی از این لحظه به بعد مسؤولیت زنده موندن رفیعی با من نیست.»

سردار سرخ شد و گفت: «می فهمی چی داری می گی سرهنگ؟»
«کاملاً قربان.»

«پس تو به منم شک داری؟»
«من دیگه به خودمم شک دارم، درست مثل شما.»
«برو بیرون.»

سرهنگ احترامی گذاشت و از در خارج شد. با خروج او سردار هفت لنگ معاون عملیات ناجا وارد اتاق شد و گفت: «چی شده قربان؟»
سردار با عصبانیت گفت: «این جونور خیلی زرنگه. نمی دونم باید باهاش چی کار کنم. به هر حال فعلاً به بچه ها بگو عملیات رو متوقف کنن تا بعد ببینم چی می شه.»

با شناخته شدن تعقیب کنندگان و البته لو رفتن نشانی هتل سردار رفیعی، دیگر لزومی نداشت که سرهنگ بهزاد از موتور استفاده کند. سر شب بود که سرهنگ به سراغ سردار رفیعی رفت تا شام را با هم بخورند.

سردار گفت: «تو همی بهزاد!»

«چیزی نیست.»

«بهتره راستش رو بهم بگی، هم طاقتش رو دارم هم فکر می کنم به نفعم باشه.»

سرهنگ نگاهی به سردار انداخت و گفت: «تعقیب کننده ها رو گیر انداختیم.»

سردار با خوشحالی گفت: «این که عالیه، پس چرا دمقی؟»
 «اونا نیروهای ویژه سردار صالحی بودن.»

سردار با تعجب به سرهنگ خیره شد و گفت: «مطمئنی؟»
 «آره، الانم دارم از پیش صالحی میام.»
 «آخه چه طور ممکنه؟»

«منم نمی دونم. حسابی گیج شدم. تا امروز هر دو تامون سرکار بودیم
 سردار جون.»

سردار فکری کرد و گفت: «آدرس این جا رو ازت گرفت؟»
 «متأسفم. کار دیگه‌ای نمی تونستم بکنم.»

سردار عصبانی گفت: «لعنتی.» و بعد بلند شد و به طرف تلفن توی
 رستوران هتل رفت.

سرهنگ جلوی او را گرفت: «می خوای چی کار کنی؟ بگی تورو خدا
 منو نکشین؟»

«نه، مردن برام مهم نیست ولی دلیلش خیلی برام مهمه. می خوام
 بپرسم چرا؟ می خوام بپرسم چرا من؟ چرا قدوسی؟ چرا بقیه؟ مگه ما
 چی کار کردیم؟»

«لابد توقع داری اونم دلایلو بهت بگه، آره؟»

سردار چند بار سرش را تکان داد و رفت و دوباره پشت میز شام
 نشست.

سرهنگ هم آهسته پشت سر او رفت و روبه‌رویش نشست و گفت:
 «احساس می‌کنم این بار تغییری توی برنامه داده بشه!»
 «منظورت چیه؟»

«احتمالاً سر من روزودتر از تو زیر آب می‌کنن.»

سردار که با این فکر موافق بود چیزی نگفت تا سرهنگ ناراحت نشود.

سرهنگ گفت: «باید زودتر به کاری بکنیم.» بعد بلند شد و گفت: «اگه تا فردا زنده بودم میام سراغت. خوب فکراتو بکن، منم فکرامو می‌کنم. اما بیا به قولی به هم بدیم.»

«چی؟»

«باید تا آخرش با هم باشیم.»

«قبوله.»

سرهنگ دستش را دراز کرد و سردار هم با قدرت دست او را فشرد.

سرهنگ با دنیایی از فکر و خیال از هتل خارج شد و سردار را هم غوطه‌ور و معلق به حال خود گذاشت.

سرهنگ تا نیمه شب در فکر بود. ظاهراً نقشه‌ای را مرتب در ذهن مرور می‌کرد.

صبح روز بعد، یعنی پنج‌شنبه ششم مرداد ماه، سرهنگ به اداره نرفت. دیرتر از حد معمول از رختخواب بیرون آمد و کارهایی در خانه انجام داد. نزدیک ظهر بود که برنا با او تماس گرفت. ظاهراً نگران سرهنگ بود. سرهنگ دل و دماغ نداشت اما برنا را به ناهار دعوت کرد. یک ساعت بعد سرهنگ و برنا در رستورانی حوالی فرحزاد روی یک تخت در باغی باصفا نشسته بودند.

برنا گفت: «جای قشنگیه قربان.»

«آره، حیف که بانرگس به هم زدی والا به روز می‌آوردیش این‌جا.»
داغ برنا تازه شد. اشک در چشمانش حلقه زد و برای گریز از گریه تصمیم گرفت که سکوت کند.

«گاهی وقتا گریه خوبه پسر، آدمو خالی می‌کنه.»

...

«یادته بهت گفتم به زن جماعت اعتماد نکن؟ یادته می گفتمی این یکی فرق می کنه؟ حالا به حرفم رسیدی؟»

برنا کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: «اتفاق زیاد مهمی نیفتاده. فقط چند وقتی با هم قهریم که به زودی آشتی می کنیم.»
سرهنگ خندید و گفت: «اگه می خواستین آشتی کنین تو این دو هفته می کردین!»

برنا با تعجب گفت: «با این همه درگیری آمار ما رو هم دارین؟»
«خوب دیگه، تخصص من فضولیه.»

در این لحظه گارسون که پسرکی ۱۰، ۱۲ ساله بود آمد تا سفارش غذا را بگیرد.

سرهنگ گفت: «من که دو سیخ کوبیده مخصوص می خورم با دوغ، تو چی؟»

«منم همین طور.»

پسرفت و پس از مدتی با سفره و ماست و دوغ و سبزی و نان تازه برگشت. سفره را انداخت و مخلفات را روی آن چید و با دیدن پانصد تومانی سرهنگ که به طرفش دراز شده بود، گل از گلش شکفت و تشکر کرد و رفت.

سرهنگ سرش را به پشتی تکیه داد و گفت: «با این همه ادعا، تو حل یک معمای پیچیده گیر کردم.»

«اما من مطمئنم که این معما رو هم حل می کنین.»

«کدوم معما؟»

«همین پرونده قتل های زنجیره ای رو دیگه!»

سرهنگ خندید و گفت: «اینو که خیلی وقته حل کردم خنگ خدا.»

«حل کردین؟»

«بله.»

«یعنی الان قاتل رو می شناسین؟»

«از روز اول می شناختمش.»

این بار برنا خندید.

سرهنگ گفت: «فکر می کنی شوخی می کنم؟»

«صد درصد.»

«بهت گفته بودم صد درصدی در دنیا وجود نداره.»

پسرک کبابها را آورد و در سفره گذاشت.

برنا با طعنه گفت: «حالا این قاتل زرنگ کیه؟»

«فردا می فهمی.»

«چرا فردا؟»

«اون رو هم فردا می فهمی. حالا کبابت رو بخور که سرد نشه.»

برنا کمی به سرهنگ خیره شد و گفت: «امروز یه جور دیگه شدین

قربان.»

«مهم نیست. حالا می ذاری این آخرین ناهار زندگیمو با خیال راحت

بخورم یا نه؟»

«ببخشید، ولی واقعاً مثل این که یه طوریتون شده، آدمو می ترسونین.»

سرهنگ دیگه جواب نداد ترجیح داد ناهارش را در سکوت و آرامش

سبز آن جا بخورد. وقتی غذایش تمام شد، پیش را درآورد و دستور چای

داد. همین طور که مشغول مراسم چاق کردن پیپ بود، گفت: «راست

می گی، امروز یه طور دیگه ام. شنیده بودم خیلی ها وقتی مرگشون نزدیک

می شه خودشون می فهمن. امروز من هم همین حس و حال رو دارم.»

«شما که می گین قاتل رو می شناسین.»

«بله.»

«پس چرا دستگیرش نمی‌کنین تا راحت بشین؟»

«از دست من کاری برنمیاد.»

«مگه اون کیه؟»

«گفتم که، فردا می‌فهمی. قبل از این که منو بکشه، یادداشتی

می‌نویسم و همه چیز رو درباره‌اش می‌گم.»

«من که پاک گیج شدم.»

«گیج‌تر هم می‌شی.»

پس از کمی سکوت و نوشیدن چند جرعه چای، برنا پرسید: «راستی

معمای لاینحلتون چیه؟»

«این که بالاخره زندگی خوبه یا بده. لحظاتی وجود داره مثل الان

می‌توننی بشینی تو این تهرون پر دود و دم با دو تا سیخ آشغال گوشت و

جوون نخراشیده‌ای مثل تو حال کنی. حالا مهم نیست که آب جویی در

کار نیست و نم‌نم بارونی هم نمی‌باره و یه حوری خوشگل هم کنارت

ننشسته. ولی در کل که حساب می‌کنم، می‌بینم از زندگی خسته شدم. هر

روز مثل روز قبل، نه انگیزه‌ای نه هدفی. شاید برای همین هم دوست

دارم قاتل زودتر سراغم بیاد و این زندگی نحس رو تمومش کنه.»

«جناب بهزاد خواهش می‌کنم اسم قاتل رو بهم بگین.»

سرهنگ نگاهی در چشمان ملتمس برنا انداخت و گفت: «دوست

ندارم تو هم بمیری. تو با من فرق داری. تو خدا داری، بهشت داری،

هدف داری. اگه الان قاتل رو بشناسی، تو هم می‌ری توی ردیف

مقتولین.»

برنا ساکت شد و به فکر فرو رفت. سرهنگ چند پک محکم به پیش

زد و گفت: «بیچاره رفیعی. بهش قول دادم کاری براش بکنم. اما هر چی

فکر کردم نشد که نشد.»

سرهنگ توتون پیش را خالی کرد و از جا بلند شد.

«بلند شو دوست خوبم.»

برنا بلند شد و سرهنگ برای اولین بار بسیار احساساتی گفت: «منو ببخش برنا. می‌تونستم یه کار آگاه خوب ازت بسازم ولی نشد. می‌خواستم با نرگس آشتیت بدم، بازم نشد. دیگه وقتی نیست.»

آن‌گاه برنا را بغل کرد، با تمام وجود. برنا هم او را مثل یک پدر در آغوش گرفت و گریست. سرهنگ پیشانی او را بوسید و باز از برنا خواست تا او را ببخشد. درخواستی که برنا نفهمید دلیلش چیست.

برنا به خانه رفت و سرهنگ به سراغ سردار رفیعی. اتومبیلش را نزدیک هتل پارک کرد و داخل هتل شد. چند دقیقه بعد صدای فریاد سرهنگ در راهروی طبقه پنجم هتل پیچید: «مسعود، دمیرچی...» در دو اتاق باز شد و افراد سرهنگ سراسیمه و مسلح بیرون آمدند. سرهنگ هم اسلحه به دست به طرف اتاق رفیعی رفت. ستوانی که نقش نظافتچی را داشت با یک گلوله در وسط پیشانی توی راهرو افتاده و در اتاق سردار رفیعی باز بود. خنجری نوک تیز بر قلب سردار نشسته بود و او با چشمانی که دیگر نمی‌دید، به سقف خیره شده بود. سرهنگ کنار او نشست. سردار رفیعی را در بغل گرفت و چند بار داد زد: «رفیعی، رفیعی، بلند شو مرد.»

افراد سرهنگ که شوکه شده بودند، همان جا ایستاده بودند و فقط فرمانده‌شان را نگاه می‌کردند که غریبانه مقتولی را بغل گرفته بود.

سرهنگ به خود آمد و گفت: «یالا زود باشین، ممکنه هنوز همین نزدیکیا باشن.»

با این حرف، مأموران در هتل و حتی خارج از هتل پخش شدند. اما پس از دقایقی دست خالی بازگشتند. سردار صالحی نیز که از موضوع باخبر شده بود، به هتل آمد. وقتی به طبقه پنجم رسید و وارد اتاق سردار رفیعی شد، سرهنگ هنوز او را در بغل گرفته و عجیب این که اشک می ریخت. لباس او غرق در خون سردار رفیعی بود. سردار صالحی یک لحظه تصمیم به بازداشت سرهنگ بهزاد گرفت اما با دیدن یادداشت روی میز منصرف شد. یادداشت را برداشت و خواند:

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

· بهروز بهزاد

سرهنگ از جا بلند شد و در چشمان سردار صالحی خیره شد و گفت: «قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر بود. یه نون زیادی نوشته بودی سردار.»

معاون سردار صالحی خواست دخالت کند که سردار با دست مانع او شد. سپس کاغذ را به طرف سرهنگ دراز کرد. سرهنگ بدون نگاه کردن به آن برگشت و خواست از اتاق خارج شود. سردار گفت: «بهتره این یادداشت رو بخونی سرهنگ.»

«لازم نیست. از شعر که سر درنمیارم. اسم خودم رو هم که بارها دیدم. احتیاجی ندارم برای آخرین بار ببینم. من آماده‌ام سردار. هر وقت خواستید کارتون رو انجام بدین.» و از اتاق خارج شد.

همه به سردار صالحی خیره شده بودند طوری که او را عصبی کرده بود. سردار گفت: «بیچاره عقلش رواز دست داده.» و بعد دستور داد او را تعقیب کنند و دائماً چند نفر مراقبش باشند.

فصل ۱۲

سرهنگ به خانه رفت. تلاش مأموران برای رفتن به خانه او بی‌فایده بود. سردار صالحی از برنا خواست که شب را پیش سرهنگ بماند. اما ستوان یکتا هم موفق نشد سرهنگ را راضی کند. گفت می‌خواهد شب آخر را تنها باشد.

نیروهای ویژه سردار صالحی به حال آماده باش بوده و دور تا دور خانه سرهنگ را به طور نامحسوس محاصره کرده بودند. بنا به تقاضا و اصرار برنا، او هم در محل عملیات حاضر بود.

نیمه شب با صدای تک گلوله‌ای که از خانه سرهنگ به گوش رسید، مأموران به داخل خانه ریختند. فقط چراغ اتاق مطالعه سرهنگ روشن بود. عده‌ای در خانه پخش شدند. و چند نفر من جمله ستوان یکتا به اتاق مطالعه هجوم بردند. جنازه سرهنگ در حالی که گلوله صورتش را از ریخت انداخته بود، روی صندلی راحتی به چشم می‌خورد. اسلحه‌ای

در دست داشت و روی میز مطالعه یک شیشه مشروب الکلی نصفه، یک لیوان، چند صفحه کاغذ و یک قلم به چشم می خورد. تمام نفرات از جمله برنا شوکه شده بودند. ظرف چند دقیقه سردار صالحی هم خود را به آن جا رساند. بالای کاغذی نوشته شده بود:

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین

تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

و بعد این جملات به چشم می خورد که سردار بلند آن ها را خواند:

بازی تمام شد. دیگر اسمی زیر شعر نیست و این یعنی این که پرونده بسته شد. البته باز هم به دست خودم «بهروز بهزاد». متأسفانه هیچ کس دیگری غیر از من عرضه نداشت تا این پرونده را حل کند. گرچه سردار رفیعی و سردار صالحی تا یک قدمی دستگیری من پیش رفتند. اما یک کارآگاه خوب باید جرأت و اعتماد به نفس بالایی هم داشته باشد که این دو نفر نداشتند. حتم دارم اگر امروز سردار صالحی عزیز بر سر جسد رفیعی نام مرا در زیر شعر نمی دید، دستگیرم می کرد. اما خوب، او هم فریب خورد تا من کارم را به پایان برسانم.

«شایسته احمق، زمین های زیادی را از ما مصادره کرد و با این کارش باعث مرگ پدر و مادرم شد. زندگی خوب و آرام ما از هم پاشید، آن هم به خاطر به قدرت رسیدن گدایی که هیچ چیز غیر از پول سرش نمی شد.

«حاج آقا صحرایی می توانست با دقت بیش تر متوجه

سوءاستفاده شایسته شود، اما او هم سستی کرد. گر چه شاید فقط از کشتن او متأسف باشم. اگر خدایی باشد، امیدوارم همان طور که می‌خواست رحمتش کند.

«حاج باقر اسماعیلی هم که سردسته دزدها بود. درواقع هر گندی می‌زدند تقصیر او بود. رئیسی که نفهمد زیر دستانش چه غلطی می‌کنند، لایق مرگ است. مقتولین همه به من اطمینان داشتند و با یک کلک ساده آن‌ها را وامی‌داشتم که شعر و نام نفر بعدی را بنویسند. وقتی حسابی اعتماد آن‌ها به بهترین کارآگاه ایران جلب می‌شد، به بهانه این که با این شعر می‌توانم قاتل را غافلگیر کنم آن‌ها را تشویق می‌کردم تا با دست خط خودشان اشعار را نوشته و به کسی چیزی نگویند تا به ترفندی قاتل را دستگیر کنم. آن‌ها هم از همه جا بی‌خبر اطاعت می‌کردند. البته در مورد باقر اسماعیلی قضیه فرق می‌کرد. او جمعه‌ها به کوه‌های لواسان می‌زد تا ورزشی کرده باشد. من هم که از برنامه او خبر داشتم، در کوه با وی طرح دوستی ریختم و او از همه جا بی‌خبر شعر و نام را برایم نوشت.

میرزایی اوایل انقلاب جوانک بی‌شعور و بی‌ادبی بود که مأمور اجرای احکام بود و در واقع به خاطر رفتار زننده او، پدرم سخته کرد. همه می‌دانند که من از اول هم با این کمیته‌چی‌های الدنگ مشکل داشتم به خصوص با قدوسی و رفیعی. در مورد قدوسی جالب این‌جا بود که حتی رفیق شفیقش نمی‌دانست که او از ترسش همیشه یک بسته قرص اضافی در خانه نگهداری می‌کند و هر وقت قرصش رو به اتمام است، اول از داروخانه بسته جدیدی خریده و برای این که قرص قبلی کهنه نشود،

بسته‌ها را عوض کرده و قرص‌های قبلی را مصرف می‌کند. این را از تفتیش خانه‌اش فهمیدم، همان جا هم یادداشتی برایش گذاشتم مبنی بر این که رفیعی می‌خواهد او را بکشد. بنابراین اگر جانش را دوست دارد نباید به کسی حرفی بزند. اما برای غافلگیر کردن رفیعی باید شعر مربوطه را به همراه اسم رفیعی بنویسد و همراه داشته باشد تا بعد به او بگویم که چه بکند و بعد با نام یک دوست ناشناس آن را برایش امضاء کردم و نیز نوشتم که یادداشت را بسوزاند تا لو نرویم. آن خنگ از همه جا بی‌خبر هم که ترس مرگ متوهمش کرده بود، دستوراتم را اجرا کرد. روزی که سردار صالحی مرا آزاد کرد، فهمیدم که بسیار به من مشکوک است. بنابراین سعی کردم با منحرف کردن ذهنش نقشه‌ام را به اتمام برسانم.

چند ساعت پیش، وقتی به هتل رفتم ابتدا با همان کلک همیشگی از رفیعی خواستم شعر و نام مرا بنویسد و آن‌گاه با خنجر کارش را ساختم. بعد به راهرو آمدم و ستوان غلامی بیچاره را با هفت تیر مجهز به صدا خفه‌کن خلاص کردم. این وسط تنها او بی‌گناه بود. اما چاره‌ای نداشتم. چون روی لباسم چند قطره از خون رفیعی ریخته شده بود، مجبور شدم او را در بغل گرفته و آن فیلم هندی مسخره را بازی کنم. سردار صالحی، بهت تبریک می‌گم. چند بار تا یک قدمی قاتل رسیدی اما جرأت برداشتن گام آخر را نداشتی.

برنای عزیز، گفتم که زندگی برایم خسته کننده شده است - بسیار یکنواخت، بی‌هدف و بی‌معنا. متأسفم که ناامیدت کردم. بهت گفته بودم که همیشه بزرگترین لطمه را از کسی می‌خوری

که بیشترین اعتماد را به او داری. گفته بودم که امروز قاتل را خواهی شناخت. متأسفم، می‌توانستم از تو کارآگاه خوبی بسازم اما وقت نشد. مطمئن باش اگر اسطوره‌ات نبودم و این قدر به من اعتماد نداشتی، ممکن بود که پی به رازم ببری. اما برایت و برای اطمینانت متأسفم. در هر صورت بروید و شاد بخوابید، بهزاد این پرونده را هم بست تا خیالتان راحت باشد.

راستی نصف شیشه برایم کافی بود. هر کدام از آقایان اهل حال است جرعه‌ای به سلامتی بهروز بهزاد بنوشد تا روح سرگشته‌ام شاد شود. شب همگی به خیر.

برنا جلوی جسد بهزاد ایستاد و به او احترام گذاشت. اشک از چشمانش جاری شده بود و او هم سعی نمی‌کرد جلوی آن را بگیرد. بعد با جسد سرهنگ دست داد و دست او را محکم فشرد. اما ناگهان چهره‌اش عوض شد. کف دست او را نگاه کرد و روی آن دست کشید. سردار صالحی که از رفتار ستوان متعجب شده بود پرسید: «چیزی شده ستوان؟»

«خیر قربان. معذرت می‌خوام. یک لحظه رفتارم دست خودم نبود.»

بعد احترامی به سردار گذاشت و کناری ایستاد. اما همچنان فکرش مشغول بود.

جسد را به آمبولانس انتقال دادند و محل را مهر و موم کرده و رفتند.

نیم ساعت پس از آن‌که همگی از خانه سرهنگ دور شده بودند، برنا دوباره به آن‌جا برگشت و از روی دیوار، داخل خانه پرید. سعی کرد آهسته به هر جا سرکشی کند. معلوم نبود دنبال چه می‌گشت که نه

چراغی روشن می‌کرد و نه صدایی می‌داد. بعد از این که به نتیجه‌ای نرسید، تغییر روش داد. داخل خانه شد و چند چراغ را روشن کرد. در جای جای خانه فریاد زد: «سرهنگ بهزاد. می‌دونم هنوز اینجایی. بهتره بیای بیرون. درست حدس زدی، می‌تونستی از من کارآگاه خوبی بسازی. درسته که وقت نشد. اما تو همین چند ماه هم خیلی چیزا ازت یاد گرفتم. می‌بینی! دست پرورده خودت حالا باعث دردسرت شده. بهتره همین الان خودتو نشون بدی تا تکلیفمون رو مرد و مردونه همین جا روشن کنیم.»

برنا کمی مکث کرد. صدایی از هیچ جای خانه شنیده نشد. اگر کسی آن صحنه را می‌دید، حتماً فکر می‌کرد ستوان یکتا از شدت علاقه به سرهنگ بهزاد، دیوانه شده و مرگ او را باور ندارد. برنا روی یک کاناپه نشست و منتظر ماند. لابد واقعاً انتظار داشت سرهنگ بهزاد را ملاقات کند.

صبح زود برنا از خواب بیدار شد. هنوز روی همان کاناپه بود. با عجله بلند شد. چراغ‌ها را خاموش کرد. دست و صورتی شست و از روی دیوار بیرون پرید.

در اداره آگاهی مراسم تشیع جنازه سردار رفیعی برگزار شد و بعد همگی به بهشت زهرا رفتند. سردار صالحی برای حاضران سخنرانی کرد و در میان سخنانش گفت: «متأسفانه در این سال‌ها ما مار در آستین می‌پرورانیدیم. وقتی صحبت از تخصص همراه با تعهد است، بعضی‌ها ایراد می‌گیرند. اما دیدیم که وقتی تعهد در کار نباشد، تخصص فایده‌ای که ندارد هیچ، مضر هم هست. همان طور که دانشمندان امریکایی با تخصص بالا، سال‌ها پیش بمب اتم را ساخته و بر سر مردم بی‌گناه ناکازاکی و هیروشیما انداختند. بمب‌هایی که اثرات مخرب آن تاکنون نیز

برجای مانده. متأسفانه فردی بی‌ایمان درون ما رخنه کرد و چند تن از نیروهای انقلابی را به شهادت رساند که آخرین آن‌ها سردار رفیعی نیروی مخلص انقلاب بود. کسی که سال‌ها در جبهه‌ها علیه دشمنان بعثی از آب و خاک میهنش و از اسلام عزیز پاسداری کرد و در آخر به دست یک خائن وطن‌فروش به شهادت رسید. متأسفانه این فرد خائن با به‌هلاکت رساندن خود و خریدن عذاب الهی و ابدی امکان مجازات دنیوی را از ما گرفت هر چند به ما درس خوبی داد که از این پس در گزینش افراد در پست‌های خود باید دقت بیش‌تری کنیم.

پس از پایان مراسم، برنا به اداره برگشت. قرار بود روز بعد رئیس جدید آگاهی تهران معرفی شود. احتمالاً بعد از چند روز هم تکلیف او روشن می‌شد. برنا بعد از خوردن ناهار، تنها در اتاقش نشست و به فکر فرورفت. آن‌گاه چشمانش برقی زد و به سرعت از جا بلند شد و از اداره بیرون زد.

ستوان خسروی از هم‌دوره‌های برنا، در اداره ثبت احوال مأمور شده بود.

خسروی که ذاتاً آدم فضولی بود، خیلی زود به برنا کمک کرد تا اطلاعات لازم را به دست آورد. ستوان یکتا با انرژی مضاعفی از ثبت احوال خارج شد و به مرکز فرماندهی ناجا در جای خوش آب و هوایی در کنار پارک طالقانی یا همان جهان‌کودک معروف رفت. با ترفندهایی که بلد بود، توانست داخل آن‌جا شود و بفهمد که سرگرد نریموسایی مأمور محافظت از سرهنگ بهزاد در خانه‌اش بوده. اما سرگرد رفته بود و برنا باید تا فردا صبر می‌کرد.

بعد از ظهر خسته و کوفته به خانه آمد و پس از استحمام تصمیم گرفت

با نرگس تماس بگیرد. بدجوری تنها شده بود و می دانست این لجبازی به نفع هیچ کدام نیست. ظاهراً او تصمیم گرفته بود تکلیفش را با همه روشن کند. تلفن همراه نرگس خاموش بود. یک لحظه برنا از تصمیمش پشیمان شد. خاموش بودن موبایل نرگس را به حساب یک نشانه گذاشت و آن شب دیگر به او زنگ نزد. آخر برنا به نشانه‌ها خیلی اعتقاد داشت. صبح روز بعد سردار حسین پور به عنوان رئیس آگاهی تهران بزرگ معرفی و به کار مشغول شد. اما برنا هنوز دو سه روزی وقت داشت که آزادانه بچرخد. بنابراین ساعت ده صبح دوباره به ستاد فرماندهی ناجا رفت و این بار توانست سرگرد نریموسایی را ببیند. وقتی داخل اتاق او شد، احترامی گذاشت و همان جا ایستاد.

«چیه عامو، اگه کاری داری پس چرا عین چوب و ایسادی؟ بیا بینوم چه کاروم داری که یه ساعته دژبانی رو کچل کردی.»

«راستش قربان، من ستوان دوم برنا یکتا هستم، دستیار مرحوم بهزاد.»

«ها! عجب جونوری بود، بی صاحب. خوب حالا چیته؟»

«اگه اجازه بدین چند تا سؤال داشتم از خدمتون.»

«بپرس بینوم چیه.»

«شما تو خونه سرهنگ به چیزی مشکوک نشده بودین؟»

سرگرد نگاه چپ چپی به ستوان انداخت و گفت: «بینوم، تو مأموری؟»

«خلی؟ چلی؟ چی کاره‌ای که از مافوق بازپرسی می‌کنی بچه؟»

«خیلی ببخشید سوء تفاهمی شده. بنده همچین جسارتی نکردم. شما

که می‌دونین، ما جنوبیا به جورایمون می‌شه. باید از یه چیزایی سر

دریاریم وگرنه از فضولی می‌پکیم.»

برنا سعی کرد لهجه کرمانیش را غلیظ‌تر کند.

«از کی تا حالا کرمونیا جنوبی شدن کاکو؟»

«دمتون گرم. لابد می فرمایین کرمونیا، رشتین هان؟»
 «حالا زود پسرخاله نشو. فضولیتو بکن و برو.»
 «همین دیگه، به چیزی مشکوک نشدین؟»
 «مثلاً به چی؟»
 «مثلاً این که اون خدا بیامرز یهو غیبتش بزنه. یا خیلی مواظب یه جایی
 از خونه باشه که کسی اون جانره؟»
 سرگرد خنده‌ای کرد و گفت: «ها، حالا فهمیدم. خوب اینو از اول بگو
 بچه. دنبال گلایی، هان؟»
 برنا با تعجب گفت: «گلا؟»
 «خودتو به خریت نزن پسر، تو قبلاً خونه رئیس‌ت نرفته بودی؟»
 «چرا رفته بودم.»
 «همین دیگه. حتماً می دونی یه سری گل تو گلخونه داره که چند
 میلیون می ارزه و دارن نقله می شن، می خوای بری سروقتشون و آبشون
 کنی هان؟»
 «نه به جون خودم. من اصلاً از جریان گل و بلبل خبر ندارم.»
 «انترس، مو دهنوم قرصه. همه شون تو گلخونه زیرزمینن. یه دفعه که
 نصف شب مو یواشکی رفتوم اوجا، نزدیک بود رئیس قاتلت مونو هم
 بکشه ناکس. معلوم نبود نصفه شبی از کجا بو کشید که تو گلخونه‌ام!»
 برنا گفت: «خیلی ممنون جناب سرگرد. فقط اگه می شه این موضوع
 بین خودمون بمونه.»
 «برو عامو، برو گلدونا رو بزن تو رگ.»
 برنا احترامی گذاشت و از آن جا بیرون آمد. به خانه سرهنگ رفت و
 مثل دفعه قبل از روی دیوار به حیاط پرید. به سراغ زیرزمین رفت. در
 آن جا قفل بود. خوب که دقت کرد، یادش آمد شب قبل قفلی درکار نبود.

باز کردن قفل برای برنا هم زیاد مشکل نبود. با دوربین دیجیتالی کوچکی که همراه داشت از گل‌های زیبای آن جا عکس گرفت و از خانه خارج شد و به سراغ یک گل فروشی رفت. کارتش را نشان داد و از گل فروشی خواست در مورد گل‌ها توضیحاتی بدهد. برعکس آن چه سرگرد نریموسایی گفته بود، هیچ‌کدام از گل‌ها گران‌قیمت نبودند. گران‌ترین آن‌ها حداکثر ۴۰ هزار تومان می‌ارزید. برنا دوباره به گلخانه برگشت و آن قدر آن جا را گشت تا پشت یک کمد که لوازم باغبانی درونش بود، یک در پیدا کرد. دری که به اتاقی باز می‌شد با امکانات زندگی برای چند روز. یخچال، تلویزیون، رادیو، مبل، تخت و... البته لوازمی برای غل و زنجیر کردن انسان یا حیوان.

برنا از خانه خارج شد. خیلی خسته شده بود. بنابراین به خانه رفت. دوباره وسوسه شد و شماره نرگس را گرفت. باز هم گوشی همراه نرگس خاموش بود، اما این بار برنا نگران شد. به خانه نرگس تلفن زد. مادر او گوشی را جواب داد: «سلام خانم جلالی.»

«سلام، بفرمایین.»

«برنا هستم خانوم جلالی، شما خوب هستید؟»

«خیلی ممنون.»

مادر نرگس خیلی سرد صحبت می‌کرد و این باعث دستپاچگی بیش‌تر برنا می‌شد.

«ببخشید، می‌تونم با نرگس خانوم صحبت کنم؟»

«متأسفانه خیر.»

«منزل نیستن؟»

«نرگس دیگه مایل نیست با شما صحبت کنه.»

«می‌تونم دلیلش رو بپرسم؟»

«بله. چون تازه سر عقل اومده. ارتباط شما دو نفر تا همین جا هم کار اشتباهی بود. من که قبلاً هم بهتون گفته بودم آقای محترم.»

«اما به همین راحتی که نمی شه خانوم جلالی.»

«چه طور به همین راحتی می شه دختر مردم رو خام کنی و چند ماه علاف و سرگردون بچرخونیش؟»

«متوجه منظورتون نمی شم!»

«خوب هم متوجه می شی. حالا به زبون خوش ازت می خوام دست از سر ما و دخترمون برداری.»

«خانوم جلالی...»

دیگر فایده‌ای نداشت. تماس قطع شده بود. برنا در فکر فرو رفت. به وقایع چند ماه اخیر خوب فکر کرد. درست از زمانی که فکر می کرد دستیار سرهنگ بهزاد شده و دنیا بر وفق مرادش گشته، همه چیز برعکس اتفاق افتاد. مرادش پوشالی از آب درآمد و نامزدش دیگر نمی خواست حتی با او صحبت کند. یاد صحبت‌های سرهنگ بهزاد افتاد که می گفت هیچ وقت به هیچ زنی اعتماد نکن و گفته بود که نرگس هم مثل بقیه دخترهاست. برنا روی تخت دراز کشید و از روز اول همه چیز را مرور کرد. صحبت‌های سرهنگ، روابطش با نرگس، پیدا شدن نوشین و... یک بار دیگر حدس‌هایی را که سرهنگ راجع به او و نرگس می زد به یاد آورد. او که تا قبل از آن به سرهنگ اعتماد کامل داشت، فقط از حدس‌های او تعجب می کرد. اما حالا شکش نسبت به او قوت گرفته بود. مثلاً سرهنگ بهزاد نام کافی شاپ آفتاب را از کجا می دانست؟ برنا که در این رابطه به او هیچ نگفته بود. شاید سرهنگ به طور اتفاقی آن‌ها را در آن جا دیده بود. اما حالا شاید‌های دیگری هم وجود داشت. فکر نحسی در مغز برنا متولد شد و تا صبح حسابی رشد کرد. صبح اول وقت برنا با

یکی از همکاران زن در اداره تماس گرفت.

«بیخشید خانم سعیدی، سلام، می‌تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟»

«سلام خواهش می‌کنم بفرمایین جناب یکتا.»

«اگر امکان داره هر وقت تونستین شما بفرمایین اتاق بنده، البته با

عرض معذرت.»

«خواهش می‌کنم.»

برنا کمی از ماجراهای خودش و نرگس را گفت و از ستوان سیما سعیدی خواست که به خانه نرگس برود و او را به صحبت با وی راضی کند. ستوان سعیدی هم با کمال میل پذیرفت.

غروب، ستوان سعیدی با تلفن همراه برنا تماس گرفت. اما خبرهای خوبی برای او نداشت. دو روز قبل نرگس به ایتالیا رفته بود.

برنا که شوکه شده بود، پس از تشکر، دقایقی به فکر فرورفت. آن‌گاه با دوستش سینا که در فرودگاه خدمت می‌کرد تماس گرفت. خوشبختانه او سرپست بود. بنابراین برنا به سرعت خود را به او رساند.

«سلام جناب سروان. چه عجب یادی از ما کردی؟»

«سلام. جناب سروان خودتی. یه کار واجب دارم.»

«نه بابا! چشم بسته غیب می‌گی؟ وقتی بعد از چند ماه، اونم این موقع

شب سروکله‌ت پیدا می‌شه، معلومه کار داری. حالا جون بخواه.»

«جون نمی‌خوام، لیست مسافرای پریروز ایتالیا رو چک کن. ببین

نرگس جلالی توشون هست!»

«چشم قربان. تا شما چایتون رو میل بفرمایین، سفارشتون حاضره.»

«نه، قربانت. فقط زود باش تو رو خدا.»

«خیلی خوب بابا، چقدر هولی؟»
 بعد سینا به سراغ کامپیوتر رفت. پس از کمی جست و جو گفت:
 «بعله. خانم نرگس جلالی پرواز ساعت ۷ صبح Alitalia به مقصد رم.»
 برنا سرخ و عصبی شد و گفت: «لعنتی.» و بعد از کمی مکث پرسید:
 «بین همراه داشته؟»
 سینا خندید و گفت: «خوشگل پسر، مگه اینجا هتله که اسامی همراه
 رو بنویسن؟ اسمش چیه؟»
 برنا کوبید تو کله خودش و گفت: «بهزاد بهزاد.»
 «هم اسمش بهزاده هم فامیلیش؟»
 «آره، اشکالی داره؟»
 «نه، بذار بینم. بفرما، اینم آقای بهزاد بهزاد توی همون پرواز.»
 «لعنتی، می کشمت.»
 «منو؟»
 «این قدر نمک نریز.»
 «عوض تشکرته؟»
 «ممنونم. ببخشید، الان حالم زیاد میزون نیست. کاری نداری؟»
 «کمکی از دستم برمیاد؟»
 «تا همین جاشم خیلی کمک کردی ممنونم.»
 «بینم موضوع ناموسیه یا جنایی؟»
 «هر دو تاش. فعلاً خدا حافظ.»
 «به سلامت. بازم سر بزن.»

شب بدی برای برنا بود - حتی بدتر از شب های قبل. باورش نمی شد. تا صبح به این قضیه فکر کرد که باید ماجرا را به مافوقش گزارش کند یا خودش

انتقام بگیرد. بالاخره تصمیمش را گرفت اما نه از روی عقل، بلکه از روی احساس و غریزه کرمانی اش. او خودش می‌بایست مسأله را حل می‌کرد. صبح وقتی برنا به اداره رفت، سرهنگ کلانی - رئیس جدیدش - در اتاق نشسته بود. برنا احترام گذاشت و گفت: «ستوان دوم برنا یکتا هستم قربان.»

سرهنگ از جایش بلند شد با او دست داد و گفت: «خوش وقتم. منم سرهنگ سیروس کلانی هستم. امیدوارم روزهای خوبی رو در کنار هم داشته باشیم.»

«منم امیدوار بودم قربان. ولی با اتفاقاتی که برام پیش اومده اگر اجازه بفرمایین می‌خواستم استعفا رو تقدیم کنم.»

«استعفا؟ ولی می‌دونی که به این راحتی نمی‌شه از نیروی انتظامی، اونم آگاهی استعفا داد. شما موظفید حداقل دو برابر و نیم مدت تحصیل خدمت کنید.»

«حق با شماست قربان. ولی گفتم شاید راهی وجود داشته باشه که تسویه حساب کنم.»

«برای چی می‌خوای استعفا بدی؟»

«نیاز به استراحت دارم. بهم حق بدین. در حال حاضر روحیه کار کردن رو ندارم.»

«خیله خوب، می‌تونی مرخصی بگیری.»

«آخه فکر نکنم با یکی دو هفته کار درست بشه.»

«با یکی دو ماه چی؟»

«یعنی امکان داره؟»

«تو تقاضات رو بنویس، ببینم چی می‌شه. آدم که یه هو نمی‌ره سر پله

آخر پسر جان!»

«فقط ببخشید، در این مدت امکان خروج از کشور رو هم خواهم داشت؟»

«می‌خوای بری آنتالیا یا تایلند؟»

«هیچ کدوم قربان، فقط پرسیدم.»

«تو تقاضات رو بنویس تا ببینم چی می‌شه.»

«خیلی ممنون قربان.»

ظهر سرهنگ کلانی که به ملاقات رئیس آگاهی رفته بود برگشت و به برنا گفت که با تقاضای سه ماه مرخصی‌اش موافقت شده. همچنین در صورت گذاشتن وثیقه می‌تواند از کشور خارج شود.

برنا بسیار خوشحال شد و پس از تشکر اجازه گرفت که بقیه آن روز را به دنبال کارهایش برود. اول به پدرش زنگ زد و گفت نیاز به وثیقه دارد تا برای یک مأموریت بتواند از کشور خارج شود. آقای یکتا هم بدون هیچ چانه‌زنی قبول کرد و قرار شد فردا سند یک ملک به همراه وکالت‌نامه‌اش را برای برنا بفرستند. آن‌گاه برنا به سراغ روزنامه رفت و دنبال آگاهی تورهای ایتالیا گشت. پس از تماس با چند آژانس، با یکی از آنها قراری گذاشت و به سراغش رفت. چهار میلیون تومان پول ناقابل برای ۱۰ روز و البته مبلغی به عنوان وثیقه بازگشت. اولین پروازی که برنا می‌توانست با آن به ایتالیا برود حدود ۱۲ روز دیگر بود. چون می‌بایست کار ویزایش انجام می‌شد که شد.

در آن مدت او سری به پدر و مادرش در کرمان زد تا هم دیداری تازه کرده باشد و هم از پدر مقداری پول بگیرد. چند روزی را هم بین دوستان و آشنایان پرس و جو کرد تا کسی را در ایتالیا به خصوص رم پیدا کند که کرد. اشکان، پسری که در رم مشغول تحصیل بازیگری بود.

فصل ۱۳

یکشنبه ۲۳ مرداد ماه سال ۸۴ ساعت ۵ صبح برنا یکتا در فرودگاه مهرآباد مشغول امور خروجی اش برای عزیمت به ایتالیا بود که دستی روی شانه اش خورد.

«شما بازداشتین ستوان یکتا.»

برنا با تعجب و دلهره برگشت. سینا از خنده روده بر شد.

«زهرمار بی مزه، داشتم سگته می کردم.»

«داری یواشکی جیم می شی، آره؟»

«یواشکی کدومه؟»

«آره دیگه، وقتی کاری نداری اصلاً سراغ ما رو نمی گیری. تا این جا

میای و یه سربه من نمی زنی هان؟»

«من از کجا بدونم تو همیشه خدا علاف الدوله ای و عشق خدمت!

خونه زندگی نداری که همیشه تو فرودگاه پلاسی؟»

«شیفته‌ام داداش. ببینم، مثل این که قضیه این خانوم و آقاهه خیلی جدیه، نه؟»

«کدوم خانوم و آقا.»

«برو، خر خودتی. همونایی که دو هفته پیش رفتن ایتالیا.»

«جنبه داشته باش. وقتی به چیزی ازت می‌پرسم بعدش لال شو.»

«خواهش می‌کنم شتر دیدی ندیدی.»

«داری می‌ری مأموریت کلک؟»

«نه برای تفریح می‌رم. خیلی خسته شدم.»

«تو گفتی و منم باور کردم. مگه به همین راحتی می‌ذارن افسر آگاهی

بره خارج؟»

«می‌خوای باور کن می‌خوای نکن.»

«خوب تو این چند ماهه پیشرفت کردی ناقل! معمولاً تا چند سال

مأموریت خارجی به پست بچه‌ها نمی‌خوره.»

«هی من می‌گم مأموریت نیست هی بگو بدوش. حالا تو این همه آدم

چه جوری منو پیدا کردی!»

«اسم تابلوت رو دیدم. برنا یکتا مسافر پرواز ۳۸۴ به مقصد میلان.

راستی رفیقات رفته بودن رم، تو چرا می‌ری میلان؟»

«برای این که توی میلان بهتر می‌شه شمرد.»

«چی رو؟»

«فضولارو.»

«بیخ کنی. برو حالشو ببر. نترس، مام زبونمون قرصه.»

«آره ارواح خبیکت. چی برات بیارم؟»

«اسپاگتی.»

«خام یا نپخته؟»

«پرنمک و سرد.»

بعد هم خندیدند و از یکدیگر خداحافظی کردند. اگر برنا می خواست یکراست به رم برود، باید ۱۰ روز دیگر صبر می کرد تا با تور بعدی عازم شود. بنابراین تصمیم گرفت به میلان رفته و از آن جا خود را به رم برساند. پس از ۵ ساعت پرواز، حدود ساعت ۱۰ صبح به وقت محلی به میلان رسیدند. تا تشریفات گمرکی و ورودی را انجام داده و چمدانها را تحویل بگیرند، یک ساعتی طول کشید. از آن جا هم با اتوبوس به طرف شهر میلان راه افتادند و نزدیک ظهر بود که به مرکز شهر رسیدند. بعد همگی به دنبال تور لیدر خود چمدانها را کشیدند و به یک هتل دو ستاره رفتند. هر چند قرار بود هتلشان چهارستاره باشد، وقتی برنا و چند نفر دیگر علت را جویا شدند، تور لیدر گفت: «این جا هتل دو ستاره A یعنی درجه یک. هتل قبلی چهار ستاره C یعنی درجه سه بود. پس این هتل از هتل قبلی بهتره.»

مسافرها که اغلب یا دفعه اولشان بود به اروپا سفر می کردند یا زبان بلد نبودند و نمی دانستند چه خبر است، اعتراض زیادی نکردند. برنا مجبور بود با یک پیرمرد و یک مرد میانسال هم اتاق شود. چون اتاق یک نفره به کسی نمی دادند. اتاق بدی نبود. آنها ابتدا به نوبت دوش گرفتند و کمی استراحت کردند. تور لیدر گفته بود که برنامه از فردا صبح شروع خواهد شد.

بعد از ظهر برنا از هتل خارج شد. ابتدا به یک کافی نت رفت تا با پدر و مادرش و نیز اشکان تماس بگیرد. پدر و مادرش بسیار خوشحال شدند و انگار سالهاست که او در اروپا به سر می برد، گفتند که دلشان برایش خیلی تنگ شده و این که مواظب خودش باشد. پدر خیلی اصرار داشت

که او مراقب جیب‌برهای ایتالیایی باشد، چیزی که برنا تا آخر سفر اصلاً ندید. اشکان هم پسر خون‌گرمی بود که برنا را خیلی تحویل گرفت و گفت که فردا در رم او را خواهد دید.

برنا پس از پرس و جو، به همان میدانی رفت که با اتوبوس در ابتدا به آن جا رفته بودند و تا هتل کمتر از ۵۰۰ متر فاصله داشت و به چنتروا معروف بود. او به زودی دریافت با این که بسیاری از لغات ایتالیایی هم‌ریشه کلمات انگلیسی است، ولی کمتر کسی در ایتالیا انگلیسی بلد است و این مطلب کار او را بسیار دشوار می‌کرد. برنا برای صبح روز بعد ساعت ۶:۳۰ یک بلیط رم با قطار سریع‌السیر به قیمت ۹۹ یورو خریداری کرد. بعد به یک مغازه مک دونالد رفت تا سیب زمینی و فیش برگر بخورد. در آن حوالی رستوران حلال فروشی پیدا نکرد. آن جا بود که قدر ساندویچ‌های ایرانی را دانست؛ چون اولاً فیش برگرش یک لقمه بود، ثانیاً با سیب زمینی و نوشابه ۵ یورو برایش آب خورد.

بعد سعی کرد کمی در شهر بچرخد. به هر حال از هم‌نشینی با دو هم‌اتاقی‌اش بهتر بود. شب که به هتل برمی‌گشت، زن‌های خیابانی را دید که اطراف هتل‌های ارزان قیمت مرکز شهر پرسه می‌زدند. چند جوان هم یواشکی در گوشه‌ای مشغول کشیدن حشیش بودند. در نزدیکی هتل، هم‌اتاقی میانسالش را دید که با یک زن سیاه‌پوست و زبان علم و اشاره در حال چانه زنی است. لبخندی زد و وارد هتل شد. به اتاق رفت، پیرمرد روی تخت نشسته بود و یک نقشه میلان جلوی پهن بود و یک دوربین عکاسی و فیلمبرداری کنار دستش. ظاهراً داشت وسایلش را برای روز بعد آماده می‌کرد.

1. Centro

برنا سلام کرد و وارد اتاق شد. پیرمرد هم با مهربانی جوابش را داد. ساعتی بعد هر دو خواب بودند که هم اتاقی سوم شان با سروصدای زیاد وارد اتاق شد. به علت عدم تعادل دائم به این طرف و آن طرف می خورد. بوی الکل اتاق را پر کرد. هم اتاقی تازه وارد به سرعت به طرف حمام رفت و بالا آورد.

پیرمرد عصبانی گفت: «مرتیکه انگار مجبوره این قدر شاش خر بخوره که از بالا هم پس بده!»

بوی استفراغ و الکل درهم آمیخته شده، شب شاعرانه‌ای را برای برنا رقم زد. با فکر و خیالی که او داشت فقط همین بو کم بود. او بلند شد و پنجره‌ها را حسابی باز کرد. با این که از دست هم اتاقی اش بسیار شاکی بود، به سراغش رفت و گفت: «کمک می‌خوای؟»

«نه داداش چاکرتم. مثل این که غذای مسموم خوردم.»

«مهم نیست. سعی کن تا می‌تونی بالا بیاری. بعدم کله‌ت رو بگیر زیر آب سرد و بیا بخواب.»

«باشه. شوما بفرما، منم اومدم. همه‌ش تقصیر این زنیکه بوگندو بود. آه حالمو به هم زد، انتر. تا من باشم هوس سیاه میاه نکنم. همون سفید موبوراش بهتر و تمیزترن.»

صبح در حالی که پیرمرد و برنا برای نماز صبح بیدار شده بودند، هم‌اتاقی شان بیهوش در حال خروپف بود.

برنا گفت: «این جا که نمی‌شه نماز خوند حاج آقا. معلوم نیست هر شب اینجاها چه خبره؟»

«اصل رو به پاکی بذار. به دلت بد نیار. خوشحالم که هنوز جوونای

نمازخونی مثل تو پیدا می‌شن.»

«ممنونم.»

بعد از نماز، برنا لباس هایش را پوشید، چمدانش را برداشت و راهی شد.

پیرمرد گفت: «داری می‌ری؟»

«بله، با اجازه تون.»

«مگه با ما نمیای؟»

«نه.»

«پس چرا این همه پول تور دادی؟»

«به خاطر ویزا. نمی‌تونستم به این سرعت ویزا بگیرم. کار واجبی

داشتم که باید حتماً می‌اومدم.»

«خدا به همراهات، موفق باشی پسر.»

«ممنونم.»

«راستی نمی‌خواهی که قاچاقی این جا بمونی؟»

برنا خندید و گفت: «نه، خیالتون راحت باشه. گفتم که، چند روزی کار

دارم و بعد برمی‌گردم.»

«انشاء.. که خیره.»

«قربان شما، خدا حافظ.»

«به سلامت، خیرپیش.»

قطار به موقع حرکت کرد. دوشنبه روز اول کاری بود، بنابراین قطار بین

شهری مسافر زیادی نداشت. سرعت آن در بعضی موارد به بالای ۲۴۰

کیلومتر در ساعت هم می‌رسید و همین باعث تعجب برنا می‌شد.

ساعت تقریباً ۱۰:۳۰ بود که برنا به رم رسید. ایستگاه بزرگی بود که به آن

ترمینی^۱ می‌گفتند. شاید همان ترمینال انگلیسی‌ها یا حتی خودمان بود. برنا با چمدانش به سراغ باجه‌های تلفن رفت و با یک ۵۰ سنتی شماره اشکان را گرفت. اما با کمال تعجب کسی گوشی را برنداشت. چند بار زنگ زد اما فایده‌ای نداشت. آن‌ها دیشب صحبت کرده و قرار گذاشته بودند و اشکان بسیار مطمئن گفته بود که منتظر اوست. برنا که دید با آن چمدان نمی‌تواند در شهر راه بیفتد، آن را به قسمت بار سپرد و از ایستگاه خارج شد. خارج از آن جا، ترمینال اتوبوس‌های شهری بود. یک تخم مرغ و مخلفاتش که در مک دونالد به صبحانه آمریکایی معروف بود جلوی دل‌ضعفه برنا را گرفت. بعد با آدرسی که در دست داشت به سراغ رانندگان اتوبوس رفت تا ببیند چه طور می‌تواند به منزل اشکان برود. با اولین سؤال هفت هشت راننده و چند عابر دور او جمع شدند و جالب این که هیچ‌کدام کلمه‌ای انگلیسی نمی‌دانستند. آدرس دست به دست می‌چرخید و آن‌ها به ایتالیایی و با آن آهنگ کلام مخصوص خودشان مشغول صحبت با خودشان و نیز برنا بودند. انگار نه انگار که برنا اصلاً ایتالیایی بلد نیست. به هر تقدیر برنا بالاخره متوجه شد که باید خط ۱۰۷ را سوار شود. او با یک یورو بلیط تهیه کرد و سوار خط ۱۰۷ شد. آن جا باز آدرس را به یک نفر نشان داد. خانم پیری، دو سه کلمه انگلیسی بلد بود و هر طور بود به او فهماند که دو ایستگاه پس از او باید پیاده شود. برنا بالای سر او ایستاد و محو تماشای مناظر بیرون شد. بناهای قدیمی و باستانی در میان ساختمان‌های شهر، مجسمه‌های فلزی بزرگی که تقریباً روی بسیاری از ساختمان‌ها نصب شده بود، همه و همه هوش از سر برنا برده بود. اما با وضعیتی که او داشت زیاد هم نمی‌توانست از آن همه

1. Termini

زیبایی لذت ببرد. برنا در ایستگاه مورد نظر پیاده شد، نام خیابان را که تقریباً فرعی هم بود چک کرد. تا این جا را درست آمده بود. آپارتمان مورد نظر را پیدا کرد. اما زنگ‌ها شماره نداشت. نه سرایداری، نه کسی. بالاخره یک نفر از ساختمان خارج شد و او به سرعت خود را به داخل انداخت و با یک لبخند، عمل خود را توجیه کرد. به طبقه دوم رفت و زنگ زد اما باز هم خبری نشد. پس از کمی معطلی از ساختمان خارج شد و به سراغ یک تلفن عمومی رفت. تقریباً ظهر بود اما باز هم کسی تلفن را جواب نداد.

برنا با همان اتوبوسی که آمده بود به ترمینی برگشت و در آن اطراف کمی گشت. آن جا پر بود از هتل‌های دو و سه ستاره. بالاخره یک اتاق به قیمت شبی ۶۰ یورو گرفت و به سراغ چمدانش رفت و دوباره به هتل برگشت. اتاق او در طبقه سوم بود. یک آسانسور کوچک درب و داغان آن جا بود که آدم را به یاد فیلم‌های دهه پنجاه میلادی می‌انداخت، با یک در میله‌ای کشویی دستی و... برنا در حال سوار شدن به آسانسور بود که با اعتراض شدید پیرمردی مواجه شد. برنا چیزی از حرف‌های او نفهمید، ولی ظاهراً به چمدان او اعتراض می‌کرد. برنا که می‌دید انگلیسی و فارسی فرقی ندارد، دیگر هر جا دلش می‌خواست فارسی حرف می‌زد. «آخه پدرجان با چمدون سخته که از پله‌ها برم. بدون بار که پله و آسانسور فرقی نداره!»

فایده‌ای نداشت. پیرمرد مثل مسلسل مشغول داد و بیداد بود.

«خیله خوب بابا، سخته نکن از پله‌ها می‌رم.»

بعد عصبانی، چمدانش را با خود از پله‌ها بالا کشید و به اتاقش رفت. یک دوش با آب ولرم حالش را کمی جا آورد. کمی هم دراز کشید و حدود ساعت ۳ از هتل بیرون زد. خود به خود دوباره به سمت ترمینی

رفت. در خیابان‌های اطراف یک کباب ترکی فروشی دید که روی آن نوشته شده بود حلال. با خوشحالی به آن جا رفت.

صاحبش یک عراقی بود. آن جا بود که برنا فهمید اغذیه‌های حلال یک مزیت دیگر هم دارد و آن این که نسبت به حجم غذایشان بسیار ارزان‌تر از ساندویچ‌های دیگر هستند. یک ساندویچ پروپیمان با سه یورو خریداری کرد و پس از تقریباً دو روز شکمی از عزا درآورد. از آن جا خارج شد و یک بار دیگر با خانه اشکان تماس گرفت. انگار در آن بعدازظهر دوشنبه یک دفعه شانس به او رو آورده بود. صدایی خواب آلود از آن طرف به ایتالیایی چیزی گفت و برنا هم با خوشحالی به انگلیسی گفت که با اشکان کار دارد. جوان خواب آلود این بار به انگلیسی گفت که اشکان خودش است.

«سلام آقا اشکان، من برنا هستم. برنا یکتا. دیروز هم تلفنی صحبت کردیم.»

«ها، سلام برنا، کجایی پسر؟»

«من تو رم هستم. قرارمون صبح بود، یادتونه؟ هر چی زنگ زدم گوشی رو جواب ندادین؟»

«کی زنگ زدی؟ من از صبح خونه بودم. فقط سرم درد می‌کرد خوابیده بودم. حالا کجایی؟»

«نزدیک ترمینی.»

«خیله خوب، برو اتوبوس خط ۱۰۷ رو سوار شو و بعد از ۱۲ ایستگاه پیاده شو.»

«بله بلام. صبح او مدم تا نزدیک خونه‌تون، اما مثل این که آپارتمان رو پیدا نکردم.»

«باریک الله. خوب زبلی. خيله خوب! رسیدی این جا، از سر کوجه

تلفن بزن، میام پایین. تا اون موقع منم یه دوش می گیرم.»
 «باشه پس اومدم.»
 «OK. منتظرم.»

حدود نیم ساعت بعد، برنا دوباره در مقابل چند آپارتمان یک شکل بود که ساعاتی پیش هم آن جا بود. همان طور که اشکان گفته بود، سر خیابان باجهٔ تلفنی بود که برنا از آن با اشکان تماس گرفت. در کمتر از یک دقیقه، اشکان به او رسید - پسری خوش تیپ و خوش اندام با موهایی بلند که از پشت بسته بودشان. سلام و علیک گرمی با برنا کرد، انگار سالهاست او را می شناسد. بعد او را به آپارتمان دعوت کرد. برنا طبق عادت ایرانی ها تعارف کرد که مزاحم نمی شود اما اشکان آن قدر صمیمی بود که برنا هم دست از تعارف برداشت. وقتی به آپارتمان او رسیدند، برنا فهمید که صبح درست آمده و فقط طبقه را اشتباه گرفته بوده. آن ها به طبقهٔ چهارم رفتند. یک آپارتمان دو اتاق خوابهٔ دانشجویی. در اتاق کوچک تر دو تخت قرار داشت که یکی از آن ها مال اشکان بود و دیگری متعلق به فابو Fabio دوست ایتالیایی اش که از شمال ایتالیا برای درس خواندن به رم آمده بود. اتاق ساده و جالبی بود. یک تلویزیون کوچک ۱۴ اینچ و پوسترهایی به دیوارها که بعضی از آن ها کار خود اشکان بود و یکی هم مربوط به تئاتری که بازی کرده بود. خودش می گفت که در آن تئاتر سه نقش را ایفاء کرده است. فابو هم به گرمی از برنا استقبال کرد. بالای تخت او یک تکه مقوای بزرگ پر از حروف و کلمات فارسی بود که زیر هر کلمه به ایتالیایی نوشته شده بود. اشکان گفت که دارد به فابو فارسی یاد می دهد، آن هم با چه روش منحصر به فردی! کلمات نوشته شده بر روی مقوا نه نظم به خصوصی داشت و نه ربطی به هم. حتی

بعضی از آن‌ها کاربرد زیادی هم در زبان فارسی نداشت. به هر حال اشکان پسر خاصی بود. در اتاق دیگر هم سه دختر ایتالیایی زندگی می‌کردند. البته یکی شان ازدواج کرده بود و برای کار به رم آمده و ماهی یکی دوبار به شوهرش سر می‌زد. دو دختر دیگر هم مثل اشکان و فابیو دانشجو بودند. یکی از آن‌ها که خانه بود به دیدن برنا آمد و پس از سلام دستش را به طرف برنا دراز کرد. برنا پس از کمی تردید با او دست داد اما از نوک پا تا فرق سر سرخ شد. رو برتا برخلاف فابیو، انگلیسی بلد نبود، فقط در حد چند لغت دست و پا شکسته. به هر حال خیلی زود خدا حافظی کرد و از خانه بیرون رفت. پس از این که اشکان چای درست کرد، آن‌ها به آشپزخانه رفتند - تنها جایی که دو نیمکت داشت و می‌شد نشست.

برنا که فضای اروپا و به خصوص آن خانه کمی گیجش کرده بود پرسید: «این جا مشکلی ندارین؟»

«چه مشکلی؟»

«آخه شما دو تا پسرین و اونا سه تا خانوم! اون وقت توی یک خونه با هم؟»

اشکان خندید و گفت: «نکنه نگران مسایل شرعی ش هستی؟»
«نه فقط یک کم برام عجیب غریبه.»

«نترس، این جا یه جوریه که زن و مرد با هم فرقی نمی‌کنن. اونا اون طرف زندگیشون رو دارن و ما هم این طرف. البته این خونه قوانین خودش رو داره. به خودت نگیری ولی خوب ما حق نداریم شب‌ها مهمونی داشته باشیم که این جا بخوابه. روزا هم که یا سرکاریم یا دانشگاه، یا درس می‌خونیم.»

برنا با خنده پرسید: «شیطون گولتون نمی‌زنه؟»

«شیطون گه می خوره. کافیه دست از پا خطا کنیم و یکی از اینا به پلیس زنگ بزنه، اون وقت ما و شیطون و جد و آبادمون رو با هم پیوند می زنن.» بعد قیافه حق به جانبی گرفت و گفت: «البته برعکسش هم هست ها! اگه اونا مزاحم ما بشن سروکارشون با پلیسه.»

«اگه دو طرف راضی باشن چی؟»

«خوب، اون که از نظر شرعی هم اشکالی نداره.» بعد هر دو خندیدند.

چای شان را که می نوشیدند برنا گفت: «راستش من مزاحمت شدم که

یک نفر رو برام پیدا کنی.»

«ایرانیه؟»

«آره، اسمش نوشین مرتضویه. اینجا معماری می خونه.»

«کدوم دانشگاه؟»

«نمی دونم.»

«چه جالب. این جا پر از دانشگاهه و هم شون هم رشته معماری دارن.

به هر حال غصه نخور، یه کاریش می کنم.»

«دستت درد نکنه. راستی داشت یادم می رفت، یه چیزای ناقابلی

برات آوردم.» و بعد، از ساک دستی که همراه آورده بود، دو کیلو پسته

اعلای کرمان، گز، کلمپه و باقلوا درآورد و به اشکان داد.

اشکان با خوشحالی زیاد فریاد کشید: «اوه پسر، چی کار کردی؟»

و بعد فایو را صدا زد و به ایتالیایی چیزی گفت. فایو هم به آنها

ملحق شد و در حالی که از دیدن خوردنی هایی که فقط پسته اش را تا آن

موقع دیده بود به وجد آمده بود از برنا تشکر کرد. اما وقتی آنها را یکی

یکی امتحان کرد، تشکرش بیشتر شد. اشکان قیافه ای برای فایو گرفت و

چیزی گفت که لابد ترجمه اش می شد: «ما اینیم دیگه!»

ساعت حدود شش بعد از ظهر بود که آن‌ها بیرون رفتند تا اشکان کمی جاهای دیدنی رم را به برنا نشان دهد. اول سوار یک اتوبوس برقی شدند. یک ارکستر کوچک سه نفره هم سوار شد. هر کدام سازی داشتند - گیتار، کلارینت و درام. نوازنده کلارینت که عینکی دودی به چشم داشت سولیست گروه بود. آن‌ها ابتدا آهنگ زیبایی را با مهارت هر چه تمام اجرا کردند. پس از آن درامیست، کمی پول جمع کرد و به نواختن آهنگ بعدی پرداختند. برنا فکر کرد اگر آن سه نفر به ایران می‌آمدند، می‌توانستند کنسرت داده و پول خوبی گیر بیاورند، چون واقعاً مهارت خوبی در نواختن داشتند. صحنه جالب دیگر این بود که یک نفر دیگر هم با ساکسیفون چند متر آن طرف‌تر ایستاده و منتظر بود تا آن سه نفر پیاده شوند و احتمالاً او کارش را شروع کند.

آن‌ها در میدانی پیاده شدند که اشکان گفت میدان آرژانتین است. محلی گود به همراه بقایایی از دیوارهای باستانی. اشکان توضیحاتی راجع به آن مکان به برنا داد و بعد راه افتادند. همین طور که مشغول صحبت بودند یکی از دو جوانی که گوشه‌ای از پیاده رو نشسته بود به طرف آن‌ها آمد و گفت: «ایول، داداش شو ما ایرانی هستین؟»

اشکان گفت: «آره، چه طور مگه؟»

«دمتون گرم. این جا زندگی می‌کنین؟»

«من، آره.»

«می‌شه یه شماره حساب بدی داداش این رفیقمون برامون پول

بفرسته؟»

«پول بفرسته؟ از کجا؟»

«از نروژ.»

«شما از کجا اومدین؟»

«داستانش طولانیه.»

در همین هنگام جوان دیگر که آدم حسابی تر به نظر می رسید جلو آمد. یک شلوار گرم کن به پا و تی شرتی به تن داشت با یک کوله پشتی و عینکی آفتابی به چشم.

«سلام، من امیر هستم.» و دستش را دراز کرد.

برنا و اشکان با او دست دادند.

رفیقش هم گفت: «غلام شما فتی.»

او هم با برنا و اشکان دست داد. روی دستش جای سوختگی و چند جای بخیه داشت. از زیر آستینی هم که تا نزدیک آرنج بالا زده بود تکه ای از خالکوبی اش نمایان بود. یک جای بخیه هم بر روی صورت داشت. حرف زدنش هم که از قیافه اش خلاف تر.

امیر گفت: «راستش رو بخواین عید بود که از ایران قاچاقی زدیم بیرون. بیست و چهار نفر بودیم. اول بردنمون تو در و داهاتای ترکیه. بعد سوار کشتی شدیم. یه شب سرد نزدیک ساحل، یه نفر اومد و گفت باید بپریم تو آب و به طرف ساحل شنا کنیم. دو، سه کیلومتری تا ساحل راه بود. اول فکر کردیم شوخی می کنه و به روی خودمون نیاوردیم. ولی وقتی دو سه نفر دیگه اومدند و چند تا از بچه ها رو به رگبار بستند، دیگه نفهمیدیم چه خبره و پریدیم تو آب یخ. فقط چهار پنج نفرمون تونستیم به ساحل برسیم. بعد هم زدیم به جنگل های برفی و گل آلود. دردسرتون ندیم، فقط ما دو نفر زنده موندیم و بالاخره دو روزه که رسیدیم این جا، ولی نه پولی برامون مونده نه آشنایی این جا داریم. برادرم نروژه. اگه شماره حسابتون رو بدین برامون یه مقدار پول می فرسته تا بریم پیشش.»

اشکان گفت: «شماره حساب نمی خواد. یه زنگ بزن بهش، اسم و فامیل برنا رو بهش بده فردا می تونه بره پست خونه و پول رو بگیره.»

«دستتون درد نکنه. پس می شه بریم یه تلفن به برادرم بزنیم؟»
 «بریم.»

برنا گیج شده بود. او یک مأمور وظیفه شناس بود و حالا باید به دو نفر که غیرقانونی از کشور خارج شده بودند و به احتمال قوی یکی از آنها خلافکار سابقه داری بود کمک می کرد. حسی بین وظیفه شناسی و نوع دوستی، درون او آشوبی به پا کرده بود. آن ها به باجه تلفنی رفتند و امیر با برادرش صحبت کرد. برنا چیز زیادی نمی فهمید. فقط یک لحظه متوجه شد که امیر گوشی را به او داد و گفت: «لطفأً مشخصاتتون رو به برادرم بگین.»

برنا مثل آدم های کوکی گوشی را گرفت و پس از سلام و علیک اسم و فامیل و شماره پاسپورتش را به برادر امیر گفت و دوباره گوشی را به امیر داد. او هم پس از چند ثانیه صحبت گوشی را قطع کرد و گفت: «برادرم گفت صبح ۵۰۰ یورو برامون می فرسته.»

اشکان که خیلی زود با همه صمیمی می شد گفت: «خوب خدا رو شکر. حالا امشب چی کار می کنین؟»

فتحی یا به قول خودش فتی گفت: «بالاخره یه پارکی، جایی گیر میاریم تا صبح بشه و بعد مزاحم این داداشمون می شیم.»
 «نه بابا، پارک چیه. پاسپورت دارین؟»

فتی من و منی کرد و گفت: «آره ولی قلابیه. من دانمارکی ام امیر هم اسپانیاییه. ولی خوب مولا درزش نمی ره. تا همین جا هم چند بار از شون استفاده کردیم.»

«زبان چی، به غیر از فارسی زبون دیگه ای بلدین؟»
 «من یه مقدار ترکی بلتم.»

«خسته نباشی. همون فارسی رو هم مثل این که به زور حرف می‌زنی!»
«چه طور؟»

«هیچی بابا. خوب این آقای اسپانیایی که باید کاملاً لال بشه. چون ایتالیایی و اسپانیایی خیلی شبیه همن. دهن باز کنه می‌فهمن اسپانیایی نیست. خوب، حالا بریم براتون یه هتل بگیرم. فقط شما دوتا صحبت نکنین.»

آن دو نفر که بسیار خوشحال شده بودند، گفتند: «ای به چشم.»
بعد اشکان جیب‌هایش را گشت و گفت: «بخشکی شانس، پول نیاوردم. برنا یه صدی داری بدی؟»

برنا با ناراحتی و دودلی دست کرد و کیف گردنی‌اش را درآورد و یک صد یورویی به اشکان داد. همگی با هم راه افتادند. نزدیک یک هتل دو ستاره اشکان به برنا گفت که همان جا بایستند. آن سه نفر داخل هتل شدند و برنا کنار خیابان منتظر ماند. آن روز برای دومین بار بود که از دست اشکان شاکی می‌شد؛ بار اول وقتی بود که تا ظهر جواب تلفن‌هایش را نمی‌داد و بار دوم همان موقع که به دو نفر خلاف‌کار کمک می‌کرد، آن هم از جیب یک نفر دیگر.

پس از چند دقیقه آن‌ها از هتل خارج شدند. امیرکوله پستی‌اش را در اتاق گذاشته و بسیار شادمان بود. آن‌ها از برنا و اشکان بسیار تشکر کردند و قرار شد فردا صبح ساعت ۹ مقابل هتل همدیگر را ببینند تا به پست‌خانه بروند. موقع خداحافظی، فتی باز هم من و منی کرد و گفت: «خیلی باس ببخشید. شما که لطف کردین، اگه یه کم پول بهمون بدین آقای تون رو تکمیل کردین. راستش چند روزی می‌شه که چیزی نخوردیم.»

اشکان گفت: «این چه حرفیه؟» بعد دست در جیبش کرد و سی یورو

درآورد و به فتی داد و گفت: «هتلتون شد ۷۰ تا، این هم سی تای دیگه. حسابمون سر راست می شه صد تا که فردا می دین به این آقا برنای گل گلاب.»

«رو چشم. ایشاء.. که پولتون رو می دیم.»

بعد خدا حافظی کردند و هریک به راه خودشان رفتند. برنا هم نفهمید منظور فتی از ایشاء.. که پولتون رو می دیم یعنی چه؟ با خودش گفت: اشکالی نداره. اگه کلاه بردار بودن که صد یورو ضرر کردم، اگر نه هر چند خلاف کار هم بوده باشن ولی ما آدم ها هم وظیفه ای داریم. شاید تو این چند ماه به اندازه چند سال زندان زجر کشیده باشن. در واقع و در حالت دوم ته دلش کمی هم خوشحال بود که به دو هم وطن، با هر مرام و مسلکی، در دیار غربت کمک کرده.

هوا کم کم داشت تاریک می شد. اشکان گفت: «موافقی بریم دیسکو؟»
«دیسکو؟ نه مرسی، من اهلش نیستم.»

«بهت نمیاد!»

«خوب دیگه، نمی دونم.»

«پس بریم یه لبی تر کنیم.»

«با چی؟»

«با پیچ پیچی. نکنه اهل اونم نیستی؟»

برنا خندید و گفت: «نه، شرمنده اهل اونم نیستم.»

«پس ریش میشت کو برادر حزب الله؟»

«برادر حزب الله؟»

«آره دیگه. دیسکو که نمی آی، عرق مرق هم که نمی خوری. ببینم،

نکنه اطلاعاتی هستی و ما خبر نداریم؟»

«نه. مگه فقط اطلاعاتی ها اهل این چیزا نیستن؟»

«نه. ولی حزبلای معمولی ریش دارن. تو شیش تیغه‌ای و تی شرت
 آستین کوتاهم که پوشیدی. معلوم نیست کدوم وری هستی!»
 «بین اشکان جان، اینایی که می‌گی ربطی به هم نداره. هر کس
 اعتقاداتی داره و اعتقاداتش برای خودش محترمه.»
 «پس اجازه هست ما یه آبجو بزیم.»

«هر جور میلته.»

بعد به یک فروشگاه رفته اشکان یک شیشه آب جو برداشت و برنا هم
 یک قوطی آب میوه و بیرون آمدند.
 «نگفتی با این دختره چی کار داری؟»

«کدوم دختره؟»

«همون نوشین دیگه!»

«هیچی، یه کار شخصیه.»

«یعنی فضولیش به من نیومده؟»

«نه بابا. راستش اون دوست نامزدمه. نامزدم هم قهر کرده اومده پیش

اون. تا نوشین رو پیدا نکنم نمی‌تونم به نامزدم برسم.»

«پس موضوع عشق و عاشقیه؟»

«یه جورایی آره.»

اشکان شیشه‌اش را تا ته سر کشید و یک سیگار روشن کرد. البته قبلش

به برنا هم تعارفی زد که برنا اهل سیگار هم نبود.

«مستی و راستی داداش. راستش رو بخوای یه جورایی حرفات بو

داره. یعنی سخته باور کنم فقط به خاطر این که نامزدت قهر کرده بلند

شدی اومدی ایتالیا دنبالش.»

برنا با دلخوری گفت: «اگه ناراحتی، مزاحمت نمی‌شم.»

«موضوع این نیست. بذار راحتت کنم. تو رو خدا اگه مسأله سیاسیه و

تو هم مأمور پاموری بگو تکلیفمون روشن شه. من باید چند سال این جا قاطی ایرونی ها زندگی کنم. دوست ندارم دستی دستی بهم انگ آدم فروشی بزنی.»

برنا ایستاد. دستی روی شانه اشکان گذاشت و گفت: «باورکن خیلی کم اتفاق می افته که من دروغ بگم. الان هم به هر چی می خواهی قسم می خورم که راست گفتم. من از نوشین فقط آدرس نرگس رو می خوام.» اشکان پک محکمی به سیگارش زد و گفت: «پس اسم نامزدت نرگسه؟»

«آره.»

«خیله خوب. تو هم خسته ای، اهل چیزی هم که نیستی. صبح میام اول کار این دو تا رو راه بندازیم، بعد بریم ببینیم چی می شه.»

«باشه.»

«پس تا فردا صبح ساعت ۹.»

«قربانت، خدا حافظ.»

«خدا حافظ.»

اشکان با روشن کردن یک سیگار دیگر دور شد و برنا هم که نزدیک ترمینی بود به سراغ کباب فروشی عراقی رفت تا شامش را بخورد و تا فردا استراحت کند.

صبح روز بعد چند دقیقه مانده به ساعت ۹، برنا رویه روی هتل دوستان احتمالاً خلافتکارش بود. نه از آن ها خبری بود و نه از اشکان. برنا به باجه تلفنی که در آن نزدیکی بود رفت و به اشکان تلفن زد. کسی گوشی را جواب نداد. برنا با خوش خیالی فکر کرد که امروز دیگر اشکان

به سر قرار می‌آید. ساعت ۹:۱۵ شد اما باز هم خبری از کسی نشد. برنا تصمیم گرفت داخل هتل برود. اما نمی‌دانست چه بگوید. نه نام‌های مستعار آن دونفر را می‌دانست و نه شماره اتاقشان را. بالاخره پنج دقیقه بعد امیر به سرعت از هتل خارج شد. معلوم بود که تازه بیدار شده. با دیدن برنا بسیار عذرخواهی کرد: «واقعاً باید ببخشید. چند وقتی می‌شد که نه دوش گرفته بودیم، نه جای راحت با شیکم سیر خوابیده بودیم. ساعت زنگ‌دار هم که نداریم. خواب موندم. خیلی عذر می‌خوام.»

برنا با بی‌حوصلگی گفت: «مهم نیست، چون هنوز اشکان هم نیومده.»

برنا دوباره به او تلفن زد ولی باز هم خبری نشد. ساعت از ۹:۳۰ گذشته بود که آن‌ها تصمیم گرفتند خودشان اقدام کنند. بعد از کمی پرس و جو فهمیدند که پست‌خانه مرکزی در نزدیکی همان ایستگاه قطار است. به آن‌جا رفتند و امیر گوشه‌ای منتظر ماند و برنا در صف ایستاد. وقتی نوبتش شد، مأمور باجه که به زور انگلیسی متوجه می‌شد بالاخره فهمید که برنا چه می‌گوید. پاسپورت او را گرفت و چیزی را در کامپیوتر روبه‌رویش چک کرد. پول رسیده بود اما مشکلی وجود داشت. حرف K در فامیلی برنا، G نوشته شده بود یعنی یگتا. احتمالاً دست گل برادر امیر بود. بنابراین مأمور پست گفت که نمی‌تواند پول را پرداخت کند. برنا کلی با او چانه زد که اسم فامیل و حتی شماره پاسپورت یکی است و فقط یک حرف اشتباه شده است. اما کارمند پست قبول نمی‌کرد. بالاخره رئیسش که مشاجره آن‌ها را شنیده بود جلو آمد. یکی دونفر دیگر را هم صدا کرد. برنا به کلی کلافه شده بود. حالا دیگر نزدیک ظهر شده بود و او خودش کلی کار داشت و باید به خاطر دونفر دیگر که معلوم نبود چه کاره بودند، علاف می‌شد. پس از جلسه‌ای کاملاً ایتالیایی، با آن شلوغ کردن‌های

خاص خودشان و پس از دیدن عصبانیت برنا، تصمیم گرفتند پول را پرداخت کنند. البته با تعهدی که برنا داد. بالاخره او پول را گرفت و به سراغ امیر رفت که جرأت نزدیک شدن به آن‌ها را نداشت.

«چی شده بود؟»

«هیچی بابا، اینا دیوونه‌ن. بیا، اینم ۵۰۰ یورو.»

برنا خواست برود که امیر گفت: «آقا برنا، بفرماید اینم ۱۰۰ یورو شما.»

«قابلی نداره.»

«ممنون، همینجوریش هم خیلی شرمنده شما شدیم.»

برنا نگاهی به او کرد و گفت: «بهت نیاد خلاف کار باشی!»

امیر با تعجب گفت: «خلاف کار؟ چرا همچین فکری کردین؟»

«پس برای چی قاچاقی از مرز فرار کردی؟ اونم با این وضعیت!»

«راستش نمی‌خواستم برم خدمت. دانشگاهم قبول نشدم. چون ورزشکارم، برادرم گفت که می‌تونم توی نیروژ پیشرفت کنم. منم زدم بیرون.»

«واقعاً ارزشش رو داشت برای این که خدمت نری این همه سختی و استرس رو تحمل کنی؟»

«قرار نبود این طوری بشه. نامردا گفتن یک هفته‌ای ما رو به آلمان می‌رسونن. بعدم قرار شد دوست برادرم توی مونیخ بیاد دنبالم و منو ببره نیروژ. اما حالا بعد از ۴، ۵ ماه سرگردونی، فقط ما دونفر زنده موندیم. اگه می‌دونستم این جور می‌شه، هیچ وقت تن به این کار نمی‌دادم.»

«رفیقت چی؟ حتماً اونم ورزشکاره و خلافی نکرده؟»

«حکایت اون با من فرق داره. ولی شاید اگه اون نبود. منم الان زنده نبودم. من فقط بدنم قوی بود ولی اون بلد بود که چه جور بدون پول،

غذا و لباس گیر بیاره، از دست مأمورا فرار کنیم و هزار فوت و فن دیگه. اگه تو بودی چی کار می کردی؟ وقتی دلو زدی به دریا باید بدونی که تا فرق سر، خیس می شی آقابرنا.»

غم غریبی در صدای امیر احساس می شد. معلوم بود که در آن چند ماه بارها با مرگ روبه رو شده و به رغم میلش، فقط برای زنده ماندن دست به خیلی کارها زده. اما با وجود این هنوز شرافتش را حفظ کرده بود و این را به خوبی می شد از رفتارش فهمید. اشک در چشم های امیر جمع شده بود. برنا ناخودآگاه او را بغل کرد و گفت: «معذرت می خوام. یک لحظه موقعیت هامون رو فراموش کردم.»

«مهم نیست. شما نباید معذرت بخوای، من از این که وقتت رو گرفتم باید عذرخواهی کنم. تازه اگه شما نبودى معلوم نبود چی به سرمون می اومد.»

«دست وردار پسر، وظیفه م بود. خوب، کاری نداری؟»
 «فقط حالا که ایستگاه راه آهن هستیم اگه یه لطفی بکنی و دو تا بلیط برای مونیخ برامون بگیری ممنون می شم.»

برنا و امیر راه افتادند. حدود ۳۰۰ یورو پول بلیط امیر و فتحی شد. امیر باز هم برنا را در آغوش گرفت و از او تشکر کرد و گفت: «اگه میشه یه E-mail بهم بده که بعداً با هم در تماس باشیم. خدا رو چه دیدی، شاید یه روزی تونستم محبت هات رو جبران کنم.»
 «گفتم که، من فقط وظیفه م رو انجام دادم.»

امیر خندید و گفت: «وظیفه؟ درسته این چند ماه خیلی بهم سخت گذشته، ولی فکر کنم به اندازه صد سال چیز یاد گرفتم. هیچ کس در مقابل دیگری وظیفه ای نداره. تو خودت مسؤل کارات هستی و وظیفه داری

که کلاهت رو دو دستی بچسبی. اگه کسی غیر از این عمل کرد لطف کرده.»

به هر حال برنا آدرس الکترونیکی اش را به امیر داد. خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کند، درست مثل کمکی که به آنها کرده بود. فقط انگار باید این کارها توسط او انجام می شد. گاهی وقتها آدم انتخاب می شود و این بار او انتخاب شده بود. شاید بعداً دلیلش را می فهمید.

بعد از جدا شدن از امیر دوباره به خانه اشکان تلفن زد. این بار فابیو تلفن را جواب داد.

«سلام فابیو. من برنا هستم دوست اشکان.»

«ها، چطوری برنا؟»

«ممنونم. نمی دونی اشکان کجاست؟ صبح قرار داشتیم.»

فابیو خندید و گفت: «چرا می دونم، هنوز توی تختشه. تو که

دوستشی چه طور نمی دونی اون زودتر از ظهر بیدار نمی شه؟»

«یعنی از صبح خونه بوده؟»

«آره، ولی فرقی نمی کنه. چون اگه ساختمون هم خراب بشه دوستت

بیدار نمی شه.»

«حالا چی؟ می تونی بیدارش کنی؟»

«فکر کنم، چون ظهره. چند لحظه گوشی رو نگه دار...»

پس از حدود یک دقیقه صدای خواب آلود و خش دار اشکان شنیده

شد: «سلام برنا.»

«سلام. اشکان جان ما صبح قرار داشتیم، یادت رفت؟»

«مگه ساعت چنده؟»

«حدود ظهره.»

«عجب! خيله خوب، بين من الان يه دوش مي گيرم مي رم سراغ اين دختره. اسمش چي بود؟»

برنا با دلخوري گفت: «ديگه ولش کن.»

اشکان ميان دهان دره‌اي با تعجب گفت: «واسه چي؟»

برنا گفت: «خودم يه کاريش مي کنم.»

اشکان که کمی خواب از سرش پريده بود پرسيد: «از چيزي دلخوري؟»

اين بار برنا در حالي که سعی مي کرد عصبانيتش را نشان ندهد گفت:

«عزيز من دو روزه از صبح تا ظهر ما رو مي کاري بعد مي گي دلخوري؟ اشکان جان اگر مزاحتم خوب از اول مي گفتي. چرا انقدر آدمو سرکار مي ذاري داداش؟»

اشکان به ايتاليايي جمله‌اي گفت و خنديد بعد به فارسي ادامه داد:

«به جون تو اينجا آدم اينجوري مي شد. ولي خوشم اومد، تو هنوز ايروني ايروني هستي. غلط کردم برنا جان، اسمو بگو عزيزم تا برات جبران کنم.»
برنا در حالي که کمی از عصبانيتش کاسته شده بود با بي ميلي گفت:
«نوشين. نوشين مرتضوي.»

«معماري مي خونه ديگه، نه؟»

«آره، معماری مي خونه.»

«باشه باشه. شب زنگ بزن بينم چي مي شه. امروز برو خوش باش. تو

که بچه مثبتی اقلأ برو کلیسای سن پیترو^۱ رو بين. همون جاکه شما بهش مي گين واتیکان.»

«باشه. شب باهات تماس مي گيرم.»

برنا چاره‌ای نداشت جز این که با اخلاق و رفتار اشکان کنار بیاید. چون غیر از او کس دیگری را نمی‌شناخت. تصمیم گرفت به حرف اشکان گوش دهد و حداقل از زیبایی‌های شهر رم لذت ببرد. با یک اتوبوس به نزدیکی واتیکان رفت. کلیسای سن پیترو از دور خودنمایی می‌کرد. وقتی نزدیک آن جا رسید، محوطه بزرگی به شکل دایره جلوی کلیسا یافت که ستونی ۲۵ متری در وسط آن خودنمایی می‌کرد. جمعیت در آن جا موج می‌زد. برنا با دیدن گاری‌های دو اسبه و تک اسبه که توریست‌ها را سوار می‌کردند، یاد میدان نقش جهان اصفهان افتاد. یک قطار کوچک قرمز رنگ هم بود که مردم را می‌گرداند. غیر از آن، برای ورود به کلیسا صف عریض و طولی در محوطه وجود داشت. برنا هم داخل صف ایستاد. نزدیک یک ساعت طول کشید تا بالاخره وارد کلیسا شود. چیزی که برایش جالب بود این که مردم را با رکابی و شلووار کوتاه راه نمی‌دادند، حتی مردها را. داخل کلیسا سربازانی با لباس‌های رنگ و وارنگ صدها سال پیش و نیزه حضور داشتند. قبل از ورود هم، مثل فرودگاه وسایل را از زیر دستگاه عبور می‌دادند و خود آدم‌ها نیز از یک گیت فلزیاب عبور می‌کردند. وقتی برنا وارد کلیسا شد، یک لحظه مرعوب آن همه هنر و زیبایی شد و فراموش کرد چرا به رم آمده است. نقاشی‌ها، مجسمه‌ها و شیشه‌کاری‌های میکلائیکل در جای جای آن کلیسای بزرگ به چشم می‌خورد. محراب‌های گوناگونی که مردم در آن جا دعا می‌خواندند و یا شمع روشن می‌کردند. جالب این بود که با وجود صدها نفری که در کلیسا بودند، صدای زیادی به گوش نمی‌رسید. همه یا ساکت بودند یا بسیار آهسته صحبت می‌کردند. یک محراب ظاهراً اصلی وجود داشت که غیر مسیحی‌ها را در آن جا راه نمی‌دادند. البته فقط مردم

شرق آسیا را که از روی چهره‌شان تشخیص می‌دادند. برنا به راحتی آن‌جا رفت و روی یک نیمکت نشست و با خدای خود راز و نیاز کرد و از او خواست که کمکش کرده و عاقبت سفرش را به خیر کند.

نزدیک ساعت ۶ بود که برنا از کلیسا خارج شد. جلوی در عده‌ای جوان در حال گیتار زدن و خواندن آهنگی بودند که سربازان کلیسا آن‌ها را از این کار منع و متفرق کردند. ظاهراً نواختن موسیقی در آن مکان ممنوع بود. برنا خسته و گرسنه دنبال جایی گشت تا هم استراحتی کرده و هم رفع تشنگی و گرسنگی کند. چون رستوران حلال فروشی پیدا نکرد، به یک بسته بیسکویت و یک شیشه یک لیتری آب میوه بسنده کرد. همان طور که مشغول خوردن بود یک ژاپنی با لباسی عجیب و غریب به او نزدیک شد. مرد ژاپنی بلیط اپرا می‌فروخت. محل اجرای اپرا نزدیک ترمینی بود. فرد ژاپنی آن قدر اصرار کرد که بالاخره برنا یک بلیط برای ساعت ۹ شب به قیمت ۲۰ یورو از او خرید. پس از کمی استراحت، به اشکان تلفن زد. این بار روبرتا تلفن را جواب داد. برنا را شناخت، او هم دختر خون‌گرمی بود. با هر بدبختی بود به برنا گفت که اشکان هنوز نیامده. برنا تشکر و خدا حافظی کرد.

اول سری به هتل زد و دوش گرفت. بعد لباس‌هایش را عوض کرد و به سراغ دوست عراقی‌اش رفت تا دلی از عزا درآورد.

ایتالیایی‌ها در آدرس دادن افتضاح بودند. مسیری را که برنا فکر می‌کرد حداکثر ظرف ۱۵ دقیقه طی کند، بیش از ۳۵ دقیقه طول کشید. ساعت ۹:۲۰ بود که به محل اجرای اپرا رسید؛ عرق کرده و به هم ریخته. مرد ژاپنی به همراه چند نفر دیگر در بیرون سالن ایستاده بودند. مرد چشم بادامی به زودی برنا را شناخت و از او عذرخواهی کرد. چون برنا

دیر رسیده بود و دیگر امکان نداشت وارد سالن شود. ژاپنی گفت که از این به بعد یادش باشد تمام برنامه‌ها سر وقت شروع می‌شود و او نباید دیر بیاید. برنا که دید حق با دوست شرقی‌اش است، دماغ در حال خارج شدن بود که ژاپنی او را صدا کرد. برنا برگشت.

«لطفاً بلیت رو بده.»

«بلیتم؟»

«آره. مگه پولت رو نمی‌خوای؟»

«یعنی پس می‌گیری؟»

«چرا که نه؟ من از هر بلیتی که می‌فروشم ۲۰٪ گیرم می‌اد، یعنی ۴

یورو. بنابراین اگه بلیط تو را پس بگیرم ۴ یورو ضرر کرده‌ام، ولی اگر این

کار را نکنم، تو ۲۰ یورو ضرر می‌کنی.»

«ولی تقصیر من بود که دیر رسیدم.»

«مطمئنم که تو دوست داشتی اپرا رو ببینی تمام سعی‌ات رو کردی

که به موقع بررسی، ولی به هر دلیلی موفق نشدی. پس تو هم تقصیری

نداری. حالا بلیت رو بده.»

برنا با خوشحالی بلیت را به ژاپنی داد و ۲۰ یورو از او گرفت و هر چه

اصرار کرد که او لااقل ۴ یورو از آن مبلغ را بردارد قبول نکرد. برنا بسیار از

دوستش تشکر کرد با او دست داد و از آن‌جا بیرون آمد. حس بسیار

خوبی داشت. نه به خاطر ۲۰ یورو بلکه به خاطر رفتار شرافت‌مندانه‌ی مرد

ژاپنی که او را قدردان خود کرده بود و قطعاً مرد شرقی نیز می‌دانست که

دلیل خوشحالی برنا به خاطر پول نیست. جالب این‌جا بود که چند

ساعت پیش، مرد بلیط فروش بیش از ده دقیقه وقت گذاشته بود تا برنا را

راضی به خرید بلیط کند. این درس بزرگی برای برنا به حساب می‌آمد و

او هم این پیام را به خوبی دریافت کرد. ساعت نزدیک به ده شب بود که

برنا دوباره با اشکان تماس گرفت. این بار خود او گوشی را برداشت:
«چطوری پسر؟»

صدای اشکان کماکان شاد و انرژی‌بخش بود.

«بد نیستم. اگه خبرای خوب داشته باشی بهترم می‌شم.»

«پس بهتر شو.»

برنا با خوشحالی فریاد کشید: «گیرش آوردی؟»

«هو، پسر گوشم رفت. چی خیال کردی؟ معلومه که گیرش آوردم. الان

این جا منتظرته.»

«راس می‌گی؟»

«نه بابا، چی چی رو راست می‌گم!»

«اشکان، تو رو خدا سر به سرم نذار.»

«خیله خوب، شوخی کردم.»

«پس پیداش نکردی؟»

«نه، اون قسمت رو جدی گفتم. ولی قسمت دوم که این جاست

شوخی بود.»

برنا دوباره خوشحال شد و گفت: «دمت گرم پسر.»

«قابلی نداشت.»

«حالا کی می‌تونیم بریم سراغش؟ شماره تلفنی ازش گیر آوردی؟»

«نه، باید تا فردا بعدازظهر صبر کنی.»

«چرا؟»

«چون بعدازظهرها می‌ره میدون ناوونا^۱ نقاشی می‌کشه می‌فروشه.»

«چی کار می‌کنه؟ کنار میدون نقاشی می‌فروشه؟»

«آره، مگه چیه؟»

برنا خندید و گفت: «آخه وقتی ایران بود خیلی چسان فسان می کرد.»
«اتفاقاً خیلی شغل خوبیه. بابت هر نقاشی ۱۵، ۲۰ یورو کاسب می شه.»

«دست فروشی کنار میدون شغل خوبیه؟»

«آره بابا. این جا که ایران نیست. فردا خودت میای می بینی.»
«باشه.»

«امشب چه کاره ای؟»

«هیچی. دیگه ساعت دهه، می خوام برم بخوابم.»

اشکان خندید و گفت: «تو هم یه چیزیت می شه. الان مگه وقت خوابیدن؟ ببین، نمی دونم چی کار کردی این روبرتا خوشگله این قدر ازت خوشش اومده. بی معرفت شیش ماهه با ما هم خونه ست بهمون محل نمی ذاره. حالا هی می گه به دوستت بگو بریم دیسکو.»

برنا خندید و گفت: «مگه بهش نگفتی؟»

«چی چی رو نگفتم؟»

«که من اهل این چیزا نیستم!»

«خره، با من دیسکو نمیای یه چیزی، با این روبرتا هم نمی خوای بری؟»

«نه، دیگه بدتر.»

«خدا شفات بده.»

«الهی آمین.»

«حالا من به این دختر چی بگم؟»

«چه می دونم. تو که هنرپیشه ای، یه چیزی جور کن دیگه.»

«باشه. فردا صبح زنگ بزنی.»

«صبح یعنی ظهر دیگه؟!»
 «آره. اصلاً صبح برو بگرد، ساعت ۳ و ۴ تماس بگیر بریم سراغ رفیقت.»

«باشه، بازم ممنونم، شب به خیر.»
 «شب کجا بود؟ ظهر به خیر!»

ساعت ۱۰:۳۰ بود که برنا به هتل رسید. بسیار خسته شده بود.
 بنابراین خیلی زود خوابش برد.

فصل ۱۴

در کنار ترمینی، اتوبوس‌های دو طبقه قرمز رنگی بود که طبقه دوم آن‌ها سقف نداشت. توریست‌ها کلی توی صف می‌ایستادند تا سوار آن‌ها شوند. اتوبوس‌ها هم که طبقه دومشان خیلی مشتری داشت، به ترتیب به نقاط دیدنی شهر می‌رفتند. هرکس صبح بلیط می‌خرید، می‌توانست تا شب سوار آن‌ها شود. بدین ترتیب که اتوبوس‌ها در هر ایستگاه عده‌ای را که می‌خواستند محل مورد نظر را ببینند پیاده می‌کردند و عده‌ای را که آن‌جا را دیده بودند سوار می‌کردند و به نقطه بعدی می‌رفتند. برنا بعد از این که فهمید قیمت بلیط این اتوبوس‌ها ۱۲ یورو و مدت زمانی که باید در صف معطل شود بسیار زیاد است، از خیر آن گذشت و با خرید یک نقشه شهر رم تصمیم گرفت که خودش شهر را بگردد. میدان دادگستری و

کولوسه‌ئو^۱، که سال‌های بسیار دور برده‌های نگون بخت را در آن‌جا به جان شیرها یا به جان هم می‌انداختند، نقاطی بود که برنا را تا ظهر مشغول خود کرد. او چیزهایی هم راجع به فونتانا دی تروی^۲ شنیده بود - این که هر کس در آن سکه‌ای بیندازد، دوباره به آن مکان باز خواهد گشت این هم لابد یک جور کاسبی بود. به هر حال برنا پیاده به راه افتاد و پرسان پرسان پس از حدود نیم ساعت پیاده‌روی بالاخره فونتانا دی تروی را پیدا کرد. استخری زیبا در جلوی یک ساختمان سفید که مابین استخر و ساختمان، مجسمه‌های سحرانگیزی خودنمایی می‌کرد. جمعیت زیادی آن‌جا جمع شده بودند و هر کدام با سکه‌ای در دست، پشت به استخر ایستاده بودند و بعد آن را از پشت سر به داخل استخر پرت می‌کردند. برنا هم با این که به این مسایل اعتقادی نداشت، اما یک سکه ۵۰ سنتی خرج این تفریح ساده کرد. به هر حال ریسک بزرگی نبود و حتی اگر یک در میلیون هم حقیقت داشت، به ۵۰ سنت می‌ارزید. آن روز ظهر را با یک فیش برگرد و دو پرس سیب زمینی و یک کولای بزرگ به عنوان ناهار سر کرد. کمی دیگر در خیابان‌های رم چرخید. ساعت تقریباً ۳ بعد از ظهر بود که به اشکان زنگ زد.

این بار بعد از دومین زنگ، خود اشکان گوشی را برداشت و آدرس را به برنا داد و گفت از جایی که قرار دارد چه طور خود را به میدان ناوونا برساند و برای ساعت ۴ زیر ستون بلند وسط میدان ناوونا با او قرار گذاشت.

برنا یک ربع زودتر به آن‌جا رسید. محوطه‌ی باز مستطیل شکل بسیار

1. Closseo

2. La Fontana di Trevi

بزرگی بود که توسط ساختمانهای قدیمی ۴، ۵ طبقه محصور شده و از هر سمت یکی دو کوچه به آن جا راه داشت. یک حوض دو طبقه بزرگ با چندین مجسمه در حوض بالایی در یک طرف میدان قرار داشت و یک حوض هم تقریباً در وسط میدان با یک برج نسبتاً بلند و مجسمه‌هایی در اطرافش. دیگر چشم برنا به دیدن مجسمه‌های گوناگون و اغلب نیمه عریان عادت کرده بود - چون تقریباً همه جای شهر و حتی بالای بام‌ها پر بود از تندیس‌های اکثراً فلزی. جمعیت زیادی در آن جا بود و هر کسی مشغول کاری. حتی برای گدایی کردن هم روش مخصوصی داشتند و باید هنری به خرج می‌دادند. مثلاً یک نفر با کیف و کت و شلوار و کراوات و کلاه و... به حالت دویدن، ثابت ایستاده بود و با مفتول‌های فلزی لباس‌هایش را طوری حالت داده بود که انگار واقعاً دارد می‌دود. برنا اول فکر کرد او یک مجسمه است، اما وقتی برای یک نفر که در کاسه جلویش پولی انداخت، کمی حرکت کرد، تازه برنا فهمید که او انسانی جان‌دار می‌باشد. بعضی از آنها هم خود را به شکل مجسمه‌های مصری درآورده و ثابت ایستاده بودند. بعضی در گوشه‌ای موسیقی می‌نواختند تا پولی بگیرند. برخی حتی آواز هم می‌خواندند. اما ظاهراً بازار نقاش‌ها از همه گرم‌تر بود. یک نفر با اسپری‌های رنگی، تابلوهای مدرن از منظره فضا و... می‌کشید و می‌فروخت. چند نفر کارت پستال یا نقاشی‌هایی را که قبلاً کشیده بودند عرضه می‌کردند و... به هر طریق همه یک جورهایی مشغول بودند. برنا محو تماشای هنرمندان و مشتریان‌شان بود که دستی به شانه‌اش خورد.

«چطوری پسر؟»

«سلام. خوبم، تو چطوری؟»

«منم بد نیستم. رفیقت رو پیدا کردی؟»

«نه، این جا خیلی شلوغه.»

«خیله خوب، بیا بریم.»

اشکان به سراغ یکی از آن‌هایی رفت که کارت پستال می فروخت و با او سلام و علیک کرد و برنا را به او معرفی کرد.

«این برنا دوست خوبمه که تازه از ایران اومده، اینم بابکه. این جا کارگردانی می خونه. قراره یه فیلم بسازه به اسم فراری و منم نقش اولش رو بازی کنم.»

برنا نفهمید که ربط کارگردانی با کارت پستال فروختن چیست و این که اشکان چگونه دانشجویی است که تا لنگ ظهر می خوابد و بعد از آن هم ول می چرخد! اما هیچ کدام از این‌ها به برنا ربطی نداشت. برای او مهم، پیدا کردن نوشین بود.

اشکان به بابک گفت: «خوب، این دختر خانوم نقاش کجا اتراق می کنه؟»

بابک گفت: «بیا بریم.» بعد بساطش را به دوست بغل دستی اش سپرد و به سوی دیگر میدان رفت. اشکان و برنا هم به دنبالش. کمی که راه رفتند بابک ایستاد و با دست به سمتی اشاره کرد و گفت: «اونها، اون جا نشسته. من جلو نیام بهتره.»

«خیله خوب، ممنونم بابک جان. بعد می بینمت. فعلاً خدا حافظ.»
«خدا حافظ.»

برنا هم از بابک تشکر کرد و به اشکان گفت: «بریم؟»
«من کجا بیام؟ تو برو حرفات رو بزن، منم روی این نیمکت میشینم، با نامزدم قرار دادم. الانا باید پیداش بشه.»
«خیله خوب، هر جور راحتی.»

دختری که نقاشی می‌کشید پشتش به برنا بود. موهای فرفری پرپشتش به روی شانه‌هایش ریخته و داشت به دقت، صورت دخترکی را که روبه‌رویش نشسته بود طراحی می‌کرد.

برنا نتوانست از پشت سر او را بشناسد. بنابراین او را دور زد و از روبه‌رو نگاهش کرد. خودش بود، نوشین مرتضوی، دوست صمیمی نرگس.

تمام حواس نوشین به سوژه‌اش بود. برنا یک لحظه هم خنده‌اش گرفت و هم دلش سوخت. همین چند وقت پیش بود که در ایران جلوی آن‌ها ژست گرفته و همچنین ایتالیا ایتالیا می‌کرد که بیا و ببین! دانشجوی معماری، زندگی در رم...

حالا کنار میدان نشسته و چشمش به دست و جیب توریست‌ها بود. برنا جلو رفت و سلام کرد. نوشین بدون این که به او نگاه کند گفت: «علیک سلام. اگه می‌خوای صورتت رو بکشم وایسا تو صف.»

برنا خندید و گفت: «ا، صفیه؟»

«آره. قبل از تو دو نفر دیگه هم هستن.»

«پس کاسبی بد نیست؟»

«به قول شماها، خدا رو شکر روزی ۱۰۰، ۱۵۰ تایی گیرم میاد. در ماه حدود سه هزار تایی می‌شه. فکر کنم از ۱۰ برابر حقوق تو تو ایران هم بیشتر باشه، نه جناب سروان؟»

تازه این موقع بود که نوشین به برنا نگاه کرد تا با لبخند معنی‌داری تعجب را از صورتش بخواند که خواند.

برنا که حسابی غافلگیر شده بود پس از چند ثانیه مکث گفت:

«درسته، ریاضیتون هم خوبه.»

نوشین دوباره مشغول کارش شد.

برنا بعد از یکی دو دقیقه سکوت گفت: «شما که انقدر باهوشی، حتماً می‌دونی برای چی اومدم این جا؟»

«آره می‌دونم. ولی فعلاً تنها کاری که می‌تونم برات بکنم اینه که یه پرتره ازت بکشم. از همه پونزده، بیست تا می‌گیرم. چون تو آشنایی و هموطن، ده تا بده.»

«ممنونم. راستش من علاقه‌ای به صورتم ندارم، یه جورایی هم ازش خسته شدم. پس اگه می‌شه بگو نرگس کجاست.»

نوشین توجهی به حرف‌های برنا نکرد، به دختری که رویه‌رویش نشسته بود به ایتالیایی چیزی گفت و او از جایش بلند شد. کمی با طرح صورت او ور رفت، امضایی پای آن انداخت و کاغذ را به دختر داد، او هم با خوشحالی پانزده یورو در دستان سیاه شده نوشین گذاشت. هر دو تشکر کردند و دختر با لبخند دور شد. پسر جوانی که منتظر بود رویه‌روی نوشین نشست و به انگلیسی خوش و بشی با او کرد. نوشین هم با گرمی خاصی پاسخ او را داد و دوباره مشغول شد.

برنا گفت: «نشیدی چی گفتم؟»

«چرا. ولی مثل این که تو نشیدی. اگه می‌خوای طرح صورتت رو بکشم، باید نیم ساعتی صبر کنی. ولی اگه کار دیگه‌ای داری به سلامت.»

برنا کمی فکر کرد و گفت: «تو می‌دونستی که میام سراغت نه؟»

«چه عجب این یکی رو فهمیدی؟»

«از کجا می‌دونستی؟»

«بابک بهم گفت. فکر کردی این جا الکی آمار کسی رو به یه غریبه

میدن؟»

«یعنی خودت خواستی منو ببینی؟»

«نه. همچین دل خوشی ازت ندارم. فقط برام فرقی نمی‌کرد که پیدام

کنی یا نه.»

«نرگس پیش توئه؟»

«نه.»

«پس کجاست؟»

«من چه می دونم. ظاهراً نامزد توئه؟»

«فعلاً که ظاهراً نامزد یکی دیگه ست.»

نوشین با خنده گفت: «مبارکه. نامزد کی؟»

«جناب سرهنگ بهزاد.»

این بار نوشین یکه خورد و دست از کار کشید. کمی به برنا نگاه کرد و

بعد عصبی به کارش ادامه داد و گفت: «از این جا برو.»

«چیه، چرا ترسیدی؟»

نوشین خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «بترسم؟ از تو؟ من توی ایران هم

از تو نمی ترسیدم جوجه آگاهی چی، چه برسه به این جا که دستت به ...

باقر کچل هم بند نیست.»

«همیشه وقتی عصبی می شی، تربیت و پرستیژ رو می ذاری کنار؟»

«پسرجون! می بینی که کار دارم. می تونی بری توی اون کافه روبه رویه

چیزی بخوری و صبر کنی تا کارم تموم شه بینم حرف حسابت چیه!»

«ترجیح می دم روی این نیمکت بشینم. بعد اگه خواستی با هم می ریم

اون جایی که گفتی.»

با این حرف برنا، نوشین کمی آرام تر شد و گفت: «نه بابا، راه افتادی

بچه مسلمون!»

«خوب دیگه، آب و هوای این جا رو آدم تأثیر می ذاره.»

«باشه. پس صبر کن قیافه نحس این الدنگ آمریکایی رو بکشم بعد کار

تعطیله.»

برنا روی نیمکت نشست. بیست دقیقه بعد که نوشین کارش تمام شد، وسایلش را جمع کرد. در این فاصله، یکی دو مشتری را هم جواب کرد تا بی خودی معطل نشوند. بعد با لبخند به طرف برنا رفت و گفت: «خوب، کجا بریم خوش تیپ؟»

«من که این جاها رو بلد نیستم، تو بگو.»

«خیله خوب، پس بیا.»

دور تا دور میدان ناوونا پر بود از بار، با صندلی‌هایی که بیرون از مغازه‌ها چیده بودند. اکثراً هم سرشان شلوغ بود. نوشین یکی از آن‌ها را انتخاب کرد، وسایلش را روی یک صندلی گذاشت و گفت: «تا دو تا آب جو سفارش بدی، منم دستام رو شستم و اومدم.» و رفت. وقتی برگشت هنوز از سفارشش خبری نبود. پرسید: «هنوز نیآورده؟»

«من که هنوز چیزی سفارش ندادم!»

«چرا؟»

«اگه می‌شه خودت این کار رو بکن. برای من هم چای یا قهوه سفارش

بده.»

«منو بگو که فکر کردم یک کم آداب و رسوم رو یاد گرفتی و می‌دونی

وقتی بایه دختر خانوم خوشگل محترم می‌ری بار باید چی کار کنی؟»

«حالا اگه می‌شه خیلی سخت نگیر.»

«مگه مهمون تو نیستم؟»

برنا خندید و گفت: «چرا، مهمون من. هر چی دوست داشتی بخور

فقط بذار منم هر چی دوست دارم بخورم.»

«باشه، پس منم هر چی خودم دوست دارم برات تعریف می‌کنم نه

چیزی رو که تو دوست داری.»

برنا با ناراحتی گفت: «چرا دوست داری منو تحقیر کنی؟»

«تحقیر کنم؟ چه ربطی داره؟»

«این که من برخلاف اعتقاداتم کاری رو انجام بدم، یه نوع تحقیر

شدنه.»

«اما به نظر من این طرز فکر تو یه جور خریده.»

در همین موقع گارسون بالا سر آنها ایستاد و گفت: «بوناسرا» و منتظر

سفارش ایستاد.

نوشین رویش را از گارسون برگرداند. نگاهی شیطنت آمیز به برنا کرد و

شانه‌ای بالا انداخت. برنا سرخ شد و عرق سردی بر پیشانی اش نشست.

آن‌گاه به گارسون گفت که یک آبجو و یک چای یا قهوه بیاورد. گارسون

گفت که چای ندارند و برنا هم با دست اشاره کرد که اشکالی ندارد.

نوشین سرمست از این پیروزی گفت: «داره ازت خوشم میاد پسر.»

«ولی مجبور کردن آدم‌ها کار درستی نیست.»

«باهات موافقم. مثل شما که زن‌ها رو مجبور می‌کنین روسری سرشون

کنن. مردم رو مجبور می‌کنین که خفه خون بگیرن یا هزار تا جبر دیگه که تو

مملکت راه انداختین.»

«تو چرا ناراحتی؟ تو که اومدی این جا و به قول خودت مجبور نیستی.

مجبور نیستی عصرا برای یه لقمه نون بیایی این جا و چشم انتظار

سوژه‌هات باشی، مجبور نیستی که برای اقامت، الکی توی یه دانشگاه

ثبت نام کنی و سرکلاس نری، مجبور نیستی که از صبح تا شب محبت

گدایی کنی و هزار و یک چیز دیگه.»

نوشین با ناراحتی گفت: «اگه جای تو بودم خفه خون می‌گرفتم و از

این حرفا نمی‌زدم. چون فعلاً کارت پیش من گیره و نباید ناراحتم

کنی آقا پسر.»

گارسون سفارش آن‌ها را آورد و برایشان روی میز گذاشت. برنا گفت:

«حق با توئه، معذرت می‌خوام.»

نوشین دوباره گفت: «اما همین خریّت هم به جورایی باحاله.» بعد

لیوانش را برداشت و گفت: «پس به سلامتی آقا خره.» و آن را تا ته سر کشید.

چشم‌های برنا به اندازه دو تا نعلبکی گرد شد. نوشین باد گلویی توی

صورت برنا رها کرد و گفت: «چیّه، آدم تشنه ندیدی؟»

«چرا، ولی آب رو هم نمی‌شه این جوری خورد چه برسه به این

زهرماری.»

نوشین که صورتش گل انداخته بود زد زیر خنده و گفت: «آخ! اگه

می‌دونستی این زهرماری چه حالی میده!» بعد لیوان خالی‌اش را

به گارسون نشان داد و او هم خوشحال، فوری لیوان پر دیگری برایش

آورد.

چشمان برنا که هنوز به حالت اول برنگشته بود دوباره گرد شد و

گفت: «چی کار می‌کنی دختر؟»

«تازه دارم استارت می‌زنم. مگه قرار نیست به رفیقم خیانت کنم و هر

چی می‌خوای بهت بگم؟ آخه الاغ، اگه هوش و حواسم سر جاش باشه

که هیچی بهت نمی‌گم. به سلامتی آقا الاغه و نامزدش و جناب سرهنگ.»

با شنیدن اسم جناب سرهنگ برنا دوباره سرخ شد اما به روی خود

نیآورد. منتظر بود زودتر آن لحظات لعنتی تمام شود و بالاخره نوشین لب

باز کند و آدرس نرگس را به او بدهد. برنا همان یک فنجان قهوه را به زور

پایین داد، اما نوشین چند لیوان دیگر سر کشید، طوری که دیگر روی

پایش بند نبود و نمی توانست درست حرف بزند. به برنا گفت: «یه تاکسی می تونی بگیری آقا خوشگله؟»

«تو این میدون که ماشین نیست؟»

«پس بزن بریم تو خیابون.»

برنا حساب بار را پرداخت کرد و بلند شد. نوشین می خواست وسایلش را بردارد اما او حتی خودش را هم نمی توانست جمع و جور کند. بنابراین وسایل او را برنا برداشت و راه افتادند. نوشین چند قدمی کنار او تلو تلو خورد و دستش را روی شانه برنا انداخت. چاره دیگری نبود، او نمی توانست به تنهایی تعادلش را حفظ کند. این قسمت برنامه نوشین دیگر برای برنا قابل تحمل نبود. یک لحظه تصمیم گرفت که او را گوشه‌ای پرت کند و قید همه چیز را بزند. اما نیرویی پنهانی او را وادار کرد که به این خفت تن دردهد. یک تاکسی آن‌ها را به آدرسی که نوشین داده بود رساند. برنا پول تاکسی را پرداخت و نوشین را پیاده کرد. او را به زور تا آپارتمانش برد.

نوشین با صدای کش دار گفت: «کلید تو کیفمه.»

برنا از داخل کیف نوشین کلید را پیدا کرد و بعد از امتحان چند کلید، در را باز کرد. یک آپارتمان نقلی یک خوابه. ظاهراً نوشین تنها زندگی می کرد. برنا او را داخل اتاق برد و روی تخت خواباند.

نوشین گفت: «کمکم می کنی یه دوش بگیرم حالم جا بیاد؟»

برنا با عصبانیت گفت: «فردا می بینمت. خدا حافظ.»

بعد با صدای قهقهه نوشین در را بست و از آن جا خارج شد. به شدت احساس خحیت و حقارت می کرد. مانده بود چرا آلت دست این دخترک بی سروپا شده! آیا این برنامه‌ای بود که نرگس یاد نوشین داده بود یا خود نوشین می خواست انتقام تهران را از او بگیرد! می خواست به او بفهماند

که هیچ چیزی نیست. که او هم مثل نوشین و هم پالگی هایش انسانی سست است و حرف هایش ادعایی بیش نیست. پیاده روی کمی کمک کرد تا عصبانیت او ته نشین شود. با خود گفت: باید خون سرد باشم، باید حساب شده عمل کنم.

همان طور که از روی پلی رد می شد، دو نوازنده گیتار و فلوت را دید که آهنگ غمگینی را به صورت دوئت می نواختند. ناخودآگاه روی پل نشست و به رودخانه زیر پایش و در دور دست تر به کلیسای سن پیترو که در شب نیز می درخشید خیره شد. کمی گریست تا خالی شود. نمی دانست چرا ناگاه به یاد حرف های سرهنگ افتاد. دو جمله او مثل صدای ناقوس مدام در سرش می پیچید.

«به هیچ زنی اعتماد نکن، حتی نرگس. اونم مثل بقیه ست فقط کمی با کلاس تر.»

«آدم همیشه بزرگترین ضربه رو از کسانی می خوره که بیشترین اعتماد رو بهشون داره.»

سرهنگ راست می گفت، نرگس و حتی سرهنگ به او خیانت کرده بودند و بزرگترین ضربات را در زندگی بر روح او وارد ساخته بودند. زخمی که او از آن دو نفر خورده بود، شاید تا پایان عمر التیام نمی یافت. بعد دوباره فکر کرد. اگر نرگس به او خیانت کرده و اگر جنس زن جماعت این است، پس دلیلی ندارد که نوشین هم نرگس را نفروشد. فقط باید با سیاست تر عمل می کرد. با این امید، کمی از اندوهش کاسته شد. بلند شد و پولی به دو نوازنده داد و به طرف هتل به راه افتاد. هنوز به انتهای پل نرسیده بود که صدای آوازی ایرانی توجه او را جلب کرد. چه تصادفی،

اشکان بود که داشت آهنگ امشب در سر شوری دارم را می خواند آن هم برای چند نفر ایتالیایی. یکی دو جمله را که خواند، زدند زیر خنده، حالا نخند کی بخند. ظاهراً مست بودند. اشکان به ایتالیایی چیزی گفت و از جیبش چیزی درآورد. یکی از همراهانش نیز به او یک نخ سیگار داد. توتون سیگار را کف دستش خالی کرد و با چیزی که از جیب درآورده بود مخلوط نمود و دوباره درون نخ سیگار ریخت و آتش زد. هر کدام از نفرات آن جمع دو پک عمیق به سیگار زدند و با صدای مخصوصی به درون سینه کشیدند و سعی کردند دودی از دهانشان خارج نشود. برنا طوری که دیده نشود از آن‌ها دور شد و تازه فهمید چرا دوست عزیزش تا ظهر نمی تواند از جا بلند شود. ظاهراً مشروب خواری و کشیدن حشیش کار هر شب او بود.

برنا سری تکان داد و با تأسف و احساس تنهایی بیشتری به راه خود ادامه داد.

صبح روز بعد برنا حسابی شیک و پیک کرد و به خانه نوشین رفت. ساعت حدود ۱۰ بود که آن جا رسید. چندین بار زنگ زد تا بالاخره صدایی از پشت افاف گفت: «سی؟»
«سلام. صحبت به خیر، برنا هستم.»
«بیا بالا.»

در باز شد و برنا رفت طبقه دوم. چند ضربه به در سمت راست زد. نوشین گفت: «در بازه.»

برنا وارد شد و در را بست و گفت: «سلام.»

صدا از داخل اتاق گفت: «علیک.»

برنا وارد اتاق شد. ظاهراً نوشین از شب گذشته با همان لباس‌ها مثل

جسد بیهوش روی تخت افتاده بود.

برنا گفت: «هنوز خوابی؟»

«چی می‌گی بابا کله سحرا!»

«کله سحر؟ لنگ ظهره دخترا!» نوشین جوابی نداد. برنا دوباره گفت:

«پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن بریم بیرون یه صبحونه مستی بخوریم.»

نوشین بدون این که چشمانش را باز کند گفت: «مگه تو هتل بهت

صبحونه نمی‌دن؟»

«چرا. ولی خواستم صبحونه رو با هم بخوریم.»

نوشین نیشخندی زند و گفت: «مهربون شدی؟»

«مهربون بودم.»

«آره، ولی بانرگس جونت نه با من.»

«حالا که دیگه نرگس جوننی وجود نداره، هر چی هست نوشین

جونه.»

«خودتی.»

«چی؟»

«خر! خر خودتی داهاتی.»

«آره، ولی خر خودتم.»

نوشین چشمهایش را باز کرد و گفت: «مثل این که امروز یه چیزیت

می‌شه؟»

«امروز خیلی چیزام می‌شه. حالا یالا پاشو دارم از گشنگی می‌میرم.»

«کله م داره می‌ترکه.»

«تنبلی نکن دختر، کلی باهات حرف دارم.»

«من چیزی از نرگس نمی‌دونم.»

«گور بابای نرگس. می خوام راجع به خودمون حرف بزنم.»
 این بار نوشین با موهای ژولیده و صورتی پف کرده روی تخت
 نشست و گفت: «خودمون کیه؟»
 «یکیشون یه پسر خل و چل یا به قول تو خره، یکیشون هم یه دختر
 خوشگل که اونم یه جورایی خل و چله.»
 «اما خر نیست، یادت باشه.»
 «OK. خر این ماجرا فقط منم، قبول.»

نوشین بلند شد و رفت و دوش گرفت. برنا هم کمی آن اتاق و سالن و
 حتی آشپزخانه را گشت تا بلکه اثری از نرگس بیابد که نیافت. بعد روی
 یکی از دو مبلی که در سالن کوچک آپارتمان قرار داشت نشست و
 تلویزیون را روشن کرد.

نوشین با حوله از حمام بیرون آمد و به اتاق رفت. همان طور که لباس
 می پوشید گفت: «من اگه جای تو بودم تو اتاق می شستم و به جای
 دختری تلویزیون این دختر خوشگله رو دید می زدم.»
 برنا جواب داد: «گفتم که خرم.»

نوشین زد زیر خنده و گفت: «این یکی رو خوب اومدی.» بعد لباس
 پوشید و از اتاق بیرون آمد و گفت: «همین جام یه چیزایی پیدا می شه.
 می خوام یه قهوه بذارم؟»

«بیا بریم بیرون، تنبلی نکن، هم شهرو می بینیم هم حال و هوات
 عوض می شه. هم اگه از حرفای من عصبانی شدی می زنم به چاک.»
 «چه خوابی برام دیدی؟»
 «یه خواب خوب!»

حدود یک ربع بعد، آنها در کافه‌ای در همان حوالی نشسته بودند. نوشین قهوه‌ای با ژامبون سفارش داد و برنا هم قهوه با نیم‌رو و پنیر. نوشین گفت: «یک کمی هم از این ژامبون حروما بخور، خیلی خوشمزه‌ست.»

«ممنونم. من کلاً با سوسیس و کالباس مشکل دارم، چه حالش چه حرومش.»

«خوب، بگو ببینم آقا پسر، چی تو سرته؟»

«تو از زندگی ت راضی هستی؟»

«یعنی چی؟»

«یعنی از این زندگی، تک و تنها، تو غربت راضی هستی؟»

«آره، چرا که نه؟»

«دروغ می‌گی.»

«کار مهمت همین بود؟»

«آره، ولی به شرط این که راست بگی.»

«چرا باید دروغ بگم؟ این جا به اندازه کافی پول درمیارم. هر چی

بخوام می‌خرم، هر چی بخوام می‌پوشم، هر چی بخوام می‌خورم،

به هیچ الاغی هم ربطی نداره که چی کار می‌کنم. هیشکی نیست بهم گیر

بده. آزاد و راحتم.»

«دروغ می‌گی.»

«دیوونه‌ای ها! هی می‌گه دروغ می‌گی. کجاشو دروغ می‌گم؟»

«همه چیزایی که گفتی راسته، ولی تو از این زندگی یکنواخت راضی

نیستی. فقط سعی می‌کنی خودت رو راضی نشون بدی. حتی به خودتم

دروغ می‌گی.»

«خوب، حالا که چی؟»

«می تونی زندگیت رو تغییر بدی، سروسامونی بهش بدی.»

«مثلاً چه جوری؟»

برنا من و منی کرد و گفت: «مثلاً برگردی ایران، ازدواج کنی، زندگی کنی.»

نوشین که داشت قهوه‌اش را می خورد، با این حرف برنا یکدفعه آن چنان خنده‌اش گرفت که کمی از قهوه را توی صورت برنا پاشید. فنجانش را زمین گذاشت و با دستمالی شروع به پاک کردن صورت برنا کرد. همان طور که می خندید گفت: «واقعاً معذرت می خوام. اما خیلی حرفت خنده دار بود.»

«چرا؟»

«لابد با تو ازدواج کنم هان؟»

«چرا که نه؟»

این بار نوشین بلندتر از دفعه قبل خندید، طوری که چند نفر به طرف او برگشتند و نگاهش کردند.

برنا که از خجالت سرخ شده بود گفت: «نوشین جان خواهش می کنم یواش تر.»

«باشه، ولی می شه بگی چه طور به این نتیجه رسیدی پروفیسور؟»

«نمی دونم.»

«نمی دونی؟ آخه من و تو چه چیز مشترکی داریم؟ تو اون ور خطی من

این ور خط. هیچ دلیلی برای این حرفت وجود نداره.»

«حق با توئه، ولی عشق دلیل نمی خواد.»

نوشین با همان حالت خنده و تمسخر گفت: «عشق؟ یعنی تو واقعاً

عاشق من شدی؟»

«متأسفانه آره.»

نوشین کمی دیگر خندید، بعد با لحنی جدی گفت: «حالا چرا متأسفانه؟»

برنا با حالتی غمگین گفت: «خودت که گفتی، من و تو خیلی با هم متفاوتیم و تازه امید زیادی به جواب مثبت تو ندارم. ولی باید حرفم رو بهت می‌زدم. می‌دونی، تو راست می‌گی من یه بچه داهاتی‌م که چند ساله اومده تهرون، ولی توی محیط خشک نظامی. از بچگی دنیا رو یه جور دیگه برام تعریف کرده‌ن. توی همین دو سه روزی که اومدم این‌جا می‌بینم یه چیزایی با آموزه‌های من جور درنمیاد. نوشین، من دچار دوگانگی شدم، باید کمک کنی.»

«چرا باید بهت کمک کنم؟»

«چون من، چون من، دوست دارم.»

برنا با گفتن این حرف سرش را پایین انداخت. نوشین یکی دو دقیقه ساکت ماند و با فنجان قهوه‌اش ور رفت. بعد با لحنی غم‌انگیز و عمیق، آمیخته با حسرت گفت: «تا حالا هیشکی بهم نگفته بود دوستم داره.»

این بار برنا خندید و گفت: «دست بردار!»

«باور نمی‌کنی؟»

«تو بودی باور می‌کردی؟»

«نمی‌دونم، ولی این بار راست می‌گم. آره، به قول تو من توی این سال‌ها خیلی دروغ گفتم حتی به خودم. چون چاره‌ای نداشتم. اگه می‌خواستم با حقیقت زندگیم کنار بیام، شاید یا معتاد می‌شدم یا دیوونه. من این‌جا همه چی دارم به غیر از یه دوست واقعی. راستش رو بخوای حالا من باورم نمی‌شه که تو راست بگی.»

«آخه چرا؟»

«مگه تو نیومدی دنبال نرگس؟ مگه اونو دوست نداشتی؟ مگه»

نمی خواستی توسط من پیداش کنی؟»

برنا با صورتی برافروخته از عصبانیت گفت: «چرا دوستش داشتم، ولی تا قبل از این که با اون مرتیکهٔ الدنگ فرار کنه بیاد این جا. اینم درسته که می خواستم پیداش کنم، ولی نه به خاطر این که عاشقشم، می خوام ازش انتقام بگیرم. می خوام تف کنم تو صورتش تا بفهمه چه آشغالیه، فهمیدی؟»

«پس می خوای با دوستش رو هم بریزی تا ماتحتش رو بسوزونی؟»

این بار برنا فریاد زد: «نه، نه، نه. برای این که نمی دونم چرا...»

برنا نتوانست حرفش را تمام کند. نوشین گفت: «چرا چی؟»

«چرا عاشقت شدم.» و بعد سرش را میان دست هایش گرفت.

نوشین گفت: «هنوزم به انتقام فکر می کنی؟»

برنا کمی فکر کرد و گفت: «اگه بگم نه دروغ گفتم. ولی فعلاً فکر و ذکرم

تویی.»

نوشین لبخندی زد و بلند شد و گفت: «نرگس و جناب سرهنگتون

ماه غسل رفته ن و نیز. بهم دو سه روزی مهلت بده فکر کنم. تا اون موقع تو

هم تکلیفت رو با رفیقای قدیمیت روشن کردی.» و آرام از کافه بیرون

رفت.

برنا از این که نقشه اش آن قدر زود جواب داده بود سرمست شد.

حساب کافه را پرداخت و بیرون آمد. از خوشحالی نمی دانست چه کار

کند. با خودش گفت: حالا دیدی خرکیه نوشین خانوم؟ خیله خوب پسر،

هول نشو. اول باید برم سراغ اشکان بینم توی ونیز کسی رو داره یا نه.

بعد هم برم بلیط بگیرم و راه بیفتم.

نزدیک ظهر بود که برنا به خانه اشکان رسید. با اولین زنگ، فابیو

جواب داد و در را باز کرد.

برخلاف انتظار برنا، اشکان خانه نبود. آن روز سحرخیز شده و نیم ساعت قبل از رسیدن برنا، بیرون زده بود. فابیو که ناراحتی برنا و عجله او را دید گفت: «می تونم کمکت کنم؟»

«باید برم و نیز. می خوام ببینم اشکان اون جا آشنایی داره؟»

«آشنا می خوام چی کار؟»

«باید یه نفر رو پیدا کنم.»

«و نیز کوچیکه. اگه بدونی کجا کار می کنه می تونی سریع پیدااش کنی.»

«نه، کار نمی کنه، توریسته.»

«آها. بذار به موبایل اشکان زنگ بزنم.»

«مگه موبایل داره؟»

«خوب آره، نمی دونستی؟»

«مهم نیست. شمارهش رو می گیری لطفاً.»

«آره، صبر کن.» بعد گوشی را برداشت و پس از چند ثانیه گفت:

«خاموشه.»

«نگفت کجا می ره یا کی میاد؟»

«نه. معمولاً چیزی نمی گه. ولی احتمالاً دیروقت بیاد. می تونی این جا

بمونی یا شب باهاش تماس بگیری.»

«ممنونم خیلی عجله دارم.»

«متأسفم که نتونستم کمکی بکنم. منم کسی رو توی ونیز ندارم.»

«خواهش می کنم. شب تماس می گیرم. اگه ندیدمت خدا حافظ. توی

این مدت اذیتتون کردم.»

«نه، خیلی خوشحال شدم. به امید دیدار.»

«به امید دیدار. البته در ایران.»

برنا از آن جا بیرون آمد و با خط ۱۰۷ به ترمینی رفت. ساعت تقریباً یک بعد از ظهر بود که به محل فروش بلیط قطار رسید. قطار سریع السیر حدود یک ربع دیگر حرکت می کرد و قطار شب رو هم جا نداشت. بنابراین برنا مجبور شد برای جمعه ساعت ۱۳:۱۵ بلیط بگیرد. با ناراحتی از این که ۲۴ ساعت را از دست داده از ایستگاه قطار خارج شد.

فصل ۱۵

قبل از ظهر جمعه ۲۸ مرداد سال ۸۴، برنا اتاقش را تحویل داد تا به خاطر یک ساعت، پول یک روز را اضافه پرداخت نکند. تقریباً ظهر بود که به ایستگاه قطار رسید و منتظر ماند که تابلوی دیجیتالی، سکویی را که قطار و نیز از آن حرکت می‌کرد، نشان دهد. در این فاصله از سوپرمارکت نان و پنیر و کمی تنقلات و آب و آب میوه خرید چون تا و نیز حدود ۶، ۷ ساعت راه بود. ساعت از یک نیز گذشت. اما هنوز خبری از قطار نبود. برنا نگران شد و به اطلاعات مراجعه کرد. آن جا بود که فهمید قطار و نیز تأخیر دارد و باید صبر کند. بنابراین دوباره روی یکی از نیمکت‌ها نشست و منتظر ماند. دلش شور می‌زد که نکند از قطار جا بماند. بالاخره ساعت ۱۴:۱۰ روی تابلو جلوی نام و نیز، سکوی ۸ نمایان شد. برنا بلند شد و مثل سایرین که در حال دویدن به سمت سکوی ۸ بودند، با سرعت به آن طرف حرکت کرد. در آن شلوغی واگنش را یافته و سوار قطار شد. در

هوای گرم تابستان رم، حسابی عرق کرده بود. تعجب کرد که چرا اکثر مسافران آلمانی صحبت می‌کنند. یک لحظه شک کرد و از یکی از مسافران پرسید که قطار به ونیز می‌رود یا جای دیگر. طرف که انگلیسی بلد نبود ظاهراً مشکل برنا را هر جور شده فهمید و گفت: «کلن».

برنا تازه فهمید که قطار را اشتباهی سوار شده. فوراً پیاده شد و از مأمور ایستگاهی که آن جا بود پرسید: «مگه قطار ونیز سکوی ۸ نیست؟» مأمور ایستگاه پاسخ داد: «چرا، ولی اگه حرکت نکرده باشه پشت این قطاره.»

برنا به سرعت دوید. می‌دانست که اگر در، بسته شود، دیگر جا خواهد ماند. با هر بدبختی بود خود را به قطار بعدی رساند و سوار همان واگن اول شد که درجه ۱ بود. مأمور قطار بلیط او را دید و گفت که باید به واگن ۱۵ درجه ۲ برود. برنا داشت با او چک و چانه می‌زد که درها بسته شد و قطار راه افتاد. مأمور هم به ایتالیایی شروع کرد به بد و بیراه گفتن. برنا مجبور شد از میان واگن‌های زیادی عبور کند - حتی از رستوران که قسمت درجه ۱ را از درجه ۲ جدا می‌کرد. با آن وضعیت عرق کرده و چمدانی که حمل می‌کرد مجبور بود دائماً از بقیه که آن‌ها هم در حال جابجا شدن بودند عذرخواهی کند. بالاخره به واگن ۱۵ رسید و صندلی اش را پیدا کرد. چمدانش را به زور بالای سرش جا داد و کیف دستی و خوراکی‌هایش را روی میز جلویش گذاشت. هنوز نفسش جا نیامده بود که از بلندگوی قطار جملاتی گفته شد که برنا معنایش را نفهمید. اما با تعجب دید که پس از اتمام جمله تقریباً تمام مسافران خوشحال شده و می‌خندند. بعضی‌ها حتی هورا کشیدند و دست هم زدند. برنا با ناامیدی از مرد میان‌سال و موقری که روبه‌رویش نشسته بود پرسید که چه اتفاقی افتاده و برخلاف انتظار او، همسفرش که فردی

ایتالیایی بود بسیار مسلط به زبان انگلیسی پاسخ او را داد. این بار برنا بود که تمام صحبت‌های او را متوجه نمی‌شد چون او بهتر از برنا صحبت می‌کرد، اما فهمید که می‌گوید: «قطار باید ساعت ۱۳:۱۵ حرکت می‌کرد اما ساعت ۱۴:۱۶ این اتفاق افتاد. بنابراین چون طبق قانون بیش از یک ساعت تأخیر داشته است مسافران می‌توانند پول بلیتشان را پس بگیرند.»

برنا با تعجب گفت: «تمام پول رو؟»

«بله.»

«چه جالب. پس برای همین همه خوشحال شدند؟»

«درسته.»

«حالا اگه قطار ساعت ۱۴:۱۴ حرکت می‌کرد چی؟»

«هیچی، چون کمتر از یک ساعت می‌شد، پولی به مسافران پرداخت

نمی‌شد.»

«خیلی جالبه.»

«بله جالبه. شما اهل کجا هستید؟»

«ایران.»

«خوشوقتم.»

«منم همین طور.»

مرد ایتالیایی که فهمید برنا به ونیز می‌رود، توضیحات کاملی راجع به شهر مقصد به او داد و این که حتماً میدان سن مارکو را ببیند. حتی راه‌های دسترسی به آن‌جا را نیز به برنا گفت. او اهل ایتالیا بود و قبل از ونیز یعنی در شهر باری پیاده می‌شد و برای برنا سفر خوشی را آرزو کرد.

ساعت حدود ۹ شب بود که قطار در ایستگاه ونیز متوقف شد. همه با عجله پیاده شدند تا روی بلیطشان مهر زده و پول آن را دریافت کنند. برنا هم به تبع آنها در صف ایستاد. اما بعد از حدود نیم ساعت که نوبتش شد، فهمید تأخیر را آنجا تأیید کرده و پول را به آدرس مسافران می‌فرستند که این ماجرا شامل حال برنا نمی‌شد. بنابراین دست از پا درازتر با چمدان و ساک دستی اش راه افتاد. با تمام خستگی که داشت، در نظر اول، محیط شهر تأثیر بسیار خوبی روی او گذاشت. درست روبه‌روی ایستگاه قطار آبراه نسبتاً عریضی بود که در آن انواع شناورها از قایق‌های قدیمی و بسیار زیبای پارویی گرفته تا قایق‌های موتوری و اتوبوس آبی و... دیده می‌شد. سمت راست بن‌بست بود و سمت چپ کمی جلوتر پلی بود که جمعیت بسیاری از روی آن عبور می‌کردند تا به طرف دیگر آبراه بروند. اما اکثراً راه سمت چپ را ادامه می‌دادند و برنا هم ترجیح داد با چمدان و ساک از پله‌های پل بالا نرود. هتل‌های زیادی در خیابان اصلی بود، اما بدون استثناء از دستگیره در آنها کاغذی آویزان بود که رویش نوشته شده بود: Fully Booked – یعنی که جا نداریم.

آن‌هایی هم که کاغذی نچسبانده بودند جا نداشتند. بعد از این که برنا به حدود ۷۰، ۸۰ هتل سرزد، با تعجب برگشت تا به آن سوی آب برود. اما هتل‌های آن طرف هم همگی پر بودند. برنا به بیش از ۱۰۰ هتل مراجعه کرده بود، اما هیچ‌کدام جا نداشتند. با تعجب از جوانی که مسئول پاسخگویی یکی از هتل‌ها بود علت را جویا شد و او گفت: «خوب، معمولاً شب‌های شنبه و یکشنبه هیچ هتلی در ونیز جای خالی ندارد به خصوص در فصل‌هایی که هوا خوبه.»

«پس اینا چه جوری جاگرفته‌ن؟»

جوان نگاهی همراه با تعجب به برنا انداخت و گفت: «معلومه، از

طریق اینترنت. اگه تو هم جا رزرو نکردی، بی خودی نگرد. با ترن یا اتوبوس برو مستره^۱. تا این جا راهی نیست. شاید اون جا بتونی اتاق گیر بیاری.»

برنا تشکر کرد و به ایستگاه اتوبوس در مدخل شهر رفت - تنها جایی که می شد ماشین یا اتوبوس دید وگرنه در خود شهر حتی از موتور یا دوچرخه هم خبری نبود و همه یا پیاده می رفتند یا با قایق. ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که برنا آخرین اتوبوس به مقصد مستره، یعنی خط ۴ را سوار شد. حدود ۱۰ دقیقه معطل شد و در این فاصله افراد دیگری هم سوار شدند. اتوبوس در حال انفجار بود. بالاخره راننده آمد و درها را به زور بست و حرکت کرد. زنی نوزادش را با یک کیسه بچه به جلویش آویزان کرده و چمدانی نسبتاً بزرگ و یک ساک بچه هم همراه داشت. نوزاد بی چاره که لابد از ازدحام و گرما کلافه شده بود مدام گریه می کرد و جالب این که هیچکس از جایش بلند نمی شد تا آن زن بنشیند.

حدود ۱۰ دقیقه بعد اتوبوس به مستره رسید و برنا جلوی ایستگاه قطار پیاده شد. آن جا نیز پر از هتل بود. از بخت بد او همه آنها هم پر بودند. تنها یک هتل چهار ستاره اتاق داشت اما برای برنا زیاد فرقی نکرد چون قیمت یک اتاق در آن جا شبی ۴۵۰ یورو بود.

برنا خسته و درمانده یک لحظه تصمیم گرفت به ایستگاه قطار برود و مثل ده ها نفری که آن جا بودند شب را کناری به صبح برساند. در این افکار بود که از دور هتل دیگری را دید. با خود گفت: این آخرین هتله که می رم. اگه جا داشت که داشت، اگر نه توی ایستگاه می خوابم بینم فردا چی می شه.

1. Mestre

تا به هتل برسد کلی خدا خدا کرد و دعا خواند و نذر کرد که جایی گیرش بیاید. هتل دار مردی سیه چرده بالهجه هندی بود. برنا سلام کرد و پرسید که آیا آن‌ها اتاقی دارند یا خیر. هتل دار جواب داد: «متأسفم دوست من. تمام اتاق هامون پر هستن.»

«خواهش می‌کنم، یه گوشه‌ای، جایی. هر جا باشه مهم نیست.»
هتل دار نگاهی به او انداخت و گفت: «مثل این که خیلی خسته هستی برادر؟»

«بیش‌تر از اونچه فکرش رو بکنی.»

کلمه برادر تأثیر مثبت و خوبی روی برنا گذاشت. مرد گفت: «بذار به یه هتل دیگه که دوستم اون جاست زنگ بزنم بینم جا دارن یا نه.»
برنا با خوشحالی تشکر کرد و دوباره شروع به نذر و نیاز کرد.
مرد پس از این که با زبان خودش با تلفن صحبت کرد به برنا گفت:
«یک اتاق سه نفره دارن.»

برنا با خوشحالی گفت: «اشکالی نداره.»

«آخه قیمتش یک کم زیاده.»

برنا دوباره توهم رفت و پرسید: «برای یک شب چقدر می‌شه؟»
«۸۰ یورو.»

گل از گل برنا شکفت و گفت: «خیله خوب. لطفاً بگو برام نگهش داره.»

«هر جور میلته.»

دوباره با تلفن صحبت کرد و پس از آن شروع کرد به دادن آدرس به برنا. برنا گفت: «برادر جان، حالا که لطف کردی، اگه می‌شه یه تاکسی برام بگیر.»

«ولی تاکسی ۱۰ یورو می‌گیره.»
 «اشکالی نداره. اگه ممکنه یه تاکسی بگیر.»
 «باشه، هر جور میلته.» و تماس گرفت. بعد از برنا پرسید: «کجایی هستی؟»

«ایرانی.»

«پس مسلمونی؟»

«آره. شما هم باید هندی باشین، بله؟»

«نه، من اهل سیلان هستم.»

«شما هم مسلمان هستین؟»

«نه، ما مسیحی هستیم. اما فرقی نمی‌کنه، مسلمونها و مسیحی‌ها

برادرن.»

برنا لبخندی زد و گفت: «بله.»

در همین موقع تاکسی آمد و مرد سیلانی نشانی هتل دیگر را به راننده داد. برنا با تشکر فراوان از مرد خداحافظی کرد و سوار تاکسی شد. حدود ده دقیقه بعد به هتل مورد نظر رسیدند و برنا خدا را شکر کرد که به حرف مرد گوش نداده و آن همه راه را پیاده طی نکرده. چون اولاً نای راه رفتن نداشت، ثانیاً آن جا را پیدا نمی‌کرد. راننده از او ۱۴ یورو گرفت و رفت. برنا وارد هتل شد. یک زن سیلانی آن جا بود وقتی برنا گفت دوست شما برام اتاق گرفته، زن گفت: «اون شوهرمه.»

«ببخشید، نمی‌دونستم.»

«اتاقتون آماده‌ست. چند شب می‌مونین؟»

«نمی‌دونم. ولی فکر کنم حداقل دو یا سه شب.»

برنا برگه‌های مربوطه را پرکرد و پول دو شب را پرداخت و به اتاقش رفت. باورش نمی‌شد که بالاخره جاگیر آزرده است. به سرعت دوش

گرفت و ته مانده نان و پنیرش را خورد. از یخچال کوچک اتاق یک آب میوه برداشت و سرکشید و دیگر تا صبح هیچ نفهمید.

شنبه ساعت تقریباً ۸:۳۰ بود که برنا بیدار شد. پس از این که دست و رویی شست و لباس پوشید، به رستوران هتل رفت و صبحانه مفصلی خورد. بعد از مسئول هتل راجع به ایستگاه اتوبوسی که به ونیز می‌رفت سؤال کرد و راه افتاد. خط‌های ۷ و ۴ به ونیز می‌رفتند. خط ۷ زودتر رسید. طبق معمول، برنا بدون تهیه بلیط سوار شد. خیلی‌های دیگر هم مثل او بودند. تقریباً نیمی از مسافران هنگام سوار شدن به اتوبوس بلیط خود را وارد دستگاه‌های مخصوص می‌کردند تا تاریخ و ساعت ورود بر رویشان ثبت شود. اتوبوس کمی در شهر چرخید و بعد وارد جاده شد و به ونیز رفت. حدود ۱۰ صبح بود که برنا به مقصد رسید. از مسیری که شب قبل آمده بود حرکت کرد و از روی پل اصلی شهر گذشت و از مسیر شلوغی که به سمت میدان سن مارکو^۱ می‌رفت به سمت آن محل حرکت کرد. شهر بسیار شلوغ بود و البته بسیار زیبا. برنا نمی‌دانست زیبایی‌های آن جا را نگاه کند یا در میان آن همه جمعیت به دنبال نرگس و سرهنگ بهزاد بگردد. البته او هر دو کار را کرد اما بیش‌تر حواسش به مردم بود. راه اصلی گاه باریک و گاه عریض می‌شد و حتی برنا مجبور بود هر از چند گاه از روی پلی عبور کند که روی کانال‌های آب زده شده بود. در بعضی از خانه‌ها به سمت کانال‌های آب بود و تنها چند سانتی‌متر با سطح آب فاصله داشت و جلوی بعضی از درها یک یا چند قایق پارک

۱. Saint Marco. در اروپا به قدیسان Saint گفته می‌شود و مقبره آن‌ها که در کلیساها قرار دارد، زیارتگاه مسیحیان می‌باشد. تعداد این اماکن در ایتالیا بسیار زیاد است.

شده بود. صحنه بسیار جالبی بود که نظیرش را نمی‌شد در جایی دیگر تجربه کرد. بعضی جاها مسیر چند شاخه می‌شد و جالب این که بعضاً ابتدای دو مسیر نوشته شده بود به طرف سن مارکو. برنا برحسب شانس، یکی از مسیرها را انتخاب کرد و همچنان پیش رفت. در طول مسیر یا سوغاتی فروشی بود که بیشتر ماسک و آلات تزئینی شیشه‌ای داشتند یا کافه و رستوران و یا هتل. بالاخره پس از ۴۰ دقیقه، برنا وارد محوطه بازی شد و چنان محو زیبایی‌اش که تا چند دقیقه فراموش کرد به چه منظور به آن جا آمده.

روبه‌روی او تنها آب بود و آب، و در دور و نزدیک جزایر کوچکی دیده می‌شد که بناهای زیبایی از هر کدام از آن‌ها جلوه فروشی می‌کردند. مه رقیقی که سطح آب را پوشانده بود جلوه‌ای رؤیایی به آن صحنه می‌بخشید. برنا عرق ریزان چند دقیقه ایستاد و آن مناظر زیبا را تماشا کرد. سپس از عابری سؤال کرد که میدان سن مارکو کجاست.

«سمت راست حدود ۵۰ قدم جلوتر.»

برنا تشکر کرد و به آن سمت رفت. میدان سن مارکو نیز بسیار شبیه به میدان ناوونا در رم بود - محوطه‌ای باز و مستطیل شکل که تنها از یک طرف ورودی عریضی داشت. البته کوچه‌های باریکی نیز به آن جا ختم می‌شد. در یک طرف میدان، کلیسای بزرگ و زیبای سن مارکو قرار داشت و درست روبه‌روی آن برجی بلند بنا شده بود که از بالای آن می‌شد تمام و نیز را تماشا کرد. دور تا دور میدان نیز پر از مغازه‌های سوغاتی فروشی یا کافه بود. چندکافه برای جذب مشتری موسیقی زنده اجرا می‌کردند. برنا از کوله‌پشتی کوچکی که به همراه داشت بطری آبی درآورد و چند جرعه از آن نوشید. هر چند زیاد خنک نبود، اما کمی از عطش او کاست. چیز جالبی که قبل از همه توجه توریست‌ها را در آن

مکان به خود جلب می‌کرد کفترهای زیادی بودند که شاید تعدادشان چند برابر توریست‌ها بود. چند دکه‌ای که در ابتدای ورودی میدان بودند پاکت‌هایی به قیمت یک یورو می‌فروختند که در آن‌ها دانه برای کبوتر بود. بچه‌ها و اغلب بزرگترها برای کبوتران دانه می‌خریدند و بیشتر در دستشان نگاه می‌داشتند و در این لحظه بود که ده‌ها کبوتر به سمت آن‌ها آمده و روی سر و دستشان می‌نشستند تا دانه بخورند و گاه آن قدر سماجت می‌کردند که طرف مجبور می‌شد دانه‌ها را روی زمین بریزد تا از دست آن‌ها خلاص شود. برنا روی سکویی نشست تا هم خستگی درکند و هم در صورت یاری بخت، گم شده‌هایش را بیابد. پس از نیم ساعت که آن جا نشست، بالاخره خسته شد و تصمیم گرفت به بالای برج برود تا نقشه کلی ونیز را از بالا ببیند. بنابراین حدود نیم ساعت دیگر در صف طویل برج منتظر ماند و بعد از پرداخت ۶ یورو با آسانسور به بالای آن رفت. باز هم منظره بدیع دیگری در برابر دیدگان او ظاهر شد. کل شهر تقریباً به شکل یک نعل اسب بود و جزایری که او دیده بود در داخل این نعل قرار داشت. سراسر شهر را آبراه‌های کوچک و بزرگی به هم متصل می‌کرد و باعث می‌شد که با قایق بشود به هر جای شهر تردد کرد. به سبب شیروانی‌های سفالی، ونیز از آن بالا یکدست قهوه‌ای رنگ بود. ناگهان دو ناقوسی که در بالای برج قرار داشت به حرکت درآمدند و صدای گوش خراشی ایجاد کردند. برنا ترجیح داد گوش‌هایش را بگیرد تا صدای زنگ ناقوس قطع شود که شد. پس از دقایقی برنا پایین آمد. تصمیم گرفت این بار از سمتی دیگر به سوی مدخل شهر حرکت کند بلکه در مسیر، اتفاقی که او می‌خواهد روی دهد. پس از ده دقیقه پیاده‌روی دوباره به کنار آبراه بسیار عریضی رسید و در کنار آن به پیاده‌روی ادامه داد. حدود ۱۵، ۲۰ دقیقه بعد دوباره به نزدیک

ترمینال اتوبوس‌ها رسید. تنها پارک شهر ونیز که بسیار کوچک هم بود در آن جا قرار داشت و برنا که خسته و تشنه و البته کمی هم از گرما زده شده بود به داخل پارک رفت و روی نیمکتی نشست. آبی که به همراه آورده بود دیگر کاملاً گرم شده و چنگی به دل نمی‌زد. چند دقیقه‌ای آن جا نشست تا خوب فکر کند. ساعت حدود ۲ بعد از ظهر و اوج گرما بود. همین امر سبب شده بود توریست‌ها به داخل هتل‌هایشان بروند تا برای شب‌زنده داری، انرژی جمع کنند. فکرهای مختلفی از سر برنا گذشت: این که از همان لحظه تا ۲۴ ساعت آینده در کنار یکی از راه‌های اصلی بنشیند تا بلکه نرگس یا بهزاد از جلویش عبور کنند. یا در هتل‌ها به دنبال آن‌ها بگردد. اما هم‌هتل‌های بسیاری آن جا بود و هم امکان داشت پاسخ او را ندهند یا حتی به او مشکوک شوند و مسأله را با پلیس در میان بگذارند. بنابراین خیلی زود از این فکر منصرف شد. راه دیگر هم این بود که دست را در جیب مبارک کند و برای رسیدن به مقصود چند صد یورویی خرج کند. راه آخر منطقی بود و او با پول خرج کردن مشکلی نداشت. اما کسی را در آن جا نمی‌شناخت تا برایش این کار را انجام دهد. صدای روده‌های برنا به او اعلام کرد که باید چیزی بخورد. هر چه فکر کرد راه حلی بهتر از مک دونالد به ذهنش خطور نکرد. با خود گفت: بازم بگو مرگ بر آمریکا! اگه این بی‌پدرها نبودند که دوباره باید نون و پنیر سق می‌زدم!

یادش آمد در دور کاملی که زده بود چند رستوران مک دیده بود؛ تنها تابلوهایی که فضای زیبا و بسیار قدیمی شهر را از لحاظ زیبایی آلوده کرده بود. به سمت یکی از این رستوران‌ها به راه افتاد. چند دقیقه بعد برنا در رستوران، با یک ساندویچ مرغ در دست و یک ظرف سیب زمینی سرخ کرده و لیوانی پر از نوشابه بر روی میز مقابلش، نشسته و جشن یک

نفره‌ای را برای شکمش به راه انداخته بود. هر چه شکمش پرت‌تر می‌شد و قند حاصل از نوشابه و سیب زمینی به مغزش می‌رسید، فکرهای جدیدتری نیز به ذهنش خطور می‌کرد. در یک لحظه شک کرد که نکند اصلاً نوشین به او دروغ گفته و او را پی نخود سیاه فرستاده باشد. این فکر مثل خوره به جانش افتاد. هر چه سعی کرد آن را از سرش بیرون کند فایده‌ای نداشت که نداشت. پس از اتمام غذایش بلند شد و بی‌هدف در کوچه‌های ونیز به راه افتاد. دلش عجیب شور می‌زد. غروب شده بود که دوباره خود را در میدان سن مارکو یافت. شب ونیز هم بسیار زیبا بود. نوازنده‌های رستوران‌ها با خنک شدن هوا بیشتر شده و با نواختن موسیقی کلاسیک، زیبایی فضای آن‌جا را دوچندان می‌کردند. تقریباً تمام حاضران در آن‌جا به نوعی خوشحال بودند. توریست‌ها از دیدن و تجربه کردن آن همه زیبایی و فروشنده‌گان هم خوشحال از پولی که درمی‌آوردند. انگار تنها برنا بود که در آن همه شور و هیجان، غمگین و ناامید و بی‌هدف، نمی‌دانست چه کند. بالاخره پس از آن که آفتاب کاملاً غروب کرد و شب فرا رسید، برنا تصمیم گرفت به هتل برود تا با استراحت و تجدید قوا، بهتر بیندیشد. دیگر رمقی برای پیاده‌روی نداشت. بنابراین با اندکی در صف ایستادن، بلیط اتوبوس دریایی را تهیه کرد و سوار یکی از آن‌ها شد که به ایستگاه اتوبوس می‌رفتند. شناور پس از پر شدن به راه افتاد. اتوبوس دریایی از این طرف آبراه عریض به آن طرف که جزایر و خشکی‌هایی وجود داشت می‌رفت و مسافرانی را سوار و پیاده می‌کرد. سر آخر هم به وسط آبراه آمد و به سمت ایستگاه‌های آخر به راه افتاد. برای این کار باید از جایی عبور می‌کرد که از خشکی فاصله نسبتاً بیشتری داشت. برنا غرق در افکار خود به آب خیره شده بود که یک شناور دیگر از روبه‌رو به آن‌ها نزدیک شد. برنا هم بی‌هدف

چشمش متوجه آن شد. اما ناگهان در میان مسافرانی که از کنارش رد می شدند، نرگس را دید - آن هم در کنار جناب سرهنگ بهروز بهزاد. هم خوشحال شد که آن‌ها را یافته و هم از دیدن آن صحنه خونش به جوش آمد. اول خواست داد و بیداد کند تا شناور مسیرش را تغییر دهد اما خوب می دانست که این کار غیرممکن است. لحظه‌ای بعد تصمیم گرفت که به درون آب شیرجه بزند. اما شناورها بسیار سریع از هم فاصله گرفتند و این دیوانگی برنا هم ثمری نداشت. ده دقیقه بعد برنا به ایستگاه اتوبوس‌های زمینی رسید و پیاده شد. دوراه در پیش داشت. اول: دوباره با شناوری به سمت سن مارکو برود بلکه نرگس و بهزاد را بیابد. دوم: به هتل برود و صبح روز بعد با انرژی بیشتری مأموریتش را انجام دهد. کمی که فکر کرد، راه حل اول را منطقی نیافت؛ اولاً از کجا معلوم بود آن‌ها در ایستگاه سن مارکو پیاده شده و آن‌جا بمانند تا برنا به آن‌ها برسد. ثانیاً، در تاریکی و آن همه جمعیت، جستجو بسیار سخت‌تر بود به خصوص با خستگی برنا احتمال خطای دیدش بیشتر می نمود. بنابراین او راه حل دوم را برگزید و با اتوبوس، راهی شهر مستره شد. ساعت حدود ۱۱ بود که به هتل رسید و پس از استحمام با کمی بیسکویت و آب میوه، سروته شام را هم آورد و بیهوش روی تخت افتاد. صبح ساعت ۷ بیدار شد و پس از خوردن صبحانه باز هم با اتوبوس به ونیز رفت. شهر هنوز کاملاً بیدار نشده بود. باید فکرش را می کرد که توریست‌ها سرکار نمی خواهند بروند که از ساعت ۸ صبح بیرون بیایند. برنا به سراغ کافه‌ای رفت که میز و صندلی‌هایش را بیرون چیده بود. با آن که نسبتاً تازه صبحانه خورده بود، آن‌جا نشست تا هم وقت تلف کند و هم اندک عابران را نظاره‌گر باشد. گارسون آمد و خوشحال از حضور اولین مشتری، با گفتن «بون جورنو» منتظر دستور شد. برنا هم یک قهوه سفارش

داد. قهوه به زودی آماده شد و او منتظر ماند تا کمی خنک شود. در همین هنگام پیرمردی با لهجه انگلیسی سر میز برنا آمد و گفت: «می تونم این جا بنشینم؟» او دومین مشتری بود و تقریباً ۱۵، ۲۰ میز دیگر خالی بود. برنا اگر چه از کار پیرمرد انگلیسی تعجب کرده بود، با این حال مؤدبانه پاسخ داد: «خواهش می کنم، بفرمایین.»

پیرمرد هم پس از نشستن، یک قهوه سفارش داد و بعد سر صحبت را با برنا باز کرد.

«دختره رو پیداش می کنی!»

برنا با تعجب پرسید: «از کجا می دونید دنبال یه دختر می گردم؟»
 «خوب معلومه، توی ونیز، این وقت صبح، با دقتی که به آدما می کنی، قطعاً دنبال پیرمردی مثل من نیستی. دعواتون شده؟»
 برنا برای این که از دست پیرمرد خلاص شود گفت: «بله.»
 «دیشب یا پری شب؟»

برنا خندید و گفت: «این بار اشتباه کردین. چون خیلی وقته، یعنی بیش تر از یک ماهه.»

«اوه پس این طور. اهل کجا هستی؟ ایران؟»

تعجب برنا بیشتر و کم کم به ادامه گفتگو با او علاقه مند تر شد.
 «از کجا فهمیدین؟»

«از همون جایی که تو فهمیدی من انگلیسی ام.»

«از کجا می دونین که من فهمیدم؟»

«مرد جوان، من بیش از ۴۰، ۳۰ سال بهترین کارآگاه بریتانیای کبیر

بوده ام. بنابراین فهمیدن این چیزا برام سخت نیست.»

برنا با خوشحالی گفت: «جدی؟»

پیرمرد قیافه ای گرفت و گفت: «بله. در واقع به من لقب شرلوک هولمز

واقعی رو داده بودند. ولی خوب، چند سالیه که ترجیح دادم بازنشست شده و استراحت کنم.»
 برنا حسابی خندید.
 «به چی می خندی؟»
 «شما که شرلوک هولمز هستین بگین.»
 «به این که همکار از آب دراومدیم؟»
 «خدای من، نکنه سر به سرم می ذارین؟ شما منو می شناسین، درسته؟»

«هنوز نه. ولی قول می دم با صحبت های معمولی چنان اطلاعاتی بهت بدم که حسابی غافلگیر بشی.»
 «من همین الان هم غافلگیر شدم.»
 «نه، چون فکر کنم حدس اولم اشتباه بوده.»
 «کدوم حدس؟»

«اول فکر کردم دنبال دوست دختر یا نامزدت می گردی. ولی حالا که پلیس هستی و احتمالاً هماهنگ با اینترپل، قضیه باید جدی تر از این حرف ها باشه. چیزی مثل یک جنایت.»
 برنا با لبخند گفت: «درواقع هم حدس اولتون درست بود و هم دومیش.»

این بار پیرمرد با تعجب پرسید: «چه طور؟»
 برنا باز هم گفت: «آقای هولمز، لطفاً خودتون حدس بزنین.»
 «گفتم که، من پیرمرد شدم و زیاد حوصله فکر کردن ندارم.»
 «اجازه بدین این موضوع رو نگم. فقط بدونین مسأله شخصیه و من با اینترپل همکاری نمی کنم.»

«اوه لالا. پس قضیه خیانته. نامزدت با یکی از دوستان برای ماه عسل

اومدن ونیز. درسته؟»

«تقریباً. طرف دوم دوستم نیست. رئیسم بوده. جالبه به اون هم می‌گن شرلوک هولمز ایران.»

پیرمرد زد زیر خنده و گفت: «شرلوک هولمز ایران؟ ولی بهت قول می‌دم این رئیس در مقابل من مثل یک آدم معمولیه.»
با این که برنا از سرهنگ متنفر بود و برای انتقام به سراغش آمده بود، اما یک لحظه حس ناسیونالیستی بر حس تنفرش غلبه کرد و با ناراحتی گفت: «شایدم برعکس.»

اخم پیرمرد تو هم رفت و گفت: «بهت ثابت می‌کنم مرد جوان.» بعد دستش را جلو آورد و گفت: «چارلز.»

برنا هم با او دست داد و خودش را معرفی کرد.

پیرمرد پرسید: «چند روزه این جایی؟»

«از پریشب.»

«مطمئنی که اینجان؟»

«بله.»

«از کجا؟»

«دیشب دیدمشون.»

«لابد می‌خواستی پیری توی آب و کشتی شون رو تعقیب کنی؟»
برنا با این که قبلاً با سرهنگ بهزاد کار می‌کرد، اما ظاهراً تا حدودی حق با چارلز بود. چون او هم بسیار دقیق و غیرقابل باور حدس می‌زد.
پیرمرد که سکوت و تعجب برنا را دید، لبخندی زد و گفت: «کار عاقلانه‌ای کردی که توی آب شیرجه نزدی، چون احتمالاً دیگه امروز منو ملاقات نمی‌کردی و دوستان خیانتکار تو هم نمی‌تونستی پیدا کنی.»
«یعنی حالا می‌تونم؟»

«تو، نه. ولی من می‌تونم.»

«چه طوری؟»

«به راحتی. تمام اروپا قلمرو منه. اگر قرار باشه تو شهر به این کوچیکی دو تا آدم رو پیدا نکنم که به درد لای جرز می‌خورم. حالا بگو ببینم عکسی از شون داری؟»

برنا فکری کرد و گفت: «درست نمی‌دونم. راستش فکر نکنم.»

«یعنی کیف پولت همراهِ نیست؟»

«چرا هست.»

«خوب، پس لابد عکس دختره رو داری!»

برنا باز هم لبخندی زد و گفت: «فکر کنم حق با شما باشه.» بعد کیف پولش را درآورد و در لابه‌لای کاغذهای کیفش عکسی از نرگس پیدا کرد و به چارلز داد.

چارلز گفت: «کوفتش بشه. دختر خوشگلیه. یه چیز می‌گم ناراحت

نشو.»

«بفرمایین.»

«برگشتی به وطنت شغلت رو عوض کن. به درد این کار نمی‌خوری.»

«چرا؟»

«همین که حتی علتش رو هم نفهمیدی دلیل محکمی که اصلاً به درد کارآگاهی نمی‌خوری. پسر تو خیلی گیجی، فقط کمی خوش شانسی و این برای کارآگاه بودن کافی نیست. باید بتونی از فکر، چشم، گوش و حتی حواس دیگه‌ت به موقع استفاده کنی که نمی‌کنی.»

«شاید حق با شما باشه، ولی باور کنین من الان در وضعیت روحی

مناسبی نیستم.»

«بودی هم فرقی نمی‌کرد.»

بعد پیرمرد موبایلش را درآورد شماره‌ای گرفت و به ایتالیایی صحبتی کرد و تلفن را قطع نمود و به برنا گفت: «اگر ۲۰۰ چوب خرج کنی تا بعد از ظهر گیرشون میاری.»

برنا با خوشحالی گفت: «قبوله.»

«خیله خوب، الان یه نفری میاد این جا، ۱۰۰ یورو و عکس رو بهش می‌دی و جایی ثابت منتظر می‌مونی تا خبرت کنه. وقتی نشونشون داد، ۱۰۰ یورو دیگه رو می‌گیره، OK؟»

«OK.»

بعد از چند دقیقه جوانی ایتالیایی با لباس ملوانان قایق‌های ونیزی که تی شرت راه‌راه مشکی یا قرمز می‌پوشند - این یکی تی شرت راه‌راه مشکی به تن داشت - به آن‌ها ملحق شد و به گرمی با چارلز و برنا دست داد.

پیرمرد عکس نرگس را به ملوان داد و با او صحبت کرد و او هم به نشانه تأیید سر تکان داد و به او اطمینان خاطر داد که مأموریتش را به خوبی انجام خواهد داد.

پیرمرد به برنا گفت: «خوب جوان خوش شانس، من باید برم. امیدوارم موفق باشی.»

«خیلی ممنون. دیدن شما شانس بزرگ من بود.»

«شاید هم تقدیرت.»

آن‌ها با هم دست دادند. پیرمرد چند قدمی دور شد، اما ناگهان برگشت و روی کاغذ آدرس پست الکترونیکی‌اش را نوشت و به برنا داد و گفت: «از اون جایی که پیشنهاد من رو قبول نمی‌کنی و همچنان به این شغل ادامه میدی، خوشحال می‌شم توی ایام بازنشستگی به همکار جوان ایرانی‌ام کمک کنم. اگه تو حل پرونده‌ای به مشکلی خوردی، حتماً

باهام تماس بگیر.»

برنا با خوشحالی گفت: «شما خیلی لطف دارین.»

«نه، این لطف نیست یک معامله پایاپایه. تو پرونده‌ها رو حل می‌کنی، من هم احساس پیری و فرسودگی نمی‌کنم. در واقع تو هم به من حس مفید بودن میدی. به امید دیدار.»

«به امید دیدار.»

آن دو نفر با هم دست دادند و هریک به سویی به راه افتادند. جوان ایتالیایی که پی‌یر نام داشت، مثل خیلی از ایتالیایی‌های دیگر آشنایی زیادی با زبان انگلیسی نداشت، فقط برنا را به میدان‌گاهی برد با نقشه ونیز و چند نیمکت در اطراف آن و همان جا نشاند و با هر جان‌کدنی بود به او گفت که باید چند ساعت منتظر بماند - شاید نیم ساعت یا شاید پنج ساعت - اما بالاخره خواهد آمد و بعد مثل چوب بالای سر برنا ایستاد.

برنا با تعجب پرسید: «پس چرا نمی‌ری؟»

ملوان با لبخند گفت: «۱۰۰ یورو لطفاً.»

برنا عذرخواهی کرد و از کیف گردنی اش ۱۰۰ یورو درآورد و به پی‌یر داد و او هم به سرعت دور شد.

دو سه ساعتی گذشت و برنا همان جا نشسته بود. اول به این فکر می‌کرد که وقتی بانرگس و بهزاد روبه‌رو شد چه کار کند. جالب این بود از لحظه‌ای که تصمیم گرفت به ایتالیا بیاید و آن‌ها را بیابد این اولین باری بود که داشت به نوع برخوردش فکر می‌کرد. راستی می‌خواست چه بگوید؟ این که می‌داند سرهنگ بهروز بهزاد خودکشی نکرده و هنوز زنده

است، یا این که می داند او بانرگس رو هم ریخته و با هم ازدواج کرده اند. بعد چه می شد؟ برایش کف زده و تشویقش می کردند؟ می گفتند آفرین پسر باهوش؟ خوب که چی؟ آیا می توانست از آن ها انتقام بگیرد؟ مثلاً چاقویی تهیه کرده و مثل فیلم های فارسی وسط آن همه جمعیت تکه تکه شان کند؟ آن هم به خاطر عشق و ناموس و مردانگی؟ خودش هم خوب می دانست که اهل این حرف ها نیست. خیلی که لات بازی در می آورد فقط می توانست تفی نثار نرگس کند. وگرنه شاید جرأت نزدیک شدن به سرهنگ بهزاد را هم نداشت. هنوز هم یک جورهایی از او حساب می برد. او بسیار تنومند، ورزیده و با ابهت بود. در ضمن و نیز، چاله میدان نبود که او بتواند بزند و فرار کند و... با این افکار به جای هیجان، یأس و ناامیدی به سراغ برنا آمد. درست در لحظه حساس در حال پشیمان شدن بود. با خود فکر کرد اصلاً چرا به آن سفر آمده؟ چرا از اول تمام یافته هایش را به رؤسایش نگفته؟ در آن صورت به جای این همه هزینه کردن و گیج زدن، تشویق هم می شد. حالا می خواست دست خالی چه کار کند؟ آن هم در مقابل رویاه مکاری مثل سرهنگ بهزاد که چند ماه کل اداره آگاهی را بازی داده بود. کار که به این جا رسید، برنا بلند شد. سعی کرد افکار منفی را دور بریزد. او با عقلش در مورد این سفر تصمیم نگرفته بود. قلبش به او فرمان داده بود و حالا هم تصمیم گرفت بدون فکر و بر طبق احساس عمل کند. کمی راه رفت و یک آب میوه خنک خرید. دوباره برگشت و سر جایش نشست و جرعه جرعه آب میوه اش را نوشید. پس از گذشت دو سه ساعت، فکر دیگری به ذهنش خطور کرد. او دوباره از شرلوک هولمز دیگری رودست خورده و نه تنها ۱۰۰ یورو به باد داده، بلکه از صبح آن جا علاف نشسته بود. او بارها شنیده بود که در ایتالیا کلاه بردار زیاد است. به خصوص چس خورهایی

که برای چند یورو دست به هر کاری زده و توریست‌ها را تلکه می‌کنند. اما پیرمرد یا چارلز یا همان شرلوک هولمز یا هر کوفت دیگری که بود، واقعاً یک کارآگاه بود والا چه طور می‌توانست در مورد برنا آن حدس‌های عجیب و غریب را بزند؟ بعد یادش آمد که در کلاس‌های دانشگاه بارها به آن‌ها تأکید کرده بودند که بسیاری از خلاف‌کارها بسیار باهوش و خلاق هستند و چه بسا هوش زیادشان یکی از علل اصلی خلافاکارشدنشان می‌شود.

از دست خودش خیلی عصبانی شد که از دو شیاد ایتالیایی رودست خورده. بلند شد که از آن جا برود تا حداقل کمتر مضحکه شود - البته مضحکه خودش، چون کسی نمی‌دانست و کاری هم نداشت که چرا او سه ساعت است آن جا نشسته.

همین که بلند شد، دستی به شانهاش خورد. برگشت. پی‌یر بود که با زبان ایتالیایی به او حالی کرده که به سرعت دنبالش برود. پی‌یر دوید و برنا هم پشت سرش. چند دقیقه در کوچه پس‌کوچه‌های شلوغ ونیز دویدند و هر بار که ملوان به کسی می‌خورد، با گفتن یک «اسکوزی» (ببخشید) سریع رد می‌شد. پس از ده دقیقه به یکی از آبراه‌های نسبتاً اصلی و عریض رسیدند که قایق‌ها و شناورهای زیادی از آن در حال عبور بودند. پی‌یر به روی پل اشاره کرد و آن‌گاه عصبانی، شروع به چرت و پرت گفتن کرد، البته رو به برنا و احتمالاً می‌گفت که نرگس را همان جا دیده و برنا عجله نکرده و او تقصیری ندارد. همان طور که پی‌یر مشغول سروصدا کردن بود، برنا روی پل سرهنگ بهزاد را یافت. با دست پی‌یر رابه‌کناری زد و به طرف او رفت. سرهنگ رو به آبراه در حال سیاحت مناظر زیبای آن جا بود. اما اثری از نرگس به چشم نمی‌خورد. برنا به یک قدمی سرهنگ رسید. تپش قلب و اضطراب عجیبی داشت.

هنوز کمی هم نفس نفس می‌زد.

بالاخره تمام جرأتش را جمع کرده و گفت: «مثل این که خیلی خوش می‌گذره جناب سرهنگ.»

تنهاکاری که می‌توانست بکند این بود که بر روی کلمه سرهنگ تأکید کند بلکه لج او را درآورد. برخلاف تصور برنا، سرهنگ بدون این که تعجب کرده و یا حتی صورتش را برگرداند گفت: «ناامیدم کردی بچه!» در واقع با این عکس‌العمل، به جای سرهنگ، این برنا بود که شوکه شد و دست و پایش را گم کرد. بالرزشی در صدایش پرسید: «چه طور؟» سرهنگ همان طور پشت به برنا گفت: «چون خیلی خنگی و در تمام این مدت، مو به مو به نقشه من عمل کردی. همون طور که ازت انتظار داشتم و این یعنی که نه توی چهار پنج سال دانشکده افسری چیزی یاد گرفتی نه حتی تو چند ماهی که با من کار کردی.»

و بعد با گفتن: «خیلی خری» به طرف برنا برگشت و چشم به چشمان او دوخت. برنا قدرت فکر کردن و حتی تکلم نداشت. گیج و منگ به سرهنگ نگاه می‌کرد و فقط می‌دانست بدجوری از او رودست خورده است. همه چیز برای برنا تمام شده بود. سرهنگ دست در جیب بادگیری که در آن گرما به تن کرده بود برد و جسم نوک تیزی را از همان داخل جیب به طرف برنا گرفت و گفت: «امیدوارم تو این چند سال حداقل انقدر یادت داده باشن که بفهمی الان یک اسلحه با صدا خفه‌کن تو جیبمه که باکوچکترین حرکتت ماشه‌ش رو فشار می‌دم و می‌فرستمت اون دنیا.»

برنا دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. به جای این که بترسد، جرأت پیدا کرد و تصمیم گرفت شرافتمندانه بمیرد. بنابراین گفت: «آره می‌دونم. اما چیزای دیگه‌ای رو هم می‌دونم. این که تو اون قدر

پس فطرتی که برای نجات خودت به برادر دوقلوت هم رحم نکردی. اون قدر کثافتی که نامزد کسی که مثل پدر دوستت داشت فریب دادی و ازش سوءاستفاده کردی. اون قدر نامردی که...»

سرهنگ به او امان نداد و گفت: «خفه شو و این دم آخری فقط گوش کن. آره، من بهزاد برادر دوقلوم رو کشتم. می‌دونی چرا؟ معلومه که نمی‌دونی، چون احمق‌تر از این حرفا هستی. حالا بهت می‌گم. اول انقلاب این داهاتی‌های آشغال تازه به دوران رسیده، مملکت رو گرفتن تو دستشون. به حدی خر تو خر بود که الاغی مثل شایسته افتاده بود به جون مال و اموال مردمی که خیلی هاشون از راه درست و به حق به مال و ثروتی رسیده بودند. یکی از اون بدبخت‌ها هم ما بودیم که قرعه به ناممون افتاد، اما نه تصادفی. آشغال دیگه‌ای به اسم بهزاد بهزاد، یعنی برادر عزیز بنده، با شایسته رو هم ریخت و تمام مال و اموال پدرم رو بالا کشیدن و بعدم زد به چاک. البته به قول خودش مردونگی کرد و یه خونه برامون باقی گذاشت. پدرم که یک اصیل‌زاده بود، تحمل این حقارت رو نداشت و سخته کرد. یک ماه بعدش مادرم هم رفت پیش اون. من موندم و یه عالمه درد و غم و عقده و انگیزه‌ای به نام انتقام. تمام این سال‌ها منتظر فرصت بودم تا انتقامم رو هم از اون برادر کثافتم بگیرم هم از همدستای کثیف‌تر از خودش. بالاخره روز موعود فرا رسید. بعد از سال‌ها که بهزاد فکر کرد آب‌ها از آسیاب افتاده، برگشت به ایران. غافل از این که من هر روز و هر شب تو لیست پروازهای ورودی دنبال اسمش می‌گردم. همون طور که احمقی مثل تو هم فهمید، گیرش آوردم و بردمش تو زیرزمین خونه پدریمون. همون جایی که سال‌ها با هم بازی کرده بودیم. این بار هم بازی کردیم. اما قواعد آخرین بازی رو من تعیین می‌کردم. بازی که فقط یک برنده داشت و چند بازنده. من برنده شدم و

اون و رفقای سابقش بازنده. این از برداردم. پس حق نداری به من بگی پست فطرت، چون حق داشتم به خاطر پدرم، به خاطر مادرم و به خاطر خودم بکشمش.

«می دونی، اون خیلی شبیه من بود فقط سیبل نداشت و من مجبور شدم به خاطر شباهت با اون سیبل های نازنیم رو بتراشم.

«صد دفعه بهت گفتم به زن جماعت اعتماد نکن به خرجت نرفت که نرفت. باید بهت ثابت می کردم نرگس خانومتون هم با بقیه فرقی نداره. اگه کسی بهت خیانت کرده اونه نه من، پس بازم حق نداری بهم بگی کثافت. در ضمن من تو رو خوب می شناسم، حتی بهتر از خودت. حدس می زدم تنها کسی که بتونه از روی جای زخم کهنه روی دست راست بهزاد تشخیص بده که جسد متعلق به من نیست، تویی. بنابراین برای پیدا کردن من می بایست انگیزه ی شخصی و قوی پیدا می کردی تا سراغم بیای. که اومدی و حالا هم مزد فضولی و حماقت رو می گیری.»

«پس چرا تو همون تهرون کارم رو نساختی؟»

سرهنگ پوزخندی زد و گفت: «برای این که شک داشتم حتی تو هم بتونی اصل ماجرا رو بفهمی و بعد از این که فهمیدی، اگه بلایی سرت می آوردم دوباره همه شک می کردن که قاتل هنوز زنده ست و احتمالاً همه چیز لو می رفت.»

«از کجا می دونستی که پیدات می کنم؟»

«اگه جای تویه الاغ ماده هم بود منو زودتر گیر می آورد. اون قدر برات ردپا و راهنما گذاشتم که اگه گیرم نمی آوردی می اومدم خفت می کردم. فکر کردی من نمی تونستم به جای فرودگاه مهرآباد از یه مرز زمینی خارج بشم؟ یا حتی نمی تونستم قاچاقی از ایران بیرون که فلک هم نفهمه کجا می رم؟ لابد بازم فکر کردی اتفاقی اومدم ایتالیا؟ نه عزیزم، اومدم

جایی که نوشین عزیز زندگی می‌کنه و تو می‌تونی پیداش کنی. وقتی برام تعریف می‌کرد که مثلاً فریبش دادی و گفتی عاشقشی و می‌خوای باهاش ازدواج کنی، از خنده روده‌بر شده بود. می‌گفت یه شتر هم بهتر از دستیار فیلم بازی می‌کنه.»

برنا تازه فهمیده بود که حتی از نوشین هم رودست خورده. آن‌جا بود که واقعاً باورش شد احمقی بیش نیست.

سرهنگ ادامه داد: «شرط می‌بندم اگه دیشب با این شناورها از کنار هم رد نمی‌شدیم و ما رو نمی‌دید، تا حالا از ونیز رفته بودی.»
برنا با تعجب پرسید: «پس تو هم منو دیدی؟»

«نه فقط دیشب. از همون روز صبح که پرسه می‌زدی سه بار جلوی چشمت سبز شدم اما سرت تو ماتحت خر بود. اصلاً موندم تو چرا به کارآگاه شدن علاقه‌مند شدی؟ یه بچه مدرسه‌ای بهتر از توئه.»

«شاید.»

«حتماً.»

«خوب حالا که چی؟ می‌خوای کارمو تموم کنی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

«احمقا فکر نمی‌کنن؛ تو که باهوشی فکر کن.»

سرهنگ خندید و گفت: «خوشم اومدم. این دم آخری بالاخره پیشرفت کردی. احمقایی که به خریتشون اعتراف می‌کنن، صد درجه بالاتر از احمقایی هستن که فکر می‌کنن خیلی می‌فهمن.»

«از تعریفتم ممنونم سرهنگ.»

«تو هم عین بچه مدرسه‌ای‌ها غیر از سرهنگ گفتن چیز دیگه‌ای بلد

نیستی بگی که شاید کفر منو دریاری، هان؟»

«نه، بلد نیستم.»

آن دو نفر چنان گرم گفتگو بودند که متوجه نشدند رفت و آمد روی پل کم شده و به غیر از هفت هشت نفر و البته آن‌ها هیچ‌کس روی پل نیست. برنا گفت: «نگفتی همین جا نقشه‌ت تموم می‌شه یا برنامه‌دیگه‌ای داری؟»

یکی از نفرات روی پل به طرف آن‌ها آمد و به فارسی گفت: «از این جا به بعد برنامه رو ما تعیین می‌کنیم.» سرهنگ بهزاد که ظاهراً منتظر چنین چیزی نبود، با تعجب به مرد نگاه کرده و گفت: «آقا کی باشن؟»

برنا به طرف مرد برگشت. مردی بود ورزیده با قدی بلند، حدوداً چهل ساله و ریش و سبیلی تراشیده. تی شرت سفید با آرم پرچم ایتالیا به تن داشت و شلوار جین و کفش‌های اسپرت به پا کرده بود. مرد گفت: «سرگرد سالاری از اینترپل. فکر کنم نیازی نباشه که بقیه همکارای ایرانی و ایتالیایی‌م رو معرفی کنم.» و اشاره‌ای کرد به آن هفت هشت نفر دیگر که همه مسلح بودند. مرد ادامه داد: «حالا خیلی آروم اون ماس ماسک رو ول کن و دست‌هات رو بذار روی سرت.»

سرهنگ خیلی خونسرد به طرف برنا برگشت و گفت: «ازت خوشم اومد پسر. راستش فکر نمی‌کردم این قدر زرنگ باشی که پای اینترپل رو وسط بکشی. از قدیم گفتن هیچ وقت حریفتم رو دست کم نگیرد.» صدای مرد محکم‌تر و بلند شد: «وقتی تلف نکن سرهنگ بهزاد. خودتم می‌دونی دیگه راهی نمونده.»

در دو طرف پل ولوله‌ای شده بود. جمعیت که متوجه موضوع شده بودند مشغول تماشای این صحنه استثنایی بودند. حتی بعضی‌ها مشغول

گرفتن فیلم و عکس بودند. پلیس ونیز هم سعی می‌کرد آنها را متفرق کند. سرهنگ گفت: «اقلاً بهم اجازه بدین آخرین حرفامو با این جوون بزنم. شاید دلش بخواد بعضی تجربیات من و نرگس جونش رو بدونه. تجربیاتی که این احمق یک ساله خودش رو از اون‌ها محروم کرده بود. ولی اگه می‌دونست چه پری خوش‌تراش و داغی رو از دست داده...»

برنا که با دیدن همکارانش دل و جرأت گرفته و از طرفی از حرفای سرهنگ خونش به جوش آمده بود، به طرف سرهنگ حمله کرده و گفت:

«خفه شو لعنتی.»

سالاری فریاد زد: «نه.»

اما دیگر دیر شده بود. سرهنگ با یک حرکت اسلحه را درآورد و طوری که حتی برنا هم نفهمید اول ضربه‌ای به صورت او کوبید تا گیج شود و بعد از پشت، گردنش را با یک دست گرفت و لوله اسلحه را روی شقیقه او گذاشت و گفت: «مثل این که بازی ادامه داره سرگرد. البته اگه جون این همدست عزیزتون ارزش داره؟»

سرگرد گفت: «گوش کن بهزاد. اون هیچ تقصیری نداره. اصلاً نمی‌دونست که ما داریم تعقیبش می‌کنیم. از همون موقعی که بالای جسد تو به چیزی شک کرد، پلیس هم به اون مشکوک شد و البته کمکش کرد که کارهایش رو به راحتی انجام بده تا ما رو به تو برسونه. بنابراین وقتی به ثبت احوال رفت و فهمید تو یه برادر دوقلو داشتی، همه چیز برای پلیس ایران روشن شد. فقط باید به ستوان یکتا فرصت می‌دادیم تا تو رو پیداکنه. برای همین هم به راحتی بهش مرخصی و حتی اجازه خروج از ایران رو دادیم.»

سرهنگ خندید و گفت: «گفتم این خنگ خدا عقلش به این چیزا نمی‌رسه.»

«خیله خوب. تا حالا کم به این پسر ظلم نکردی. پس ولش کن بذار بره. خودتم خوب می دونی هیچ شانسی نداری.»
 «با وجود این کله پوک یکی دو درصدی شانس دارم.»
 «باورکن که نه. پشت بوم‌های اطراف رو ببین، سه نفر تک تیرانداز مخت رو نشونه گرفته‌ن و منتظر اشاره من هستن.»

سرهنگ با احتیاط نیم نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد سرگرد سالاری بلوف نمی‌زند. سکوتی مرگ‌بار پل را فراگرفت و تنها صدای بوق بم شناوری که از زیر آن رد می‌شد فضا را پر کرد. ناگهان تصمیم سرهنگ عوض شد. در یک لحظه لوله اسلحه را روی شقیقه خودش گذاشت. برنا را به طرف جلو هول داد و شلیک کرد. سرهنگ از پشت به درون آب افتاد، درست در انتهای شناور بزرگی که در حال عبور از زیر پل بود. یک لحظه آب به رنگ قرمز درآمد. با اشاره سرگرد سالاری چند نفر درون آب پریدند. اما غیر از تکه‌های گوشتی که از لای موتور شناور بیرون می‌آمد چیزی نصیبشان نشد.

برنا که از دیدن آن صحنه حال بدی پیدا کرده بود، صورتش را در میان دستانش گرفت. سرگرد سالاری دستی بر شانه برنا گذاشت و گفت: «تا به دقیقه پیش می‌خواست بُکُشت. این همه بلا سرت آورد حالا از مرگش متأثری؟»

برنا که همچنان هضم ماجراهای آن چند دقیقه برایش مشکل بود، با حالتی منگ گفت: «قبول دارم خیلی بدی کرد، اما مرگ فجیعی داشت. حتی جسدی ازش نموند که مزاری داشته باشه.»

«هر کسی در طول زندگی، خودش نحوه مرگش رو تعیین می‌کنه، حالا بیا بریم.»

برنا با سرگرد سالاری راه افتاد، ناگهان در میان جمعیت با دختری چشم تو چشم شد که آرام اشک می ریخت. اما برنا هرگز نفهمید این اشک‌ها به دلیل کشته شدن بهزاد بود یا روزهای خوب از دست رفته‌ای که می‌توانست عاشقانه و جاودان برایشان وجود داشته باشد و دیگر هرگز نداشت.

در هر حکومتی برقراری
نظم و عدالت متولیانی
دارد تا جنایتکاران به
سزای اعمالشان رسیده
و امنیت جامعه بالا رود.
حال اگر فرد جنایتکار از
خود سیستم باشد چه
کسی باید او را مجازات
کند!؟

